

نام کتاب : باور آفتاب

نویسنده : فهمیہ رحیمی

«کتابخانہ مجازی نودہشتیا»

wWw.98iA.Com



از خانه کلاه فرنگی تا کوچه 8 پله چهار باغ فاصله بود. این کوچه درست روبروی میدان ده و آغازش از نبش دکان خواربار فروشی مش نقی شروع میشد و تا کمر کش ادامه پیدا میکرد. اولین خانه گلی با سر در فرریخته متعلق به او و خانواده 8 نفره اش بود. در روستا شایعه بود که مش تقی با دنیا آمدن هر فرزندی پله ای سیمانی کار گذاشته و به این وسیله از شیب تند کوچه کم کرده و رفت و آمد ساکنان را آسان نموده. همسایگان ارزو میکردند که خدا به مش نقی فرزندان دیگری نیز بدهد تا این کوچه خاکی که بارش اولین باران گل زار میشد شکل و قیافه بگیرد و اگر چنین میشد از همه کوچه های روستا زیباتر میشد. حلیمه خانم همسر او به زنان و دختران ده درس قالیبافی و نقشه خوانی یاد میداد و از این راه درآمد خوبی برای خود کسب میکرد. سال گذشته که به سفر حج رفته بود همه میدانستند که از دست رنج خود توانسته راهی خانه خدا شود و از مکننت و مال مش نقی قرانی کم نشده. گرچه مش نقی مورد احترام تمام اهالی و به نکونامی و خیرخواهی شهرت داشت اما سعی و تلاش حلیمه خانم نیز مورد توجه مردم بود. مخصوصاً تدریس قرآن که اکثر زنان روستا عم جزء را از او یاد گرفته و سواد قرآنی پیدا کرده بودند. چهار پسر و چهار دختر ثمره ازدواج حلیمه خانم با مش تقی بود که از تعداد پسران تنها یکی در ده سکونت داشت و سه پسر دیگر بعد از ازدواج راهی تهران شده و آنجا سکونت اختیار کرده بودند از میان دختران دو دختر به خانه بخت رفته که یکی در ده پایین زندگی میکرد و یکی راهی تبریز شده و دو دختر دیگر در خانه و به انتظار اقبال و یار و یاور وارد. ملیکا دختری شهری که هر سال تابستان و به وقت تعطیلی مدارس راهی خانه و باغ پدر بزرگ میشد با اسیه دختر کوچک مش نقی دوستی داشت و فاصله چهار باغ را هر روز به شوق دیدن آسیه طی میکرد و چون به او میرسید خستگی راه فراموشش میشد. اهالی ده حضور ملیکا را از کودکی او بیاد داشتند و چون او را میدیدند مانند عضوی از خانواده ورودش را خوشامد میگفتند همه به علاقه و محبت حلیمه خانم نسبت به ملیکا با خبر بودند و اگر کسی از او میپرسید حلیمه خانم چند فرزند داری؟ بیدرنگ میگفت: 9 تا.

و سپس با خنده می افزود: یکی از دخترانم شهری است و فقط سه ماه در ده و پیش ما زندگی میکند.

ملیکا وقتی کودکی خردسال بود و تابستانها بهمراه مادر و پدر که از گرمای طاقت فرسای تهران گریزان شده به روستا

می آمدند مورد توجه گرفته بود. پدر بزرگ او استاد هنرمندی است که روی مس و نقره و ورشو قلمزنی میکند و خانه اش موزه کوچکی است که هر مسافر وقتی به روستا می آمد دوست داشت از نزدیک کارگاه او را ببیند شیئی خریداری کند. شهرت آقای ورشوچی تنها به هنرش بسنده نبود بلکه رفتار متواضعانه و فروتنانه اش با مردم روستا موجب شده بود دوستش بدارند و برای خود و خانواده اش احترام قائل شوند. مادر ملیکا ناهید وقتی وارد ده میشد لباس شهری را کنار مینهاد و چون زنان روستایی جامه میپوشید و برای فراگیری بافت قالی راهی خانه حلیمه خانم میشد و ملیکای کوچک را هم همراه خود میبرد. دختران حلیمه خانم ملیکا را که از زیبایی به عروسکی شبیه بود در حلقه خود گرفته و برای نگهداری از او با هم رقابت میکردند. وقتی آن حادثه شوم و ناگوار برای مادر ملیکا رخ داد و او در شورش خیابانی مورد هدف قرار گرفت و کشته شد آفتاب سعادت هم از خانواده ورشوچی غروب و چادر غم و ماتم بر آسمان آنها کشیده شد. مادر بزرگ ملیکا اجازه گرفت تا از یادگار یگانه فرزند خود نگهداری کند و پدر ملیکا این خواسته را اجابت کرد. هنگامیکه خبر کشته شدن عروس آقای ورشوچی در ده پیچید اهالی ناباور آن را شایعه پنداشتند. اما وقتی در مسجد ده ختمی منعقد گردید همه باور کردند و با صاحبان عزا به سوگ نشستند. ملیکا دو تابستان به ده نیامد و اهالی را چشم براه باقی گذاشت اما در سومین تابستان وقتی به همراه مادر بزرگ وارد ده شد همه با دیدن او بیاد مادرش اشک به دیده آوردند و حلیمه خانم مهری عمیقتر از گذشته نسبت به ملیکا در قلب خود احساس کرد. کم کم همه عادت کردند که ملیکا هر تابستان به همراه مادر بزرگش بیینند. هم سن و سال بودن ملیکا و اسیه و مهربانی خانواده مش نقی مادر بزرگ را مجاب کرده بود که این دوستی در بافت تربیتی که او برای نوه اش بکار میبرد نه تنها تاثیر منفی ندارد بلکه بسیار مثبت است و بسیاری از رفتارهای نیک را که مستلزم آموزش عملی است از همنشینی با این خانواده می آموزد. حس همکاری و تعاون دوست داشتن و احترام گذاشتن به دیگران پذیرفتن مسئولیت و مشارکت در کارها از جمله نکاتی بود که ملیکا از همنشینی با این خانواده می آموخت مادر بزرگ به آقای ورشوچی گفته بود: آنچه من در طول 9 ماه به ملیکا می آموزم کمتر از سه ماهی است که او در اینجا می آموزد. حلیمه خانم خوب از عهده تربیت فرزندان بر آمده و مدیر

خوبی است در اداره کردن خانه ضمن آنکه زن هنرمندی است و اوقاتش بیهوده هدر نمی‌رود. خدا رحمت کند دخترم را با اینکه شهری و تحصیلکرده بود و بافت و نقشه خوانی قالی را هم بخوبی حلیمه خانم میدانست اما اقرار میکرد که نسبت به او هنوز خام و مبتدی است.

آقای ورشوچی آه کشید و او هم زیر لب زمزمه کرد: خدا رحمتش کند ناهید حرفش از سر فروتنی اش بوده اما واقعا اگر هر کسی جایگاه خود را بشناسد و در هر حرفه ای که است بکوشد و چشم به حرفه دیگری ندوزد و بقول معروف سرش بکار خودش مشغول باشد کشور پیشرفت میکند اما متاسفانه در جامعه شهری هیچکس بکار تخصصی خود مشغول نیست و اینست که میبینیم اوضاع روزبروز بدتر میشود که بهتر نمیشود.

از میان پسران مش نقی تنها پسر کوچکش زکریا بود که در سال آخر تحصیل از رفتن به دبیرستان و کلاس درس سرباز زده و تصمیم گرفته بود به شغل ازاد روی کند و بعد مصمم شده بود مغازه خواربار فروشی پدر را بگرداند. نصایح پدر و مادر و برادران برای اتمام تحصیل سودی نبخشیده و به اجبار همه به خواسته او گردن نهاندند. زکریا کوشید تا با سلیقه خود تغییراتی در شکل ظاهر خواربار فروشی بوجود آورد که موفق شد خواربار فروشی سنتی را شکل شهری کند و با چند ویترین و یخچال و جابجایی اجناس آن را نو و زیبا سازد.

آنسال تابستان گرما زودتر آغاز شده بود و امتحانات نهایی در اوایل خردادماه به پایان رسیده بود و ملیکا برای رفتن به ده بیقراری میکرد. مادر بزرگ علت بیقراری ملیکا را رسیدن به آسیه میدانست و خود ملیکا برای فرو نشاندن کنجکاو و دانستن اینکه آیا امسال هم زکریا پنهانی بر سر راهش خوراکی قرار میدهد یا نه؟ در تابستان گذشته بود وقای از خانه مش نقی بطرف خانه پدر بزرگ حرکت کرده بود هنگامیکه از پل کوچه پایین آمده و قدم به سطح زمین گذاشته بود چشمش به چهارپایه کنار مغازه افتاده بود که شوکولاتی بر جای مانده بود. به گمان اینکه یکی از مشتریها و یا رهگذری آن را بر جای گذشته برداشت و خواست وارد مغازه شود که زکریا جلوی رویش سبز شده بود. شوکولات را به زکریا نشان داده و گفته بود روی چهارپایه بود و به گمانم مال بچه ایست که... زکریا با شتاب گفته بود مال هیچکس نیست مال

توست! به انتظار کلامی دیگر نایستاده و داخل مغازه شده بود. ملیکا از حرکت زکریا متعجب شده بود شوکولات را با خود همراه کرده و از خود پرسیده بود چرا زکریا به او شوکولات هدیه کرده است و اینکار چه معنی میدهد؟ او از فکری که چون برق از مخیله اش گذشت بر خود لرزید و حس کرد قادر به راه رفتن نیست. تنها یک کوچه با خانه پدر بزرگ فاصله داشت اما ترجیح داد به درخت تکیه دهد و اندیسه کند دقایقی ایستاد و به شوکولات نگاه کرد و احساس خود را سنجید از خود پرسید: آیا خوشحالی که زکریا به تو توجه دارد؟

بعد بخود پاسخ داده بود: آخه زکریا که غریبه نیست. ما دو تا یعنی همگی مان با هم مثل یک خانواده ایم. اینکار شاید از این جهت بوده که نمیخواسته آسیه و آمنه هم شوکولات داشته باشند.

بعد بخود گفت: احمقانه است آنها هر قدر که دلشان بخواهد میتوانند خوراکی داشته باشند پس اینکار یعنی چی؟ هیبت زکریا را گویی برای اولین بار است که میخواهد در نظر مجسم کند پیش چشم ظاهر کرد. قد نسبتا بلند و اندام باریک استخوانی. چشمان ابی یا ابرو و موهای مشکی بینی و دهان کوچک با خود اندیشید: ای کاش رنگ چشمانش هم مشکی بود.

وقتی براه افتاده بود هنوز نفهمیده بود که چه اسمی روی کار زکریا بگذارد. با آنکه زکریا با او بیش از یک کلام سخن نگفته بود اما چیزی در وجودش مانع از ابراز برای دیگران میشد. وارد خانه که شد پیش از آنکه به کارگاه پدر بزرگ وارد شود به اتاق خود رفت و هدیه زکریا را در کشوی میز تحریرش پنهان کرد. مادر بزرگ او را هنگام داخل شدن بخانه دیده بود. از اینکه میدید ملیکا بدون آنکه از پدر بزرگ دیدن کند با شتاب وارد اتاق خودش شده متعجب گشت و با باز نمودن در اتاق چشمش به ملیکا افتاد که پشت میز تحریر بع فکر فرو رفته است. نگران شد و پرسید: ملیکا اتفاقی رخ داده؟

ملیکا بخود آمد و با گفتن نه نه مادر بزرگ را بیشتر نگران کرد و او اینبار داخل اتاق شد و روبروی او روی صندلی نشست و پرسید: با آسیه حرفت شده؟

وقتی ملیکا سر تکان میدهد به نشانه نه سوال کرد: برای حلیمه خانم و خانواده اتفاقی افتاده؟

ملیکا که از این سوالها بی حوصله شده بود با لحن ناراحتی گفت: نه مادر بزرگ همه خوب بودند و به شما و پدر بزرگ سلام رساندند.

مادر بزرگ که قانع نشده بود با آوایی مهربانتر پرسید: پس تو چرا گرفته و غمگینی؟ وقتی به دیدن اسبه میرفتی

خوشحال و سر حال بودی اما وقتی برگشتی یکسر به اتاقت آمدی و به دیدن پدر بزرگ نرفتی.

ملیکا بصورت مادر بزرگ نگریست و موج نگرانی را در چشمان او دید و با یک نهیب بر خود و کتمان کردن پریشانی

روحش بلند شد و روبروی مادر بزرگ ایستاد و گفت: این ده آنقدر زیباست که مناظرش مرا از خود بیخود میکند هر

سال زیباتر از سال پیش میشود اینطور نیست؟

جواب ملیکا لبخند بر لب مادر بزرگ آورد و با فرود آوردن سر حرف او را تایید کرد و با خود گفت اشتباه نکنم دیگ

احساس نوه ام در 16 سالگی به جوش آمده.

مادر بزرگ هم بلند شد و پیش از ملیکا به حرکت در آمد و با صدای بلند خندید و همانطور که از اتاق خارج میشد

گفت: فردا هم من با تو می آیم تا از دریچه چشم تو به مناظر ده نگاه کنم.

همانشب وقتی مادر بزرگ مطمئن شد که ملیکا بخواب رفته و گفتگوش با ورشوچی را نمیشنود وارد حیاط شد تا به

کارگاه ورشوچی برود. صدای ضربات کوتاهی که بر جسمی فلزی میخورد مادر بزرگ را مطمئن کرد که ورشوچی بیدار و

مشغول کار است. او ورشوچی را جز هنگام صرف غذا نمیدید و او ترجیح میداد در زمان اقامت سه ماهه آنها در ده از

اتاق مجاور کارگاه استفاده کند و مزاحم مهمانها نباشد. پدر ملیکا در طول 3 ماه تابستان سه بار به دیدن آنها می آمد و

در دو سال گذشته بود که همسر جوانش نیز او را همراهی میکرد. مادر بزرگ که خود داماد جوانش را وادار به ازدواج

مجدد کرده بود هنگام برخورد با آنها بی اختیار وجود را لرزه فرامیگرفت اما تلاش میکرد سنگینی غمی که قلبش را

میفشرد با کشیدن آهی و بر لب آوردن لبخندی پنهان کند و خود را خوشحال نشان دهد. پدر ملیکا این احساس را خوب

درک کرده بود برای آن که مادر داغدیده را متاثر نکند به روزی ماندن قناعت میکرد و در آن یکروز هم وقت خود را بیشتر در کارگاه پدر و در کنار او سپری میکرد. حضور عروس جوان را مادر بزرگ بیش از دیگر اعضا فامیل و آشنایان پذیرفته بود و دیگران هنوز او را بعنوان عروس خانواده و جانشین ناهید نپذیرفته بودند. رفتار عادی از محبت به اهالی به نیز سرایت کرده و رفتاری سرد و غریبانه با وی در پیش گرفته بودند. هیچکس از زبان مادر بزرگ گله و شکایتی نشنیده بود حتی حلیمه خانم که همه اهالی میدانستند بعد از دختر مادر دوستی نزدیکی با وی دارد و هم حلیمه خانم بود که برای اهالی نقل کرده بود که خود خانم بزرگ دامادش را برای گرفتن همسر تشویق کرده است. کار مادر بزرگ قابل احترام ولی عمل داماد با جملاتی چون چطور دلش آمد روی آن زن نازنین زن دیگری بگیرد تقبیح شد و فراموش کردند که مرد جوان 10 سال بیاد و خاطره همسر زیست و تنهایی اش را با نقش گل و بلبل تقسیم کرد.

مادر بزرگ تقه ای بر در کارگاه کوبید و به انتظار ایستاد و چون جوابی نشنید یکبار دیگر با ضربه ای بلندتر بر در نواخت و اینبار صدای چکش قطع و صدای خسته ای آمد که گفت: بله.

مادر بزرگ باز هم ایستاد تا صدای در با ناله ای از هم گشوده شد و اندام ورشوچی در میان آن ظاهر شد. ورشوچی با دیدن مادر بزرگ که تنها به دیدارش آمده بود مشوش شد و پرسید: اتفاقی رخ داده؟

مادر بزرگ لبخند بر لب آورد و گفت: نه نگران نشوید آدمم بینم اگر فرصت دارید با شما صحبت کنم.

ورشوچی خود را از میان در کنار کشید و با دست به مادر بزرگ تعارف کرد که داخل شود و در همان حال پرسید: ملیکا کجاست او نمی آید؟

مادر بزرگ با نگاه سطحی به کارگاه در جواب گفت: صبر کردم تا بخوابد و بعد به حضور شما بیایم نمیخواستم ملیکا در جریان حرفهایمان قرار بگیرد.

پدر بزرگ در اتاقش را باز کرد و گفت: بفرمایید بنشینید باید اتفاقی رخ داده باشد که شما را نگران کرده است.

مادر بزرگ روی صندلی نشست و تا زمانیکه ورشوچی مقابلش نشست لب به سخن باز نکرد وقتی او را آماده شنیدن

دید گفت: ما هر دو سالهای جوانی داشته ایم و با احساسهای زودگذر جوانی بیگانه نیستیم. گاهی که به آن زمان فکر میکنم خدا را شکر میکنم که به سلامت این دوران را گذرانده و در دام گرفتار نشده ام. من با دخترم همیشه رفیق بودم و خوشبختانه این فرصت را داشتم که پای حرفهایش بنشینم و او را از سهو و خطا بر حذر کنم و یقین دارم که اگر عمرش بر دنیا میبود او نیز همین کار را میکرد و اجازه نمیداد فاصله ای میان خود و ملیکا بوجود آید. اما دست تقدیر چنین خواست و این وظیفه را من عهده دار شدم. اما اینابر دیگر مطمئن نیستم که توانسته باشم این فاصله را پر کرده باشم. منظورم اینست که اختلاف سنی موجود میان من و ملیکا آنقدر هست که حاجبی بوجود آورد و نتواند آزادانه با من از احساس درونش صحبت کند گمانم اینست که بهتر است ملیکا زین پس با پدر و ژاله زندگی کند. آن دو... بغض راه گلوی مادر بزرگ را گرفته بود و به او مجال ادامه صحبت نداد. ورشوچی بلند شد و لیوانی آب ریخت و بدست مادر بزرگ داد و هنگامیکه نشست لبخند زد و گفت: شما طوری از سن و سال صحبت میکنید که گویی واقعا پیر هستید در صورتیکه گمان نکنم حتی به مرز 50 رسیده باشید.

مادر بزرگ میان بغض خندید و گفت: از تعارفتان متشکرم اما من 52 سالمه.

ورشوچی با لحن شوخی گفت: اما باور کنید که به 40 ساله ها میمانید. وقتی داشتید فرمایش میکردید با خودم فکر کردم که وقتی شما خود را پیر میدانید پس من از چه واژه ای میبایست استفاده کنم. من منظور شما را درک کردم و از اینکه تا این حد نگران روحیه ملیکا هستید متشکرم. اما اجازه بدهید من هم نگرانی ام را بدون پرده پوشی ابراز کنم فکر شما و اینکه صلاح ملیکا را در نزدیکی با بیژن و ژاله میبینید منم تایید میکنم اما در این میان نکته ای هست که باید به آن توجه کنیم و آن اینکه آیا ملیکا راضی به این اقدام هست یا خیر. شاید آنچه من و شما صلاح دانسته ایم ضربه ای باشد بر روح و روان او. ملیکا به این نوع زندگی خو گرفته و به آن عادت کرده است. برنامه 16 ساله را نمیتوان به یکباره تغییر داد و از او خواست به نوعی که ما تصمیم گرفته ایم عمل کند. او عادت کرده که پدرش را در آخر هر هفته ببیند و روزهای پنجشنبه و جمعه را با او بگذارند. ظرف دو سال گذشته که بیژن ازدواج کرده هیچ تمایلی برای بیشتر دیدن و

بیشتر با آنها بودن از خود نشان نداده و میتوانم بگویم که از جانب آنها هم حرکتی مبتنی بر اینکه ملیکا را مدت زمان بیشتری در کنار خود داشته باشند مشاهده نشده. نظر من اینست که این برنامه با روحیه دو طرف سازگاری دارد و تا این ساعت شکوه و شکایتی شنیده نشده. اما میماند بحث خود شما در اینکه آیا هنوز هم به ادامه این راه رغبت دارید یا اینکه فکر میکنید زمان آن رسیده که امانت را به اماندارش بسپارید و برای خود زندگی کنید؟

مادربزرگ آه کشید گفت: زندگی من در وجود ملیکا خلاصه شده و تنها ارزویم خوشبختی و سعادت اوست.

ورشوچی گفت: همه ما رازهایی داشته ایم که برای خود نگه داشته ایم اما چون ملیکا را میشناسم میدانم که او چیزی از شما پنهان نخواهد کرد و شما را رازدارتر از هر کسی میدانم مطمئن باشید.

وقتی مادربزرگ بلند شد تا کارگاه را ترک کند دیگر اضطراب نداشت و با این امید که ملیکا چنین خواهد کرد به ورشوچی شب بخیر گفت و او را ترک کرد.

چند روز گذشت و ملیکا بدون آنکه اشاره ای به موضوع خاصی کند هم چنان به کار خود مشغول بود و مادربزرگ را در کنجکاوای باقی گذاشت او که به رفتار ملیکا دقیقتر شده بود وقتی او را آرام و بی هیجان دید بخود باوراند که موضوع خاصی وجود نداشته و رفتار آنروز واقعا تاثیر گرفته از زیبایی طبیعت بوده است. اما برای ملیکا چنین نبود و او انگیزه دیگری غیر از معاشرت با آسیه یافته بود. او کنجکاو شده بود که بداند آیا هدیه ها ادامه خواهند داشت و اگر چنین شود چه پیامی را به همراه خواهند داشت. روز بعد هنگامیکه از خانه آسیه به قصد خانه از پله ها پایین آمد روی آخرین پله کمی مکث کرد و چشم به چهارپایه دوخت که اینبار بیسکویتی روی آن قرار داشت. تصمیم گرفت آنرا نادیده بگیرد و از آن بگذرد اما هنوز قدمی برنداشته بود که صدای زکریا او را بر جای میخکوب کرد و چون روی برگرداند او را دید که بیسکویت را بطرف او گرفته. ملیکا با گفتن نه ممنونم خواست حرکت کند که زکریا خود را به او رساند و شتابزده گفت: خواهش میکنم.

ملیکا گفت: تا بمن نگویید که منظورتان از اینکار چیست قبول نخواهم کرد.

زکریا سر بزیر انداخت و گفت:هیچ هیچ منظوری نیست فقط...

ملیکا نگذاشت او حرفش را تمام کند پس گفت:اگر اینطور است قبول میکنم.

بیسکویت را از دست زکریا قاپید و بطرف خانه براه افتاد.وارد کوچه که شد از حرکت خود بخنده افتاد و گفت احمق مرا

کودن تصور کرده حال که چنین تصویری دارد میگذارم در حماقت خود باقی بماند.

روز دیگر با دیدن هدیه بدون آنکه منتظر شود تا زکریا تقدیمش کند آنرا برداشت و حرکت کرد.هدایای زکریا تا

روزیکه تعطیلات به پایان رسید و بهمره مادر بزرگ راهی شهر شد ادامه داشت و اینک که برای گذراندن تعطیلات بار

دیگر به ده باز میگشت کنجکاو شده بود که ببیند دادن هدیه تکرار خواهد شد یا نه!

پدر بزرگ را در بستر بیماری یافت و این استقبال خوبی نبود.وقتی از پدر بزرگ پرسید چرا اطلاع ندادید که کسالت

دارید از سوال خود پشیمان شد چون هیچکس بیاد نداشت که پدر بزرگ از کسی کمک خواسته باشد.او مادر بزرگ

پدری اش را از روی قاب عکس میشناخت چه پیش از تولد مادر بزرگ او از دنیا رفته و پدر بزرگ نیز از شهر کوچ کرده

و ساکن شده شده بود زیستن در سکوت و آرامش ده آرزوی پدر بزرگ بود که بعد از فوت همسر جامه حقیقت بخود

پوشیده بود.مادر بزرگ به پرستاری مشغول شد و ملیکا اجازه یافت برای دیدن آسیه راهی خانه مش نقی شود ده را

همچنان پرفضا دید اما وقتی وارد میدانگاهی شد متعجب بر جای ایستاد.دیدن چند ساختمان آپارتمانی که به سبک

شهری با نمای سنگ مرمر و آجرهای سه سانتی ساخته شده بودند جلب نظر بیننده را میکردند.دکانهای زیر آپارتمانها

و ویرترینهای الوان آنها موجب شد تا ملیکا پیش از دیدن دوست بسوی مغازه ها جلب شود و از اجناس پشت ویتترین

دیدن کند.تنوع اجناس باعث شادی اش شده بود و او را از پشت ویتترین بداخل مغازه کشاند.وقتی از آنجا بیرون آمد

خرید کرده بود عطر شانه سر چند سنجاق کوچک جوراب تل...خرید او ضروری نبود اما احساسی داشت گمان میبرد

اگر خرید نکند آنها را از دست خواهد داد.وقتی از پله ها بالا میرفت دکان مش نقی و چهارپایه را فراموش کرده

بود.هنگامیکه در زد و آمنه در را به رویش گشود از دیدن او همانقدر خوشحال شد که از دیدن آسیه خوشحال

میشد. یکدیگر را سخت در آغوش کشیدند و جویای حال هم شدند با همه شوقی که از دیدن آمنه یافته بود اما وقتی قدم به درون حیاط گذاشت ناخودآگاه دلش گرفت. با نگاه به اطراف دنبال علت گشت و چون نیافت از آمنه پرسید: اینجا چیزی تغییر کرده؟

آمنه متعجب از سوال ملیکا او هم نگاهی به اطراف حیاط انداخت و با بیاد آوردن دو درخت خشکیده کنده شده از باغچه خندید و گفت: نه فقط جای دو درخت خالیست.

آنها با هم وارد اتاق شدند و روبروی هم نشستند ملیکا گفت: حالا برایم تعریف کن اخبار یکساله چیست.

این پرسش سایه غم و اندوه را بر چهره آمنه نشانید به طوریکه ملیکا را مضطرب کرد و پرسید: آیا اتفاق بدی رخ داده؟

آمنه سربزیر انداخت و پرسید: پدر بزرگ بتو نگفت که پدرم فوت کرده؟

ملیکا آه بلندی از سر ناباوری کشید و پرسید: راست میگی؟

آمنه سر فرود آورد و گفت: شش ماه پیش اول سرما بود که پدر بیمار شد و هر چه کردیم برای معالجه به شهر برود

قبول نکرد. فقط یک هفته در بستر خوابید و بعد فوت کرد. ملیکا در بهت و ناباوری اشک ریخت و در همان حال

گفت: هیچکس بما خبر نداد حتی مادر بزرگ هم نمیداند و گرنه...

آمنه سخن او را قطع کرد و گفت: شاید پدر بزرگت صلاح ندید بشما خبر بدهد. اما خود او در تمام مراسم شرکت داشت و به همه ما خیلی کمک کرد.

دقایقی هر دو در سکوت گریستند و آمنه گفت: گریه نکن روح پدرم معذب میشود اگر ترا ناراحت بیند.

ملیکا گفت: من او را چون پدر خودم دوست داشتم و او با من خیلی مهربان بود وای اگر مادر بزرگ بفهمد.

آمنه دستش را گرفت و گفت: حتمی پدر بزرگت به او خواهد گفت.

ملیکا پرسید: حالا حلیمه خانم کجاست.

آمنه خانم گفت: با آسیه مغازه را میگردانند.

ملیکا پرسید: مگر زکریا نیست؟

آمنه آه کشید و سر تکان داد: بعد از فوت پدر نتوانست دوام بیاورد و رفت سر بازی. توی این ۶ ماه هنوز مرخصی نیامده و فقط نامه داده.

با شنیده شدن صدای در هر دو به حیاط نگر بستند و با وارد شدن حلیمه خانم و اسیه ملیکا بلند شد و دوان دوان خود را به آنها رساند حلیمه خانم ملیکا را سخت در آغوش گرفت و در حالیکه موهای ملیکای گریان را نوازش میکرد سر او را بوسید و گفت: آرام بگیر دختر جان با خواست خدا نمیشود در افتاد مصلحت چنین بود.

ملیکا گفت: اما باورش مشکل است من پدر بزرگم را نمیبخشم که این خبر را بماند.

حلیمه خانم همانطور که او را بطرف اتاق میبرد گفت: من از او خواستم بتو چیزی نگوید. نمیخواستم درس و مشقت لطمه ببیند. حالا بیا بنشین و برایم از خودت بگو. ماشالله چقدر بزرگ و خانم شدی نشان نشدی؟

شرمی حیالگونه گونه های ملیکا را سرخ کرد و سر بزیر انداخت و گفت: نه حالا خیلی زود است.

حلیمه خانم برای آنکه دختر جوان را از اندوه خارج کند خندید و گفت: زیاد هم زود نیست من به سن و سال تو و آسیه بودم دو سه تا بچه داشتم. از مادر بزرگ بگو حالش خوب است؟ چرا با تو نیامد؟

ملیکا شرح داد که پدر بزرگ بیمار است و مادر بزرگ از راه نرسیده به پرستاری افتاده است. حلیمه رو به آمنه کرد و

همانطور که از زمین بلند میشد گفت: بلند شو سفره بندازیم که دخترم گرسنه است. نمیخواهم فکر کند که تنها مش نقی خدا بیمار بود که به فکر او بود.

ملیکا با لحنی شیطنت آمیز گفت: قبول کنید که هیچکس مش نقی نمیشود. اگر او بود تا حالا من چند تا چای نوشیده بودم.

حرف ملیکا موجب شد پیشانی حلیمه خانم پر چین شود و از امنه پرسد تو به ملیکا چای ندادی؟ آمنه ضمن خارج شدن از اتاق به مادر شرح داد که داشته ماجرا فوت پدر را تعریف میکرد. وقتی دو دوست تنها شدند ملیکا خم شد و بوسه ای

بر گونه آسیه زد و د رهمان حال گفت: باورت میشود وقتی وارد خانه شدم فشار غمی را روی سینه ام احساس کردم و بنظرم رسید که این خانه دیگر روح ندارد.

آسیه گفت: همه ما احساس ترا داریم و مخصوصا داداشهام که وقتی از شهر می آیند نمیتوانند جای خالی بابا را تحمل کنند و زود میروند.

ملیکا پرسید: با درس و مدرسه چه کردی از آمنه شنیدم که مغازه را میگردانی پس چه وقت به مدرسه میروی؟ آسیه بلند شد و از پستو که با پرده ای گلدار از نظر پنهان مانده بود سفره آورد و ضمن پهن کردن گفت: رها کردم هم بخاطر مغازه و هم بخاطر جان علی که مخالف درس خواندن بود.

ملیکا متعجب پرسید: جان علی؟ جان علی دیگه کیه؟

آسیه لبخند بر لب آورد و گفت: چطور او را نمیشناسی جان علی پسر کدخدا او حالا توی دایره مغازه لباس فروشی باز کرده و ساختمون روش هم مال خودش.

ملیکا پرسید: همون مغازه که پشت ویتترینش عطر و شونه و لوازم آرایش داره؟

و آسیه سر فرود آورد و ملیکا با خنده گفت: نه تنها اون رو دیدم بلکه به گمونم از نامزد جنابعالی خرید هم کردم. ولی باورم نمیشه اون آقا جان علی باشه. فروشنده ای که من از او خرید کردم مردی چهار شانه بود با سیلهای مشکی و پر پشت.

آسیه خندید و گفت: خودش.

ملیکا پرسید: پس او پسری که صورتش آبله چگون بود اون کیه؟

اون پسر کوچک ارباب و برادر جان علی یه اسمش مجیده و مغازه چسبیده به جان علی مال اون. مجید از آمنه خواستگاری کرده مادر موافقت نکرده میگه دو تا خواهر خوب نیست که با هم جاری بشن چون یکی خوشبخت میشه و یکی بدبخت.

ملیکا گفت: ده داره تغییر میکنه و رنگ شهر بخودش میگیره به گمونم سال دیگه که پیام تتونم خونه شما رو پیدا کنم. با وارد شدن حلیمه خانم و آمنه به اتاق حرفهای آنها قطع شد و ملیکا به این فکر کرد که ایا نظر و عقیده حلیمه خانم حقیقت یا نظری خرافی است. ملیکا وقت برگشت به خانه لحظه ای در کنار مغازه ایستاد و بیاد زکریا یکی از تعدا شکلاتی که حلیمه خانم توشه راهش کرده بود روی چهار پایه گذاشت و بسوی کوچه باغ حرکت کرد. مادر بزرگ را مشغول آشپزی یافت و چهره او نشان میداد که غمگین و گرفته است. او نیز با افسردگی روی صندلی نشست مادر بزرگ آرام زمزمه کرد: حلیمه خانم حالش چطور بود؟ منکه روی رفتن و به او سرسلامتی گفتن را ندارم.

ملیکه آنچه در آنجا شنیده و دیده بود برای مادر بزرگ نقل کرد و در آخر افزود: مادر بزرگ باورتان میشود که من نه به آنها بخاطر فوت مش نقی تسلیت گفتم و نه بخاطر نامزد شدن آسیه تبریک! اصلا همه چیز فراموشم شده بود و... مادر بزرگ گفت: حق داری منم وقتی از پدر بزرگ شنیدم آنچنان متعجب شدم که کاسه سوپ از دستم رها شد توی سینی. خدا به پدر بزرگ رحم کرد و گرنه روی سرما خوردگی سوختگی هم اضافه میشد.

آن شب ملیکا بی خواب شده بود و به خانواده مش تقی می اندیشید و بیش از همه به زکریا که تاب از دست دادن پدر را نیاورده و راهی سرباز خانه شده. حس می کرد دلش برای ان چشمهای ابی نگران، تنگ شده و دوست دارد او را ببیند و شاید هم هوس شکلاتی را کرده که او پنهانی و دور از چشم دیگران در سر راهش قرار می داد. این فکر که او را در تعطیلات نخواهد دید موجب کسالتش شد و به خود گفت:

-ای کاش نمی ادمم.

از آن سوی حیاط صدای ضرب آهنگ چکش و میخ هوشیارش کرد که پدر بزرگ بستر را ترک کرده و مشغول کارش شده است. برای دیدن او به راه افتاد. آسمان شب صاف و پرستاره و نسیم خنکی می وزید. ملیکا سینه را از هوای پاک پر کرد و چون از سینه خارج نمود به صدای آهی می مانستکه در راه کمین کرده بود پدر بزرگ عینک ذره بینی اش را از ری بینی برداشت و به صورت ملیکا نگاه کرد و پرسید:

- چرا نخواهید؟

ملیکا چون دختران شلخته شانه بالا انداخت و بیصدا روی صندلی نشست. لحظاتی هر دو در سکوت فقط گوش کردند. هیچ صدایی نبود هیچ. پدر بزرگ پشت راست کرد و صدای چوب صندلی را در آورد و این صدا آغازی بود که پیرسد به چه فکر می کنی؟ و قفل دهان ملیکا را باز کند.

- به این که وقتی چمدان می بستم تصورات شیرینی داشتم اما وقتی آمدم دیدم که تصوراتم پوچ از آب در آمده. شما بیمارید و من تقی مرده، آسیه نامزد شده. ده تغییر رکنده و دیگر هیچ چیز مثل گذشته نیست. فکر می کنم که دیگر ده را دوست نخواهم داشت شاید سال دیگر با بابا و ژاله رفتم کنار دریا.

پدر بزرگ پرسید:

- می خواهی به پدرت زنگ بزنی بیاید دنبالت. گمان می کنم که آنها هنوز در تهران باشند.

برقی که از چشمان ملیکا درخشید از نگاه پدر بزرگ دور نماند. اما ملیکا سعی کرد شادی خود را پنهان کند و با لحنی دلسوز پرسید:

- پس شما؟

پدر بزرگ بلند شد و دستش را روی شانه ملیکا گذاشت و گفت:

- فکر مرا نکن. من کارهای ناتمامی دارم که باید تمام کنم. برو آسوده بخواب تا صبح. شب بخیر!

ملیکا شب آسوده ای را صبح کرد و هنگام صرف صبحانه وقتی با نظر موافق مادر بزرگ هم رو به رو شد شادمانه بلند شد و گفت:

- می روم از آسیه خداحافظی کنم و بعد بر میگردم چمدانم را می بندم.

از فکر برگشتن به شهر بیش از سفر کردن خوشحال بود و با همین خوشحالی کوچه ها را پیمود تا به میدانگاهی

رسید. می دانست حلیمه خانم و آسیه را در مغازه پیدا خواهد کرد. وقتی وارد شد پشت پیشخوان سه نفر دور هم نشسته و

باهم گفتگو می کردند. از صدای شاد و پر طنین سلام ملیکا هر سه متوجه او شدند و ملیکا با دهانی نیمه باز چشم به نفر سوم دوخت که نگاهش می کرد. حلیمه خانم و آسه بلند شدند و از او استقبال کردند و آنها نیز با آوایی شاد به او گفتند:

-ببین ملیکا چه کسی به ده برگشته و حلیمه خانم اضافه کرد تو چقدر خوش قدمی دختر جان.

صورت زکریا از گلگونی به دانه های انار مانند بود و چون ایستاد برای ان که سقوط نکند دست بر پیشخوان گرفت و سلام کرد. در قلب ملیکا چیزی فرو ریخت و به زحمت توانست جواب سلام را بدهد. حلیمه خانم دستش را گرفت حلیمه خانم دستش را گرفت و روی چهار پایه نشاند و گفت:

-دیشب واب دیدم که زکریا آمده و مش تقی به من می گه اینم زکریا که آنقدر دلواژس بودی. وقتی بیدار شدم دلم روشن بود. نماز صبح را خواندم، نخوابیدم و آمدم در دکان را باز کردم و نشستم چشم به راه جاده تا ببینم کی مینی بوس از راه می رسد. وقتی مینی بوس رسید رفتم جلو و منتظر شدم تا زکریا از آن پیاده شود. پسر کم وقتی چشمش به من افتاد چشمها و دهانش دیدنی بود. پرسید مادر جان مگر شما خبر داشتید من می آیم؟ گفتم پدرت به من خبر داد. ما هیچوقت به هم دروغ نگفته ایم که او بخواهد در خواب به من دروغ بگوید. تو این وقت صبحی کجا بودی برای خرید آمدی؟

ذهن ملیکا آنقدر به هم ریخته بود که نمی دانست چه باید بگوید با دستپاچی گفت:

-نه!

و بعد حرف خود را اصلاح کرد و گفت:

-یعنی اره آمده ام چای بگیرم.

حلیمه خانم با تعجب پرسید:

-چای بگیرم؟ مطمئنی؟

-بله چطور مگر. مگر ایرادی دارد؟

حلیمه خانم خندید و گفت:

-ایرادی درش نیست اما قبل از آمدن شما به ده پدربزرگت قند و شکر و چای و خلاصه همه چیز را یکجا خرید و به باغ برد. ظرف دو روز که انهمه چای تمام نمی شود. مگر اینکه خانم بزرگ اشتباه کرده باشد.

ملیکا اب دهانش را قورت داد و گفت:

بله حتما مادر بزرگ اشتباه کرده. پس من برمیگردم تا مادر بزرگ منتظر چای نباشد.

ملیکا با این حرف بدون اینکه خداحافظی کند با شتاب از درمغازه خارج شد و تا رسیدن به اولین کوچه به جای راه رفتن می دوید. وقتی به درختان نارون رسید ایستاد و به آن تکیه داد. صدای ضربان قلبش در گوشش طنین داشت. با خود گفت:

-خدای من او برگشت و من باید بروم حالا چه باید بکنم؟

وارد خانه که شد دید مادر بزرگ چمدانها را بسته با دیدن ملیکا گفت:

-تو مواظب پدر بزرگت باش تا من به دیدن حلیمه خانم بروم. سلام و خداحافظی را باید یک جا بگویم. غذا روی گاز

است مواظب باش نسوزد. پدرت بعد از ظهر پیدایش می شود. حواست را جمع کن تا چیزی جا نماند. اینطور که

پدر بزرگت می گفت مثل این که ما دیگر هیچ وقت به ده نمی اییم پس خوب نگاه کن و هرچه مال خودت توست بردار

در ضمن پدر بزرگت در کارگاه منتظر توست. من رفتم فراموش نکنی به غذا سر بزنی!

با رفتن مادر بزرگ ملیکا دقایقی روی تخت نشست تا بتواند فکر کند اما به جای فکر کردن هیبت ذکر یا مقابل چشمانش

نمایان شد. به نظرش رسید که چهره اش از سال گذشته مردانه تر شده و با آنکه مهایش را تراشیده بود اما زشت و

نازیبا نبود. از خود پرسید:

-آیا او به خاطر من به ده برگشته؟ یا به تعبیر حلیمه خانم این روح مش تقی بوده که پسر را وادار کرده برای دیدن

خانواده به ده برگردد.

اندیشه او را صدای پدربزرگ پاره کرد که گفت:

-مادربزرگ به تو نگفت که من کارت دارم؟

ملیکا از شرمندگی سر به زیر انداخت و گفت:

چرا پدربزرگ همین حالا می خواستم بیایم.

پدربزرگ گفت:

چند نفری برای دین جنسها می آیند. خواستم تو هم باشی و به من کمک کنی.

اسم کمک که به گوش ملیکارسید از جای بلند شد و ناباور از شنیده آمادگی خود را نشان داد و با پدربزرگ به طرف کارگاه به راه افتاد. ملک پدربزرگ زمانی باغ بزرگی بود که توسط صاحبان پیشین قطعه، قطعه شده و به فروش رفته بود باغچه ای بود به متر اژ سیصد متر که تنها یک باغچه سه در چهار در وسط حیاط داشت و ساختمان مسکونی توسط همین باغچه از کارگاه که توسط ورشوچی بنا شده بود جدا می شد. اما در اذهان اهالی هنوز این ملک به باغ کلاه فرنگی شهرت داشت. وقتی ملکا وارد کارگاه شد دید که پدربزرگ در خانه را باز گذاشت و هر دولنگه در کارگاه را هم باز نمود. او به دیدار مشتری عادت داشت اما هرگز ندیده بود که پدربزرگ در روز آفتابی و نزدیک ظهر حیاط را صفا دهد. با خود فکر کرد که این مشتری ها برای پدربزرگ عزیز و از آنها رودربایتس دارد. ظرف میوه و بشقاب و چنگال میوه خوری حدس او را به یقین تبدیل کرد و از پدربزرگ پرسید:

-از شهر می آیند؟

پدربزرگ که در افکار خود غوطه ور بود پرسید:

-کی؟

ملیکا به ظرف میوه اشاره کرد و گفت:

-مشتریها.

پدربزرگ با صدا خندید و زیر لب چیزی گفت که ملیکا نفهمید اما سوال خود را تکرار نکرد و به دستورات پدربزرگکه می خواست اجناس جدید را در ویتترین کارگاه بچیند عمل کرد. این کار ساعتی وقت برو و چون فارغ شد به یاد غذا افتاد و با گفتن وای غذا سوخت به طرف ساختمان دوید. خوشبختانه به موقع رسید و از سوخته شدن غذا جلوگیری کرد. در همان زمان مادربزرگ هم از در وارد شد و با دین در باز خانه و کارگاه فهیمه که مشتری برای دین اجناس ورشوچی خواهد آمد. وقتی ملیکا در کنار چراغ خوراک پزی دید نگران پرسید:

-سوخت؟

ملیکا به رویش لبخند زد و گفت:

-نزدیک بود اما به موقع رسیدم.

مادربزرگ خود به واریسی غذا پرداخت و گفت:

-حلیمه خانم با دین پسرش باغم از دست دادن شوهررا فراموش کرده و با دمش گردو می شکند.

بعد اضافه کرد:

-دل مادر به اولاد خوشه و دل اولاد به سنگ!

ملیکا محزون شد و پرسید:

-مادرم بی وفا بود؟

مادربزرگ آه کشید و گفت:

-اگه بی وفا نبود مرا تنها نمی گذاشت و با خود می برد.

مشتریهای پدربزرگ دو مرد و یک خانم بودند که رفتار پدربزرگ با آنها بیانگر این بود که با آنها آشنا و آنها غریبه نیستند. هر دو مرد از پدربزرگ خیلی جوانتر و یکی از آنها هم سن و سال پدر خودش بود و آن خانم نیز از مادربزرگ جوانتر بود. پدربزرگ مرد مسن تر را حمید و بدون به کار بردن آقا در اول اسم خطاب می کرد و مرد جوانتر با چنان

اشتیاقی ویتترین را می کاوید گویی به دین جنس عتیقه آمده و براستی دارد از موزه دیدن می کند. او بدون گرفتن اجازه در ویتترین را باز کرد و سرویس نقره که شامل چند گیره لیوان و سینی و یک پارچ کوچک تزئینی بود از ویتترین خارج و مشغول به واریسی آن شد و بدون آنکه در ویتترین قرار دهد روی میز کار پدر بزرگ گذاشت و بار دیگر به تماشا مشغول شد. هر دو خانم ساکت نشستند و فقط گوش می کردند. در وقفه ای که میان صحبت پیش آمد خانم مشتری رو به ورشوچی کرد و گفت:

- باید اقرار کنم ملیکای شما زباتر از آن چیزی است که برایم توصیف کرده اند. شاید ژاله می ترسید توصیفش مبالغه جلوه کند و به همین خاطر محمل توصیف کرد. پدر بزرگ تشکر کرد و سپس افزود اگر گفتوگوی ما حوصله شما را سر می برد، می توانید با ملیکا تشریف ببرید به ساختمان، خانم بزرگ هم حضور دارند و تا چای یا شربت بنوشید ما هم می آییم خدمتان. زن از این دعوت خوشحال شد و گفت بهتر از این نمی شود، سالهاست که خانم بزرگ را ندیده ام بلند شد و ملیکا از او تبعیت کرد و گفت من شما را وقتی دختر کوچکی بودید دیده بودم و متاسفانه سالها دور از وطن بودم و چند ماهی است که برگشته ام. من با پدرت آشنایی داشتم اما با ژاله در مهمانی یکی از اقوام آشنا شدم و در آن جا بود که فهمیدم برای ناهید جون چه اتفاقی افتاده و متاثر شدم. به گمانم رسید که ژاله زن خوبی است چه وقتی از شما تعریف می کرد کلامش به دل می نشست. درست حدس زدم یا اینکه اشتباه کرده ام؟

ملیکا گفت:

- او خوب است و ما به هم احترام می گذاریم.

ملیکا پیش افتاد تا مادر بزرگ را از وجود مهمان باخبر کند. مادر بزرگ زود او را به خاطر آورد و با صمیمیت او را در آغوش فشرد و گفت:

- شما کجا اینجا کجا؟ شنیده بودم که در خارج از ایران زندگی می کنید.

زن سر فرود آورد و پیش از آنکه لب باز کند مادر بزرگ رو به ملیکا کرد و گفت:

«-ارغوان» و مادرت زمانی دستهای خوبی برای هم بودند و همین خانم برای برگزاری مراسم عروسی مادرت خیلی زحمت کشید.

بعد رو به ارغوان کرد و پرسید:

-چند فرزند داری؟ آن موقع که با ناهید دوست بودی پسرکی شلوغ و بازیگوش داشتی اسمش چی بود؟

ارغوان لخند زد و گفت:

-مهرداد! هنوز همان یکی را دارم.

به اخمی که در پیشانی مادر بزرگ ظاهر شد خندید و گفت:

-مگر نه اینکه خدا یکی، شوهر یکیه من فرزند را هم بهش اضافه کردم.

مادر بزرگ گفتک

-خدا برایت حفظش کند.

ارغوان با گفتن سلامت باشید ادامه داد:

-او هم اینجاست و دارد از موزه آقای ورشوچی دیدن می کند. چند روز پیش رفته بودیم نمایشگاه آقا بیژن و مهرداد

چند کار بود که پسندید و آقا بیژن گفت که کار آقای ورشوچی است و آدرس دادند تا بیاییم. شما خوب می دانید حمید

عاشق آقای ورشوچی است این بود که آمدیم هم هنر را ببینیم و هنرمند را.

مادر بزرگ با گفتن خوش آمدید. رو به ملیکا کرد و گفت:

-میز غذا را بچین و برو پدر بزرگت را صدا کن.

کلام مادر بزرگ موجب شد ارغوان از جای بلند شود که مادر بزرگ دستش را گرفت و با اصرار آنها را به صرف غذا

دعوت کرد. غذای مادر بزرگ که تدارک داماد و همسر او را نیز دیده بود نصیب مهمانان ناخوانده شد و آبروی آقای

ورشوچی بر گزار شد. آقا مهرداد سعی داشت که فارسی صحبت کند اما در خلال صحبت واژه ای غیر فارسی ادا می کرد

که بعد خود آن را اصلاح می کرد.

ملیکا از پرسش و پاسخی که یمان مادر بزرگ و ارغوان خانم صورت گرفت فهمید که آقا مهرداد باستان شناس است و سرگرمی مورد علاقه اش جمع آوری سنگهای تزئینی است و آقا حمید در خارج از ایران نمایشگاهی از صنایع دستی ایران دارد که با پدرش داد و ستد می کند. هنگام صرف چای مهرداد رو به ملیکا کرد و پرسید:

- شما به چه چیز علاقه دارید؟

و ملیکا بدون تفکر گفت:

- شوکولات.

که سخنش موجب شد همه بخندند و پدر بزرگ در صدد رفع خرابی بر آید و بگوید:

- ملیکا مزاح می کند. او دختر هنرمندی است که هر گاه حوصله داشته باشد مرا همراهی می کند. اما چون د حال تحصیل است کمتر مجال پیدا می کند که به هنر بپردازد.

ارغوان گفت:

- از پدر بزرگ هنرمند و پدر هنرمند می بایست که دختر هنرمندی هم پرورانده شود.

پدر بزرگ گفت:

- هنر بذری است که در وجود نهان است. این بذر باید پرورش یابد تا خود را ظاهر کند. و زحمت این باغبانی را

سالهاست که خانم بزرگ عهده دار شده و من و بیژن در آن سهمی نداریم.

مادر بزرگ از تمجید و رشوچی احساساتی شده بود و با لحنی لرزان گفت:

- آنچه من کرده ام فقط ایفای وظیفه بود. من جسم ملیکا را پرورش داده ام و شما روح او را یقیناً دومی با ارزشتر از اولی است.

مهرداد رو به مادر بزرگ گفت:

- شما دارای فکر زیبا و اندیشه بلند هستید و باعث خوشبختی اطرافیان خواهد بود.

مادربزرگ تشکر کرد و آقا حمید از پدربزرگ پرسید:

- یادتان می آید آن وقتها چقدر باهم مشاعره می کردیم و من از شما می بردم؟

به نگاه متعجب پدربزرگ خندید و گفت:

- در مقابل پسر و همسرم آبروداری کنید و نگویید که دروغ می گویم.

پدربزرگ هم خندید و رو به مرداد کرد و گفت:

- آن وقتها من و پدر حمید، که خدا روحش را قرین آرامش کند. با هم مشاعره می کردیم و پدر جنابعالی که جوانکی بود

هر کجا که پدرش کم آورد خود را داخل می کرد و جور او را می کشید. آن وقت من می ماندم و دو حریف که از حق

نگذیریم حمید در حفظ کردن رباعی تواناتر از من و پدرش بود. حالا چی آیا هنوز هم از آن رباعیات چیزی به خاطر

داری؟

آقا حمید سر تکان داد به نشانه نه و گفت:

در کشتی زندگی، خواب گاهی به درون ساحل و گاه در آب

هشیار شو ای مست از این جام غرور بگذر ز قمار هستی و عالم خواب

پدر بزرگ رو به مهرداد گفت:

- نه بابا هنوز هم حافظه خوبی دارد و جای امیدواری هست.

به کلام پدربزرگ همه خندند و حمید اجازه رفتن خواست که ورشوچی گفت:

- اگر صبر کنید بیژن می آید تا ملیکا و خانم بزرگ را با خود ببرد. همه با هم راهی شوید.

حمید به همسرش نگریست و او با گفتن فکر خوبی است موافقتش را اعلان کرد. ملیکا که فکر بازگشت را فراموش

کرده بود با کلام پدربزرگ از جا بلند شد و گفت:

-با اجازه تون من می روم تا از دوستانم خداحافظی کنم.

مادر بزرگ متعجب پرسید:

-مگر صبح خداحافظی نکردی؟

ملیکا بی حوصله جواب داد:

-آمنه را ندیدم می خواهم از او هم خداحافظی کنم.

-مهرداد هم ده را ندیده و ما یکسر آمدیم خدمت شما اگر اجازه بدهید مهرداد همراه ملیکا شود و ده را ببیند.

موافقت پدر بزرگ خواسته قلبی ملیکا نبود اما نمی توانست مخالفت کند و به اجبار راهی میدانگاهی شد. از خانه که بیرون

آمدند مهرداد گفت:

-من بر حسب شغلم اکثر کشورهای جهان را دیده ام و با اینکه کودکی بیش نبودم که از وطن دور شدم اما باورم این

است که هیچ کجای دنیا وطن خودم نمی شود. شما ارک بزم را دیده اید؟

ملیکا با همان بی حوصلگی پاسخ داد:

-من هیچ کجا را مثل این ده دوست ندارم و ترجیح می دهم که تعطیلاتم را فقط در اینجا بگذرانم.

مهرداد متعجب پرسید:

-یعنی شما هیچ مسافرت نکردید؟

ملیکا گفت:

-چرا، شیراز، اصفهان، و مشهد را دیده ام اما به کرمان و سایر شهرها نرفته ام.

مهرداد گفت:

-حیف باشد که انسان در سرزمینی چنین پر بار زندگی کند و از آن دیدن نکند. من آمده ام که اگر مسولین بپذیرند

همین جا بمانم و مفید واقع شوم.

ملیکا زمزمه کرد فکر خوبی است. وارد میدانگاهی که شدند ملیکا گفت:

-تا شما در اطراف گردش کنید من هم از دوستانم خداحافظی می کنم.

مهرداد گفت:

-موافقم. هر کدام که کارمان زودتر تمام شد همین جا منتظر دیگری می ماند اکی؟

ملیکا گفت:

-نه بهتر است که منتظر نمایم و هر یک به تنهایی به خانه برگردیم. اینجا محیط کوچک است و همه مرا می شناسند و

ممکن است برایمان شایعاتی بسازند که نه برای من خوب است و نه برای شهرت پدر بزرگ.

مهرداد در تائید عقیده ملیکا سر فرود آورد و با گفتن اکی موافقم، از ملیکا جدا شد. او هم گمان این که با آسیه و حلیمه

خانم رو به رو می شود با صدای بلند گفت:

-سلام من او مدم!

سر زکریا کم کم از پشت پیشخوان بالا آمد و در جواب ملیکا آرام گفت:

-سلام.

ملیکا از دین او خود را جمع کرد و با شرمندگی گفت:

-آسیه مغازه نیست؟

نه، با مادر رفته اند باغ!

ملیکا با گفتن آه پشت به زکریا کرد و خواست از مغازه خارج شود که زکریا صدا زد:

-لطفا صبر کن.

ملیکا بر جای ایستاد و زکریا از پشت پیشخوان بیرون آمد و دفتری به سوی ملیکا گرفت و پرسید:

-این را می خوانی؟

ملیکا پرسید؟

-این چیست:

زکریا گفت:

-حرفهای من است به تو. اما باور کن عاشقانه نیست. من از خودم نوشته ام و اینکه در آینده پس از گذراندن سربازی چه خواهم کرد و چه برنامه ای برای خودمان ریخته ام. حرف زده ام. بعد از اینکه خواندی فقط یک جمله در دفتر بنویس و هر کجای برنامه اگر اشکال داشت یادداشت کن.

ملیکا پرسید:

-چرا باد این کار را بکنم؟

زکریا سر به زیر انداخت و گفت:

-چون احساسم به من می گوید که تو نسبت به سرنوشت من بی تفاوت نیستی! هستی؟

ملیکا در جواب تعلل کرد و بعد گفت:

-من آمده ام برای خداحافظی و دارم بر می گردم شهر.

زکریا پریشان شد و پرسید:

-بر می گردی به شهر آخه چرا؟ من... من اصلا مرخصی نیامدم تا بتوانم این موقع در ده باشم که تو هم باشی.

ملیکا گفت:

-شاید این کار را کردم هنوز هیچی معلوم نیست!

وقتی سوزن را به زمین گذاشت و بلند شد آنها نیز بلند شدند و او را گرم در آغوش کشیدند و با او خداحافظی کردند و

بامید اینکه او را بزودی ملاقات خواهند کرد بدرقه اش کردند. ملیکا از پله که سرازیر زکریا را در مقابل در مغازه منتظر

دید. او هنوز گامی برداشته بود که مهرداد نمایان شد و با خنده خود را به ملیکا رساند و گفت:

-منتظر ماندید متاسفم. واقعا حیف است این شهر رنگ و لعاب شهر را به خود بگیرد.

یک لحظه نگاه ملیکا در نگاه ذکر یا گره خورد و او سر به زیر انداخت و وارد مغازه شد و آن دو راه بازگشت به خانه را در تیش گرفتند.

آنها وقتی وارد خانه شدند پدر و ژاله هم رسیده بودند و همه بگونه ای به آنها نگاه می کردند که گویی آن دو را جفت و مناسب یکدیگر دیده اند. مادر بزرگ آه کشید و پدر محکم در آغوشش کشید و زیر گوشش گفت:

-هر روز که می گذرد بیشتر شبیه مادرت می شوی.

ژاله گونه اش را بوسید و با مهرداد بگونه ای احوالپرسی کرد مانند آن که او را سالهاست می شناسد و برایش حکم غریبه را ندارد. مادر بزرگ بلند شد تا برای ملیکا و مهرداد چایی بیاورد و هنگام برخاستن با اشاره چشم به ملیکا فهماند که با او کار دارد. ملیکا به دنبال مادر بزرگ وارد آشپزخانه شد و همانطور که گمان برده بود مادر بزرگ تند و تند شروع به صحبت کرد و گفت:

-قرار است که همگی با هم به مال بروید. قرار شده نه تو بدانی و نه مهرداد. آقای صالحی از تو برای مهرداد خواستگاری کرده است و قرار است بعد از سفر صالحی در مورد تو با پسرش صحبت کند و منم با تو که اگر هر دو راضی بودید مراسم نامزدی برگزار شود. من عهد شکنی کردم و این راز را به تو گفتم تا حواست به رفتارت جمع باشد و مخصوصا به آقا مهرداد. خوب چشم و گوشت را باز کن و او را بسنج. توقع دارم که خیلی سنگین و با وقار باشی و رفتاری شیطنت آمیز و سبکسرانه نداشته باشی. حالا تا همه کنجکاو نشده برگرد به اتاق.

صدای ملیکا در گلویش شکسته بود و بیرون نمی آمد. وقتی ناستوار به اتاق برگشت و نشست از نگاه همه که رمز و رازی در آن بود بیزار شد و از آنها روی گرداند و چشمش به مهرداد افتاد که دور از این رمز و رازها در حال باز کردن

لفافی بود که روی پایش گذاشته بود و داشت برای پدربزرگ توضیح می داد که از مغازه ای خطاطی روی چوب خریده است و بیش از خراطی چوب از رباعی خطاطی شده خوشش آمده است. وقتی که لفاف باز شده همانطور که گفته بود چوب خراطی شده را بیرون آورد و رو به همه کرد و چنین خواند.

آن سلسله موی تو را هست خریدار آن مردمک چشم تو را هست گرفتار

در شهر ندیدم به مانند تو، یاری از عشق، تو امروز سرافکنده بر این دار

خواندن شعر که به پایان رسید همه خندیدند که موجب حیرت مهرداد شد و پدرش گفت:

-گمان نکنم به سفر احتیاجی باشد!

همه معنی کنایه او را فهمیدند حتی ملیکا که بی اختیار گونه اش سرخ شد. و برای اینکه رسوا نشود فنجان خالی چایش را برداشت و با خود به آشپزخانه برد. مهرداد پرسید:

-موضوع چیست پدر جان؟

که به جای پدر، ورشوچی گفت:

-چیزی نیست اشاره ای است میان من و پدرت.

پدربزرگ رو به بیژن کرد و گفت:

-اگر قصد ماندن دارید که بمانید در غیر اینصورت بهتر است تا شب نشده حرکت کنید.

با سخن آقای ورشوچی همه به یکباره بلند شدند و هنگام خداحافظی وقتی پدربزرگ صورت ملیکا را می بوسید گفت:

-از چرخ که ترا از من جدا می کند باید معلول باشم که نیستم چون می دانم مهر تو در قلبم آتشی است که هرگز

خاموش نمی شود. بار دیگر که به ده آمدی برای خاطر من بیا!

و در همان حال چشمکی پنهانی به ملیکا زد که تنها خود او دید و از نگاه دیگران مخفی ماند.

در راه بازگشت بود که ژاله به همسفران اشاره کرد و ملیکا با اینکه از این خانواده رفتاری نامناسب ندیده بود اما ترجیح

می داد بدون انها راهی شوند. وقتی نارضایتی خودش را با گفتن کاش تنها خودمان می رفتیم ابراز کرد، پدر نگاه ناخرسند خود را به او دوخت و گفت:

-اما آنها آدمهای خوبی هستند که می توانی از همنشینی یشان چیز بیاموزی!

سکوت ملیکا یعنی پذیرفتن و تسلیم شدن. ملیکا گرچه در ظاهر تسلیم شده بود اما در افکارش به دنبال راهی بود که نقشه آنها را نقش بر آب کند و به عقیده او این شیوه فریب، بچگانه و احمقانه بود.

ژاله راه حلی به نظرش رسید و پیشنهاد کرد:

-ما روزی با آنها خواهیم بود و اگر از مصاحبتشان خسته شدی از آنها جدا می شویم.

بیژن گفت:

-یا نباید قبول می کردیم حالا که قبول کرده ایم درست نیست که راهمان را جدا کنیم. ممکن است پیرسم چه چیزی باعث شده است که نمی خواهی با آنها همسفر شویم؟ من که از کار تو سر در نمی آورم اول با خوشحالی قبول می کنی و بعد پشیمان می شوی.

ملیکا گفت:

-اما من خوشحال نیستم. دوست دارم اولین تعطیلاتی را که با شما و ژاله جون می گذرانم خوش باشم. با آنها بودن یعنی دست به عصا راه رفتن و مواظب هر حرکتی بودن. این که گذراندن تعطیلات نیست! لطفا پدر اگر می شود این سفر را لغو کنید!

مادربزرگ نگاه خشمگین خود را به او دوخت و او را خاموش کرد. بیژن بی حوصله پا را بر پدال گاز فشرد و گفت:

-قرار برای فرداست و هیچ بهانه ای نمی توانم بیاورم مگر اینکه راه حل ژاله را عملی کنیم. برخلاف شما که از بهم

خوردن سفر خوشحال می شوید من ناراحت هستم. چون نمی دانید مصاحبت با چه آدمهای نازنینی را از دست می

دهید. اگر یکروز تحمل کنید به تجربه گفته ام به شما ثابت خواهد شد.

ملیکا با خود فکر کرد یک روز را هر چه قدر هم سخت باشد می تواند تحمل کند و از روی حق شناسی به روی ژاله لبخند زد.

برای بستن ساک هر سه زن به طبقه بالا رفتند و به غرولند بیژن که از رانندگی خسته شده بود و می خواست هر چه زودتر به خانه برگردد و استراحت کند اعتنا نکردند. در فرصتی که مادر بزرگ ملیکا را تنها یافت. با لحنی ناراضی گفت: -اگر می دانستم تاب شنیدن حقیقت را نداری ازت پنهان می کردم و حالا هم پشیمانم که ترا در جریان قرار دادم تا به اعمال و رفتارت توجه داشته باشی نه آن که بخواهی کار را خراب کنی. اگر عقیده مرا بخواهی خواستگاری بهتر از مهرداد پیدا نخواهی کرد و باید دعا کنی او تو را انتخاب کند.

ملیکا با نگاهی متعجب به مادر بزرگ نگریست و پرسید:

-راست می گی مامان بزرگ واقعا نظر شما اینه؟

مادر با دو دستش شانۀ ملیکا را گرفت و در چشم او نگریست و پرسید: آیا تا به حال شده که من حرفی گفته و یا عملی کرده باشم که صلاح تو در آن لطمه خورده باشد؟
ملیکا سر تکان داد به نشانه نه و مادر بزرگ ادامه داد:

-من این جوان را پسری خوب و باشخصیت دیدم که می تواند خوشبخت کند. حالا دیگر خود دانی!

ملیکا هرگز مادر بزرگ را اینقدر قاطع در برابر عقیده اش ندیده بود و صراحت لهجه او وادارش کرد که اندشه دیگر را از ذهن دور و در گفته های مادر بزرگ بیشتر اندیشه کند. وقتی عازم رفتن به خانه پدر شد. هنگامی که بغلش کرد در گوش او زمزمه کرد:

-خوشبختی و سعادت یکبار در خانه آدم را می زند به آنچه گفتم فکر کن!

ملیکا آن شب در بستر ساعتها بیدار بود و با خود فکر می کرد. زمانی افکارش سیر در ده می کرد و ملاقاتش با را ذکر یا را به یاد می آورد و زمانی به آنچه که مادر بزرگ به عنوان درس در گوشش زمزمه کرده بود فکر می کرد و هنگامیکه به

خواب می رفت به خود گفت:

-ای کاش دفتر را گرفته بودم و می فهمیدم که چه خیالی در سر دارد.

صبح زود ژاله از خواب بیدارش کرد تا ضمن خوردن صبحانه آماده حرکت شود. خواب آلود بود و صدای ژاله را طنین

صدای مادر بزرگ دانست و گفت:

-خواهش می کنم مادر بزرگ هنوز خوابم می آید.

ژاله تکانش داد تا بیدار شود و در همان حال گفت.

-بیدار شو ملیکا وقت رفتن است.

ملیکا با خمیازه ای بلند چشم گشود و با دیدن ژاله پی به موقعیت خود برد. و در بستر نشست. ژاله دست روی شانه

عریان ملیکا گذاشت و گفت:

-بلند شو صبحانه حاضر است. بخور تا خانواده صالحی نرسیده اند آماده شویم.

ملیکا بلند شد و خواست تخت خواب خود را مرتب کند که ژاله او را به سوی در هل داد و گفت:

عجله کن من مرتب می کنم.

صبحانه هل هلکی اصلا به مذاکش خوش نیامد و هنگامیکه لباس می پوشید چشمش به ساعت روی دیوار افتاد که دقیقی

به ساعت 6 بامداد باقی بود. بیژن کاپوت را بالا زده تا از آب و روغن آن مطمئن شود و ژاله ساکها را در صندوق عقب

جای می داد. با هویدا شدن اتومبیل آقای صالحی بیژن دست از اتومبیل کشید و ساک باقی مانده را در صندوق گذاشت و

به اتومبیل که در کنار پایش توقف کرد نگریست. سلام و صبح بخیر کوتاهی رد و بدل شد و در جواب آقای صالحی که

پرسید:

-حاضری؟

بله بلندی گفت و به دستش اشاره کرد و گفت:

-الان برمی گردم.

دقایقی بعد وقتی مسافران در جای خود قرار گرفتند و حرکت کردند هنوز چند خیابان را طی نکرده ملیکا دیده بر هم

گذاشت و خوابید. ژاله با صدای آهسته پرسید:

-تو فکر می کنی نتیجه این سفر چه بشود؟

بیژن از آینه به دختر خواب رفته اش نگاه کرد و گفت:

-او به خواب بیشتر از داشتن شوهر نیاز دارد. من حمید را خیلی دوست دارم اما تصمیم ندارم به خاطر دل خودم جوانی

ملیکا را بر او حرام کنم. ببین چقدر معصوم خوابیده!

ژاله گفت:

-جالب است بدانی داماد هم در آن اتومبیل خواب رفتهو شاید اقا حمید هم نظر تو را دارد به ارغوان دیکته می کند ما

همه به آقا بزرگ قول دادیم که فقط ناظر و مراقب باشیم و بگذاریم تا خودشان انتخاب کنند. منظور من این بود که اگر

نظر هر دو موافق بود ان وقت چه کار باید بکنیم؟

بیژن اتومبیل را کنار کشید تا به صالحی اجازه سبقت گرفتن بدهد و هنگامیکه آنها از کنار اتومبیل گذشتند صحت گفته

ژاله بر بیژن معلوم شد و به جای پاسخ سوال ژاله پرسید:

اختلاف سن میانشان زیاد نیست؟ هفده و بیست و هفت. درست ده سال!

-ژاله گفت:

-جوانتر به نظر می رسد. برعکس تو که بیشتر از سنت می نمایی.

بیژن با لحن شوخ گفت:

-این از فواید همسر خوب داشتن است.

ژاله از زده خاطر گفت:

-من فقط دو سال است که وارد زندگی جنابعالی شده ام و همه اقرار دارند که در ظرف این دو سال به اندازه چند سال

جوان شده ای. شکستگی سیمای شما از بابت سالهایی است که بدون همسر گذرانده اید!

بژن سکوت کرد کلام ژاله که بدون اندیشیدن بر زبان جاری شده بود، ذهن او را به گذشته کشاند و خاطرات نوجوانی را

به یادش آورد. خاطرات شیرین به همراه ناهید. از خود پرسید چند بار به شمال سفر کردیم؟ شاید پنج یا شش و شاید

هم بیشتر گاهی صبحهای خیلی زود روز جمعه تا اواسط جاده چالوس رفته و بعد برگشته بودیم که خودش سفری کوتاه

بود و جالب اینکه این جاده هرگز برای او یکنواخت نشد و هر بار با گفتن قشنگ است. نگاه کن!

مثل کودکان ذوق زدگی اش را نشان می داد. کنجکاو و شیطان! خصیصه ای که مرا مثل آهن ربا به خود جذب می کرد و

مشتاق می شدم تا همپایه کنجکاوی با شطنت هایش دمسازی کنم. صدای ژاله او را به خود آورد.

-ناراحت شدی؟

بیژن پرسید

-از چی؟

-از اینکه گفتم پیرتر از سنت به نظر می رسی!

بیژن سر تکان داد:

-نه! چون می دانم حقیقت است.

صدای گله آمیز ملیکا بلند شد.

-پدر چرا بیدارم نکردید وای زیبایی جاده را از دست دادم!

ژاله گفت:

هنوز راه مانده چیزی از دست نداده ای.

اما ملیکا با همان آزرده گی افزود:

می خواستم از اول جاده نگاه کنم. پدر از ابشار گذشته ایم؟

بیژن با فرود آوردن سر تائید کرد و ملیکا با گفتن حیف شد. سکوت کرد و به تماشا نشست.

دو روز از آمدن به شمال گذشته بود و هر دو خانواده نتوانسته بودند در یابند که جوانانشان یکدیگر را شایسته دیده اند یا نه. هر یک از آن دو برنامه خود را دنبال می کردند و در پی به دست آوردن دل دیگری نبود. ملیکا و پدرش صبح سحر

با یکدیگر در ساحل قدم می زدند و با نشستن روی تخته سنگی در سکوت چشم به طلوع

خورشید می دوختند. و سپس با شادی کودکانه ای یکدیگر را در خط ساحل دنبال می کردند و به جمع آوری گوش ماهی

هایی می پرداختند که امواج با خود به ساحل آورده بود بعد از خوردن صبحانه مهرداد با کتابی در دست روی ایوان

مشرف به دریا می نشست و مطالعه می کرد و ملیکا هم ترجیح می داد به اتفاق پدرش و آقای صالحی برای خرید روزانه

به بازار برود و از آنجا دیدن کند. دو زن در حالیکه رو به روی هم نشسته بودند با نوعی احساس شکست که در کلامشان

مشهود بود این سفر را بی حاصل دیدند. ارغوان با گفتن دو روز بیهوده گذشت به ژاله فهماند که عاقبت شیرینی را تصور

نمی کند. او هم با گفتن من هم چشمم آب نمی خورد بر کلام او صحنه گذاشت.

ارغوان با لحنی گله آمیز گفت:

-آقا بیژن مجالی باقی نمی گذارد و تمام مدت خودش ملیکا را سرگرم می کند.

ژاله گفت:

این اولین سفر دختر و پدر با هم است و بیژن هیچوقت نخواسته بود با ملیکا سفر کند.

ارغوان ناباور پرسید:

-یعنی در طول هفده سال یکبار هم آنها با هم سفر نکردند؟

ژاله گفت:

-همینطور است. ملیکا تنها با خانم بزرگ سفر کرده و این اولین سفر است!

ارغوان نفس بلندی کشید و گفت:

-پس آقا بیژن حق دارد که چنین رفتاری داشته باشد. در حقیقت می خواهد دخترش با خاطره ای خوش از سفر برگردد. اما قصد ما هم از آمدن به شمال چیز دیگری بود و ما برنامه سفر به کرمان را به خاطر نزدیک ساختن این دو جوان به هم تغییر دادیم.

ژاله گفت:

-من با بیژن صحبت می کنم.

وقتی آنها از بازار برگشتند ژاله گفت:

شام امشب را باید جوانها درست کنند. ژس با صدای بلند بانگ زد: آقا مهرداد، ملیکا، نوبتی هم باشد نوبت شماست.

مهرداد کتاب را بست و از جای بلند شد و پرسید:

-من چه باید بکنم؟

مادر گفت:

قرار است شام را تو ملیکا آماده کنی و بعد ما را خبر کنی.

سپس با اشاره چشم به حمید و بیژن فهماند که اولین قدم را برداشته است. آنها برای قدم زدن راهی ساحل شدند و آن

دو را برای آماده کردن غذا تنها گذاشتند. مهرداد سر نایلونهای خریداری شده را یک به یک باز کرد و گفت:

-من که سر در نمی آورم چه باید بکنم. شما بگویید من انجام دهم.

ملیکا گفت:

-از پدرم شنیدم که برای شام تصمیم داشتند میرزا قاسمی درست کنند. اما متأسفانه من طرز پخت را نمی دانم.

مهرداد گفت:

پس با هم برابریم. حال بیاید خود تصمیم بگیریم چه باید بکنیم. قدر مسلم این است که باید سیب پیاز و بادمجان و سیر

پوست گرفته و سرخ شوند.

ملیکا گفت:

-به گمانم همین طور است.

مهرداد کاد اشپزخانه را برداشت و گفت:

-من آماده می کنم شما سرخ کنید. بعد همه را با هم همه را با هم مخلوط می کنیم دست آخر چیزی درست می شود که اگر باب طبع دیگران نبود خودمان می خوریم.

همان طور که مشغول درست کردن غذا بودند مهرداد گفت:

-وقتی پسر بچه ای کوچک بودم هر نوع غذایی را نمی خوردم. اما ر غربت آنچنان بود که حسرت همان غذاها را می کشیدم و کم کم خاوبشان را می دیدم.

ملیکا گفت: من در طول سال به علت تحصیل از درست کردن غذا معاف هستم اما در طول تابستان وقتی به ده می رویم پدربزرگ وست ارد که من برایش آشپزی کنم که اقار می کنم که اگ مادر بزرگ نباشد غذایم یا شور می شود و یا بی نمک.

مهرداد پرسید: چند سالی است که آقای ورشوچی تنها زندگی می کند؟

ملیکا گفت: از وقتی خود را شناختم پدر بزرگ را ساکن ده دیدم و تنها. او بع از مرگ مادر بزرگ ترجیح داد از همه دور شود و تنها زندگی کند.

مهردا گفت: او مرد هنرمندی است و من کارهایش را ستایش می کنم. اگر ناراحت نشوید باید بگویم هنر پدرتان به پای پدر بزرگتان نمی رسد قبول دارید؟

ملیکا سر فرود آورد و در حالیکه بادمجان های پوست گرفته را در ماهیتابه قرار می داد گفت:

-پدرم این را به خوبی می داند و به همین جهت کارهای دست خودش را با کار پدر بزرگ جور می کند و به بازار عرضه

می کند. در اتاق خواب پدر بزرگ قاب عکسی است از جنس نقره که حاضر نیست به هیچ قیمتی آنرا بفروشد.

مهرداد پرسید: شما چی آیا شما هم به این حرفه علاقه دارید؟

ملیکا خندید: علاقه که دارم اما آنقدر کارم بی ارزش است که فقط مادر بزرگ خریدار آن است و بس.

مهرداد هنگام پوست کندن پیاز چشمانش سوخت و در حالیکه اشک چشم خود را پشت دست می زدود و پرسید:

- شما به چه حرفه ای علاقه دارید؟

ملیکا باز هم خندید و گفت:

- خورد و خواب.

از نگاه متعجب مهرداد خنده بلندی سر داد و گفت:

- باور کنید این شیرین ترین حرفه ای است که از کودکی آموخته و گمان نکنم هرگز از آن دلسرد شوم.

مهرداد که از طرز بیان و عقیده ملیکا به شوخ طبعی او پی برده بود با لحن شوخ گفت:

من توصیه می کنم که بر سر همین شغل باقی بمانید. هرچن بازار رقبا زیاده است اما دلسرد نشوید.

ملیکا قیافه ای متعجب به خود گرفت و گفت:

- من و دلسردی؟ به شما اطمینان می دهم تا لحظه مرگ و آخرین نفس در حفظ آن بکوشم. شما فکرنمی کنید که اینهمه

غذا برای شش نفر زیاد باشد.

مهرداد به درون سبدی که پیش روی داشت نگاه کرد و پس از آن به درون قابلمه که بادمجانهای سرخ شده چیده شده

بود نظر کرد و گفت:

- گمان نکنم زیاد باشد. ممکن است کم بیاوریم و گرسنه بمانند.

ملیکا گفت: چقدر شما مطمئن هستید که غذا روی دستمان بد نمی کند.

مهرداد گفت: چون شاهدیم و می بینم که با نظم و سلیقه کار می کنید. پس غذایی مطلوب خواهیم پخت.

ملیکا احساس خوشی از تعریف مهرداد در خود احساس کرد و آرام زیر لب گفت: متشکرم.

مواد سرخ شده به ترتیب روی هم چیده شد و شعله اجاق کم گردید تا آرام آرام پخته شود و سپس به نظافت آشپزخانه مشغول شدند و چون از کار فارغ شدند خورشی هم غروب کرده بود. ملیکا روی بالکن رفت و نشست و هوای مطبوع را که بوی دریا را به همراه داشت با نفسی بلند استنشاق کرد. مهرداد قوطی نوشابه را مقابلش گذاشت و گفت: -خنک خنک است بنوشید.

ملیکا تشکر کرد و او صندلی رو به دریا را انتخاب کرد و نشست و در همان حال گفت:

-هوا تاریک شده و کسی معلوم نیست.

ملیکا گفت: خاطرشان جمع است که آشپزها هستند و برایشان تدارک می بینند. شاید رفته باشند شهر.

مهرداد گفت: امکان ندارد پدر شما بدون شما به راه دوری برود.

من از رفتار پدر شما با شما اینطور استنباط کردم که پدرتان مادر شما را عاشقانه دوست می داشته و ازدواج دوم هم نه عاشقانه بلکه به حسب داشتن نیاز به یک هم صحبت صورت گرفته است.

ملیکا آه کشید و گفت: پدرم ده سال تنها با خاطرات کوتاهی که از مادرم داشت زندگی کرد و مادر بزرگ به اجبار

وادارش کرد همسر اختیار کند. ژاله جون همسر خوبی است به ما محبت دارد اما من هم بر این باورم که پدرم هنوز

مادرم را فراموش نکرده و در گذشته بیشتر سیر می کند تا حال. گرچه این کار درست نیست اما گویی این ژنی است

موروثی و در خون ما. اگر به گفته ام نخندید باید بگویم ما طایفه ای هستیم، احساساتی و عشق پیشه. زندگی

پدر بزرگ، پدرم، مادر بزرگ را وقتی خوب دقت کنید متوجه می شوید که سخن گزاف نمی گویم.

مهرداد گفت: قبول دارم چنین است که شما می فرمائید اما فکر می کنم کنار آمدن با چنین افرادی باید مشکل باشد.

ملیکا احساس کرد از خودش و خانواده اش تصویر ناخوشایندی را ارائه داده است و چون خواست آنرا اصلاح کند

صدای مهمه ای برخاست که نشان می داد آنها باز گشته اند. مهرداد بلند شد و با گفتن وقت چیدن میز است ملیکا را هم

از جا بلن کر. هر چهار نفر با شای از راه رسیدن و به خوبی مشخص بود که ساعات دلپذیری را با یکدیگر گذرانده اند. پدر با نفس عمیق بو کشید و با گفتن بویش که عالیست باید ببینیم طعم و مزه اش چطو است از دستپخت تعریف نمود و آقای صالحی با گفتن غذایی که ملیکا جان پیزد بی عیب و نقص است محبت خود را در دل دختر جوان جای داد. مادرها ترجیح دادند سکوت کنند و بعد از خوردن لب باز کنند. مهرداد گفت:

- فکر نمی کنم غذایی که ما طبخ کردیم را تا به حال خورده باشید. شام امشب ما حاصل دست دو آشپز ناشی است. ژاله خواست به دفاع از ملیکا لب باز کند و بگوید او آشپز قابلی است اما لب فرو بست چه خود نیز همانند مهمانها از قابلیت او بی خبر بود. وقتی آندو غذار را کشیده روی میز گذاشتند هر دو جرات نکردند تا خود میل کنند و با کنجاوی چشم به دست دیگران دوختند. اول آقای صالحی بود که پس از فرو دان غذا گفت:

بهبه عالی است و بعد از او پدر ملیکا و سپس دو خانم لب به تعریف و تمجید گوشدند. مهرداد خوشحال شد و برای ملیکا غذا کشید و مقابلش گذاشت و هنگام خوردن رو به او کرد و گفت:

- حقیقتا خوشمزه شده است و به خودمان امیدوار شدم روزی که من بازنشسته شدم و شما هم از خواب سیر شدید می توانیم سالن غذا خوری باز کنیم.

همه از خنده ملیکا خندیدند در صورتی که نمی دانستند موضوع خوی چیست.

صبح آغاز شده را ملیکا تنها در ساحل قدم زد و ژاله بیژن را از همراهی کردن ملیکا بر حذر کرد. ملیکا که روی سنگی روبه دریا نشسته بود با صدای بلند صبح بخیر گفتن مهرداد برگشت و او را در حال دویدن دید. مهرداد قدم اهسته کرد و گفت:

به جای نشستن بیایید بدویم و ورزش کنیم.

لحن پر نشاط او ملیکا را به جنبش در آورد و او هم بلند شد و هر دو با هم دویدند. ملیکا وقتی خسته شد روی نیکت نشست و مهرداد که او او پیش افتاده بود راه رفته رابرگشت و کنار او روی نیمکت نشست و پرسید:

با شنا موافقت؟

ملیکا سر تکان داد و گفت من از داخل شده به دریا وحشت دارم و ترجیح می دهم کنارش بنشینم فقط تماشا کنم.

مهرداد خندید و گفت:

مشخص شد که شنا نمی دانید و گرنه از دریا رفتن نمی ترسیدید.

ملیکا تایید کرد و مهرداد گفت:

بسیار خوب می نشینیم و تماشا می کنیم.

آنها روی صخره ای کوتاه نشستند و پیش آمدن موج را به ساحل تماشا کردند و برای گریز از خیس شدن با فریاد آمد... آمد مواظب باش. تفریح کردند و هنگامی که صدای ورشوچی بلند شد که بچه ها بیایید صبحانه بخورید، هردو از بازی با آب لذت برده بودند. در آن لحظه ملیکا دیگر از همسفران خود ناراضی و ناخشنود نبود بلکه برعکس احساس می کرد که اگر به تنهایی آمده بودند سفر بی روح و بی هیجانی را می گذرانده است. بعد از خوردن صبحانه مردها به شنا پرداختند و ملیکا ترجیح داد در بالکن بنشیند و کتاب بخواند اما کتاب گشوده شد. خوانده نشد و تمام توجه او به شناگرانی بود که سینه آب را می شکافتند و پیش می رفتند. درد از اینکه شنا بلد نبود و مجبور بود فقط تماشاچی باشد افسوس خورد و به خود گفت:

ای کاشدر این تعطیلات و به جای رفتن و پرسه زدن میان دو باغ سعی می کرده شنا بیاموزد تا حالا همپای آنها شنا کند.

ژاله کنارش نشست و او هم چشم به دریا دوخت و پرسید:

دلت نمی خواهد شنا کنی؟

ملیکا نگاهش کرد و اهسته زمزمه کرد:

بلد نیستم!

ژاله آه کوتاهی کشید و از سخن خود پشیمان شد و برای رفع ان گفت:

من هم شناگر خوبی نیستم فقط آب بازی می کنم . وقتبیر گشتیم هر دو می رویم استخر ثبت نام می کنیم و یاد می

گیریم موافقی؟

لبخند ملیکا بیانگر موافقتش بود و ژاله در حالیکه از جای برمی خاست گفت:

حوله و مایوات را بر دار می رویم جایگاه زنانه و با هم آب بازی می کنیم.

آن چه ژاله از بی تجربگی خود گفته بود تعارفی بیش نبود چه ملیکا شاهد مهارت او در فن شنا بود و هنگامی که دو زن تصمیم گرفتند با او شنا بیاموزند، بدون ترس پذیرفت. اما زمانی که خسته خود را به ماسه های داغ ساحل سپرد آنقدر آب شور و تلخ را نوشیده بود که دچار حالت تهوع شد و از فراگیرپیشینان شد. از بیان راضی بودن دو مربی و این که در اولین جلسه توانسته بیاموزد که بدن خود را روی سطح آب نگه دارد، قبلا خوشحال بود اما دیگر میل ورغبتی به ادامه این کار نداشت. چشمانش می سوخت و معده اش به درد افتاده بود. هنگامی که برگشتند او حمام کرد هیچ میلی به غذا در خود احساس نکرد و به بستر رفت و خوابید. آن چه از مفرحی شنا دیگران به او گفته و او باور کرده بود اینکه تمام استخوانهایش درد می کرد نسبت به حقیقت گفته دیگران دچار شک و تردید شده بود. غروب از راه میرسید که پدر با نوازش دست خود بر مویش بیدارش کرد و گفت:

خورشید دارد غروب می کند اگر نمی خواهی این منظره بدیع را از دست بدهی بلند شو و نگاه کن.

ملیکا موهای آشفته خود را در پشت سر جمع کرد و به دنبال پدر قدم در بالکن گذاشت و ایستاد تا شاهد افول خورشید باشد و در همان حال گفت:

قبل از رفتن به دریا باید شنا کردن را آموخت و بعد به کمک راهنما به دریا رفت آنهم با احتیاط. امواج هزاران پیچ و خم دارد که ناگهان تو را در خود فرو می برد.

پدر گفت: راه و رسم زندگی نیز چنین است!

ملیکا نگاه از آسمان گرفت و به پدر نگریست و پرسید شما خوشبختید؟

پدر متعجب از سوال او پرسید : تو چه فکر می کنی؟

ملیکا گفت : من فکر می کنم شما تظاهر به خوشبختی می کنید و قلب شما هنوز عزادار است.

پدر خندید : من اموختم که صدای زنده ها را با گوش ظاهر بشنوم و صدای عزیز از دست رفته را با گوش باطنی
ومعنوی.

کشف علاج هر دردی در موقع دیدن و شیوع ان صورت می گیرد و من پیش از فوت مادرت این موضوع را کشف نکرده
بودم و از ارزش درون وجودم بی خبر بودم . پدرم تکه کلام زیبایی دارد که نمی دانم از خود اوست یا دیگری. او می گوید

عاشق فاعل است و عشق فعل و درد رابط میان عاشق و معشوق است!

ملیکا نفهمید که پدرش بالاخره خوشبخت است یا نه؟!

مهرداد از سوی ساحل فریاد زد:

بیایید پایین می خواهیم برویم خرید.

پدر ملیکا با بانگ بلند گفت:

داشتیم می امید صبر کن الان میایم.

بعد رو به ملیکا کرد و گفت:

زود لباس بپوش تا برویم !ملیکا وقتی از ویلا خارج شد ، آنها سوار اتومبیل شدند و نشان دادند که عزم رفتن دارند . ملیکا

پرسی: کجا؟

ژاله گفت:

می رویم بازار روسها. می گویند کریستالهای زیبا دارد!

پدر وقتی پشت فرمان نشست با لحن ناراضی گفت:

شما خانمها از خرید خسته نمی شوید؟

ژاله با صدا خندید و گفت:

من برای خود چیزی نمی خواهم، اما ارغوان خیال دارد برای عروس آینده اش خرید کند.

لحن او موجب شد تا پدر از آیینه به چهره دخترش نگاه کند و لب فروبندد.

ساعتی بعد وقتی به ویلا بازگشتند، مهرداد دیگر آن آدم شاد و سر حال گذشته نبود. غمگین و افسرده در خود فرو رفته

بود بطوریکه همه متوجه تغییر حال او شدند و پدر پرسید:

چیه مهرداد چرا غمگینی؟ آیا موردی پیش آمده؟ مهرداد آه کشید و گفت:

متاسفم. گمان دارم که همسفر خوبی نبوده ام. باید مرا ببخشید.

این را گفت و به اتاقش رفت و بعد از دقایقی ارغوان به دنبال او حرکت کرد و چون آمدنش بع انتظار گذشت همه را

دچار خستگی کرد و این بار آقای صالحی به دنبال آنها رفتو دقایقی بعد خود به تنهایی باز آمد و با گفتن ما را ببخشید

، مهرداد سر درد دارد و خوابیده و عذر خواهی کرد و بعد شب بخیر گفت و او هم رفت. ژاله متعجب پرسید:

این کار چه معنی می دهد؟

ورشوچی خمیازه کشید و از سر بی تفاوتی شان بالا انداخت و گفت:

هیچ. مگر نشنیدی سر درد داشت و رفت خوابید.

ژاله همانطور که از جایش بلند می شد گفت:

اما من می گویم این سر درد ساختگی بود و علت چیز دیگری است.

صبح آن شب مسئله ای تازه بر سر میز صبحانه مطرح شد آقای صالحی روبه ورشوچی کرد و گفت: ما دیشب سه نفری

شور کردیم و تصمیم گرفتیم که برگردیم.

به نگاه متعجب ژاله ارغوان خندید و گفت:

مهرداد خیال بازگشت دارد و می گوید برمی گردد و شاید سال آینده برگردد او هنوز معتقد است که کارهای ناتمام

بسیاری دارد که باید انجام دهد.

سکوت حاکم شده را ورشوچی با گفتن صلاح کار خویش خسروان دانند بر هم زد و با گفتن این سخن به ژاله فهماند که

دیگر در این مورد گفتگو نکند. صالحی که از پشت میز بلند می شد گفت:

اگر اجازه بدهید ما برگردیم تهران تا مقدمات سفر را آماده کنیم. از این که رفیق نیمه راهی بودیم ما را ببخشید.

ورشوچی گفت:

ما هم به خاطر شما تمایل به ماندن داشتیم حال که شما بر می گردید ما هم بر می گردیم.

ساکها چنان پر شتاب بسته شد که حیرت ملیکا را برانگیخت و هنگامی که سوار شده وبه سوی تهران حرکت کردند با

خود گفت:

این همه شتاب برای چیست؟

وزیر لب زمزمه کرد: تازه داشتم شنا یاد می گرفتم.

مادر بزرگ با تعجب به مسافران از شمال برگشته خوش آمد گفت و در همان حال از زاله پرسید: چیز خاصی پیش آمد

که برگشتید؟

ژاله که خسته راه بود گفت: از طرف ما نه، اما آنها ناگهانی تصمیم گرفتند برگردند تهران و بعد هم برگردند جایی که

بودند.

حرفهای ژاله بیشتر مادر بزرگ را کنجکاو کرد و ژاله با دیدن این کنجکاوای در چشم خانم بزرگ گفت:

ملیکا همه چیز را برای شما تعریف خواهد کرد.

بعد با لحن افسرده گفت: همه چیز داشت به خوبی پیش می رفت اما حیف که نشد!

ملیکا هم می دانست با رفتن ژاله و پدرش مجبور است توضیحات کافی و وافی به مادر بزرگ بدهد. پیش از آنکه آنها از

خانه خارج شوند به بهانه باز کردن ساک از آنها خداحافظی کرد و به طبقه بالا رفت. با گشودن ساک تازه متوجه شد

لباسهای پوشیده شده و پاک را با هم قرار داده و می بایست همه را که بوی دریا گرفته اند تمیز کند. با ورود مادر بزرگ به اتاق پیش از آنکه مجال سوال به او بدهد خود لب به صحبت باز کرد و با گفتن همه باید شسته شوند، بغل نمود و از پله ها پایین آمد. فرار از دست مادر بزرگ امکان نداشت و ملیکا را در آشپزخانه که مشغول خوردن نیمه غذایی بود که از ظهر مادر بزرگ باقی مانده بود به دام انداخت و ملیکا مجبور شد به سوالات او پاسخ دهد. آخرین سوال مادر بزرگ که پرسید آیا صحبتی از خواستگاری پیش آمد؟ را ملیکا با تکان سر رد کرد و مادر بزرگ با لحنی رنجیده گفت:

قسمت نود که ما با هم فامیل شویم. همه چیز را به گردن قسمت انداخت و خود را آسوده کرد.

آن تابستان بدون هیچ هیجان دیگری به پایان می رسید و هیچ کدام دیکرز شوقی برای رفتن به ده نداشتند و ترجیح دادند بقیه اوقات باقی مانده رادر خانه سپری کنند. ژاله برای برگزاری مجلس ختم عمویش به اتفاق بیزن به شهرستان رفته و ملیکا و مادر بزرگ تنها مانده بودند. با اعلان نتایج و قبولی ملیکا در دبیرستان و شرکت نکردن در کنکور دانشگاه بحث جدی آغاز شد و عدم علاقه او به ادامه تحصیل موجب شد تا زمزمه کار از سوی ملیکا به گوش پدر بزرگ و پدر برسد و سر انجام تصمیم بر این گرفته شد که ملیکا در گرداندن نمایشگاه به پدر کمک و حقوق دریافت کند. این فرصت خوبی بود تا دختر جوان که به عقیده پدر بزرگ استعداد خوبی در زمینه نقش و نگار انداختن روی ورشو دارد، بتواند استعداد خود را بروز داده و آن را تکمیل کند. با رفتن خانواده صالحی از ایران هیچ کس در مورد آنها دیگر صحبت نکرد و حتی پدر بزرگ در تماس تلفنی که با ملیکا برقرار کرده بود اشاره کوتاهی هم نکرد و تنها او را تشویق کرده بود که در کارگاه پدرش مشغول بکار شود. ملیکا جرات نکرده بود از پدر بزرگ سراغی از خانواده مش تقی بگیرد چه گمان داشت که پدر بزرگ همه چیز را می داند و نمی خواست پدر بزرگ او را دختری جلف و سبک سر بشمار آورد. با آغاز فصل پاییز و باز شدن مدارس، کار در کارگاه هم شروع شد و زودتر از آن چه که در انتظار آنها بود کار ملیکا به صورتی منقوش وارد نمایشگاه پدر شد و تحسین او را برانگیخت و پدر بزرگ برای تشویق او قاب نقره ای را که حاضر نبود به هیچ قیمتی به فروش برساند به نوه هدیه کرد و اشک شوق را به را به چشم همه آورد. پدر قاب را در جای

مناسبی در اتاق خود ملیکا بر دیوار کوبید تا هر بامداد ملیکا با نگرستن به آن بیاد آورد پدر بزرگ چقدر برای هنرش ارزش قائل شده است. زمستان هم آمد و گذشت و با آغاز سال جدید، خبرهای جدیدی برای نمایشگاه خود از ورشوچی

پرسیده آیا حاضر است دختر خود را به آن سوی جهان شوهر بدهد؟ و ورشوچی بدون درنگ گفته بود نه!

با رد پیشنهاد صالحی که نه از روی میل و تنها برای بعد مسافت بود پدر بزرگ با عنوان کردن پسر خوبی را از دست

دادیم و مادر بزرگ با اصلاح کردن جمله که بگویند خانواده خوبی را از دست دادیم بدشانسی خود را بروز دادند و بعد

رد نمودن خواستگار و پاسخ نه چنان برایشان طبیعی شد که وقتی خانواده حاجیان نیز از ملیکا خواستگاری کردند به

آنها نیز نه بگویند و خود را آسوده کنند. از قضا فردا روزی که ورشوچی به آقای حاجیان جواب رد داده بود کارت

دعوت جشن آسبه توسط برادر او آقا ذبیح به در خانه آورده شد و مادر بزرگ آن را دریافت کرده بود. وقتی ملیکا به

خانه آمد مادر بزرگ کارت را نشان داد و با خوشحالی گفت

-آسبه به خانه بخت می رود و ما همگی برای جشن دعوت شده ایم.

قلب ملیکا ناگهان فروریخت و با گمان اینکه زکریا کارت را آورده باشد پرسید:

-چه کسی کارت را آورد؟

مادر بزرگ گفت:

-برادرش اما هرچه تعارف کردم داخل نشد و عذر خواهی کرد و رفت.

ملیکا خواست پرسد کدام برادرش؟ که مادر بزرگ ادامه داد:

-گویا همه منتظر بودند که سال مش تقی تمام شود و بساط عروسی برپا کنند. اینطور که آقا ذبیح می گفت گویا بعد از

آسبه نوبت آمنه است و حلیمه خانم راضی شده دو خواهر جاری هم شوند و بعد از آمنه نوبت زکریاست. آقای ذبیح ماب

گفت مغازه را تخریب کرده اند و با قسمتی از زمین باغ که به آن اضافه کرده اند چند باب مغازه می خواهند درست

کنند که روی آن را هم تالار پذیرایی کنند. آقا ذبیح آینده خوبی برای مغازه ها و تالار پیش بینی کرد.

ملیکا سعی کرد خونسرد باشد و در همان حال پرسید:

-عروس کیست؟

مادر بزرگ گفت: آمنه و آسیه!

ملیکا سر فرود آورد و گفت: فهمیدم منظورم عروس حلیمه خانم است!

مادر بزرگ چینی بر پیشانی انداخت و با گفتن آقا ذبیح چیزی نگفت آرامشی موقتی به ملیکا بخشید و هنگامیکه جای

مقابل نوه می گذاشت گفت:

-شاید تصمیم دارد بعد از تمام شدن تالار ازدواج کند و در سالن پذیرایی خودش جشن عروسی اش را برگزار کند.

ملیکا زیر لب زمزمه کرد شاید در وقفه ای که به وجود آمد ملیکا از خود پرسید آیا این همان برنامه ای نبود که زکریا

در دفتر نوشته و از او نظر خواسته بود؟ مادر بزرگ او را به خود آورد که گفت:

-آدرس را بخوان که بدانیم به کجا دعوت شده ایم.

ملیکا کارت را برداشت و خود کارت را بیرون کشید و پیش از آن که متن چاپ شده کارت را بخواند به زیر کارت نگاه

کرد و یکباره وای بلندی گفت که مادر بزرگ را متوحش کرد و پرسید: چی شده؟ چه نوشته؟

ملیکا گفت: جشن عروسی در تالار برگزار می شود باورتان می شود آنها ساختمان سازی را تمام کرده اند و دارند در آن

جشن می گیرند.

مادر بزرگ که آرامش خود را به دست آورده بود گفت:

-تمام سال را وقت داشته اند این که تعجب ندارد مرا ترساندی!

ملیکا گفت:

-اما بگویم اسم تالار را چه گذاشته اند تعجب خواهید کرد.

مادر بزرگ پرسید: چه گذاشته اند؟

ملیکا در صورت او زل زد و گفت:

-تالار پذیرایی ملیکا!

دهان مادر بزرگ از تعجب بازمانده بود و ناباور از شنیده پرسید:

چی گذاشته اند؟

ملیکا گفت: نام مرا گذاشته اند.

مادر بزرگ خشمگین بلند شد و گفت:

-کار اشتباهی کرده اند. حکمی پدر بزرگت بی خبر است و گرنه به آنها اجازه اینکار را نمی داد. همه می دانند که این اسم

متعلق به نوه ورشوچی ست و اینکار دور از شخصیت پدر بزرگ توست که اجازه دهد نام نوه اش روی تالار پذیرایی

گذاشته شود.

ملیکا گفت:

-اما مادر بزرگ اسم، اسم است و نوه ورشوچی و غیر ورشوچی نمی شناسد.

مادر بزرگ که همچنان خشمگین بود بدون اعتنا به ملیکا بلند شد و کنار تلفن نشست تا از ورشوچی در این خصوص

سوال کند. وقتی تماس برقرار شد مادر بزرگ با اوقات تلخ احوالپرسی کرد بگونه ای که ورشوچی فهمید و پرسید خانم

بزرگ اتفاقی رخ داده؟

مادر بزرگ در جواب پرسید: شما کارت دعوت دریافت کردید؟

پدر بزرگ گفت: بله دیروز بدستم رسید.

مادر بزرگ پرسید: شما می دانستید حلیمه خانم نام ملیکا را روی تالار پذیرایی شان گذاشته است؟

پدر بزرگ خندید و گفت: ناراحتی شما به سبب نام ملیکا است که روی تالار است؟

مادر بزرگ با لحنی رنجیده پاسخ داد: بله هیچ انتظار چنین عملی را از آنها نداشتم. اینهمه اسم وجود دارد و آنها اسم نوه

مرا...

صدای خنده بلند پدر بزرگ، مادر بزرگ را از ادامه صحبت بازداشت و او میان خنده گفت:

-خانم بزرگ آنها مرتکب اشتباه نشدند و نیت بدی هم در کارشان نبود، بلکه بخاطر عشق و محبتی که به ملیکا دارند اجازه گرفتند که از اسم نوه ما برای ماندگاری نام ملیکا استفاده کنند که من هم اجازه دادم. اگر بیایید و ببینید که چه تالار زیبا و آبرومندی است از این که نام ملیکا روی آن گذاشته شده ناراحت نخواهید شد. مادر بزرگ که قدری آرامش یافته بود گفت:

-وقتی شما راضی هستید من دیگر حق اعتراض ندارم.

پدر بزرگ گفت:

-اتفاقا برعکس این شما باید که راضی باشید اما من مطمئنم که در روز جشن با دیدن تالار دیگر ناراضی نخواهید بود.

بعد از قطع تماس مادر بزرگ با گفتن من که از کار پدر بزرگ سر در نمی آورم باقیمانده رنجش خود را نشان داد و با گفتن من که به جشن نمی روم اتاق را ترک کرد. ملیکا نام خود را که به حروفی طلایی چاپ شده بود یکبار دیگر خواند و به خود گفت:

-این هم برنامه ای دیگر از سلسله کارهای زکریاست باید صبر کنم و بینم برنامه ی دیگر او چیست.

فردای آن روز وقتی ملیکا مادر بزرگ را مقابل کمد لباس در حال انتخاب دید خواست بگوید شما که به جشن نمی رفتید. اما لب فرو بست و به انتظار سوال مادر بزرگ نشست. می دانست که او همیشه در انتخاب لباس مردد می ماند و از او سوال می کند. همانطور هم بود و مادر بزرگ در حالی که در مانده به نظر می رسید پرسید:

-به عقیده تو کدام لباس مناسب تالار است؟

ملیکا خندید و گفت: دو دست لباس نیاز دارد یکی برای مراسم عقد و دیگری برای تالار. مادر بزرگ لب تخت نشست و

به ملیکا گفت:

-بلند شو برایم انتخاب کن. من گمان نمی کردم برای مراسم عقد دعوتان کرده باشی تو هم که کارت را درست و

حسابی نخواندی. تنها یا پدر و ژاله هم دعوت دارند؟

ملیکا ضمن انتخاب لباس گفت: همه را دعوت کرده اند.

مادربزرگ بلند شد و در همان حال که لباسها را برانداز می کرد گفت:

-باید قطعه طلائی خرید کنیم و به عروس هدیه کنیم!

ملیکا بقیه لباسها را که مادربزرگ روی تخت ریخته بود آویزان کرد و گفت:

-من سرویس شربت خوری کار دست خودم را برایش می برم.

مادربزرگ وای بلند گفت و با لحن اعتراض آمیز گفت:

-اما این سرویس نقره است و و گران قیمت. من آن را برای جهیزیه خودت در نظر گرفته ام! بهتر است به کادویی ارزانتر

قانع شوی مثل یک گلدان تزینی کوچک.

ملیکا بحث در این مورد را بیهوده دید و با گفتن تا آن روز به کاری خواهم کرد، بحث را کوتاه کرد. عمل مادربزرگ در

انتخاب لباس ملیکا را هم به فکر انداخت که برای خود لباس تدارک ببیند و وقتی مادربزرگ را سرگرم تمیز کردن

کیف و کفش دید به اتاق خودش رفت و در کمد به دنبال لباس مناسبی گشت و بعد با نارضایتی در را بست و با حالتی

مغموم روی صندلی نشست و به خود گفت:

هیچکدام مناسب جشن نیست.

مادربزرگ با خیال آسوده از اتاق خارج و قصد داشت از پله ها پایین برود که چشمش به ملیکا افتاد و چهره محزون او

را دید. راه خود را به سوی اتاق ملیکا کج کرد و در آستانه در پرسید:

-چرا قیافه ماتمزده ها را به خود گرفته ای چیزی شده؟

ملیکا با تکان سر حرف او را رد کرد اما مادر بزرگ که قانع نشده بود پرسید:

-برای لباس نگرانی؟

ملیکا نگاهش کرد و مادر بزرگ لبخند زد و گفت:

-نگران نباش همین امروز عصر ژاله به دنبالت می آید تا برای خرید بروید.

ملیکا پرسید: شما به آنها چیزی گفتید؟

مادر بزرگ اخم بر ابرو انداخت و گفت:

-کی به یاد داری که من چنین کاری کرده باشم؟ این تصمیم خود آنهاست. اگر باور نداری می توانی سوال کنی.

مادر بزرگ رنجیده خاطر اتاق را ترک کرد و از پله ها پایین رفت. همان روز عصر وقتی در اتومبیل پدر نشست و برای

خرید می رفت از ژاله شنید که گفت:

-به بیژن گفتم تمام لباسهای ملیکا اسپرت است و مجلسی نیست امید وارم فضولی نکرده باشم.

ملیکا با گفتن نه خواهش می کنم. ممنونم که به فکر من بودی. لبخند رضایت را بر لب ژاله نشان داد و ادامه داد:

-ما همیشه به فکر تو هستیم و من دوست دارم که تو همیشه با خودمان باشی. اما بیژن معتقد است که تو با خانم بزرگ

راحتتر زندگی می کنی تا در کنار ما.

ملیکا گفت:

-مادر بزرگ تنها مرا دارد و ما با هم راحت هستیم.

بیژن گفت:

-ما تصمیم داریم برای او هم لباس خریداری کنیم و چون به اخلاقی آگاهی دارم می دانستم که با ما نخواهد آمد.

ملیکا گفت:

اما مادر بزرگ از حالا لباسهایش را آماده کرده و کیف و کفش اش را هم کنار آنها گذاشته.

بیژن گفت:

-می دانم او زن بسیار خوش سلیقه ای است و همیشه مرتب و آراسته بوده. اما من دوست دارم که برایش لباسی بگیرم و به او هدیه کنم.

ملیکا سکوت کرد و به خود گفت: پدر خبر ندارد که تمام هدایایی که به مادر بزرگ هدیه کرده او استفاده نکرده و برای بعد از ازدواج من گذاشته است.

ساعتها وقت آنها به گشتن و انتخاب لباس گذشت و هنگامیکه موفق به خرید شدند هر سه خسته و گرسنه بودند. تصمیم گرفتند که شام را در رستوران بخورند و بعد عازم خانه شوند. عقربه ساعت به ده نزدیک می شد که آنها ملیکا را در مقابل در خانه پیاده کردند و او با تعدادی جعبه روی دست زنگ خانه را فشرد. صورت ملیکا آن قدر شاد بود که مادر بزرگ دلش نیامد با بیان نگرانی خود شادی او را زایل کند و فقط به گفتن مبارک است اکتفا نمود. ملیکا با بی قیدی لباسهایش را از تن خارج نمود و با گفتن مادر بزرگ بین قشنگ است یا نه سلیقه او را خواهان شد. مادر بزرگ به تماشا نشست و ملیکا پیراهنی به رنگ صورتی از جعبه بیرون آورد و به تن کرد و در مقابل چشم مادر بزرگ بدور خود چرخید و سپس پرسید:

-چطوره؟

مادر بزرگ به دیده تحسین به لباس نگاه کرد و گفت:

-هم قشنگ است و هم به تن تو برازنده. می خواهی بگویم این لباس را چه کسی انتخاب کرده؟

ملیکا با گفتن خودم، راه را بر حدس مادر بزرگ بست اما او با گفتن این لباس را پدرت باید انتخاب کرده باشد چون او

عاشق رنگ صورتی است و هر چه لباس برای مادرت سلیقه می کرد رنگش صورتی بود. ملیکا خندید و گفت:

-حق با شماست. پدر انگشت رویش گذاشت و نظرم را پرسید من هم دیدم قشنگ است انتخاب کردم.

کیف و کفش صورتی. ملیکا تا خواست در جعبه دیگر را باز کند مادر بزرگ گفت:

-حتم دارم که رنگ لباس سپید است

ملیکا گفت:

-باز هم درست حدس زدید.

لباس بی شباهت به لباس عروس نبود و هنگامیکه ملیکا آن را پوشید مادر بزرگ دچار احساس شد و اشک از دیده فرو بارید و با گفتن خیلی خیلی زیباست حسن سلیقه داماد خود را ستود. ملیکا جعبه آخر را پیش روی مادر بزرگ گذاشت و گفت:

-هدیه ای است از طرف پدر و ژاله جون. آنها خواهش کرده اند که مثل دیگر هدایا کنار نگذارید و از آن استفاده کنید

ملیکا در ضمن صحبت نوار جعبه را گشود و لباس شب زیبایی بیرون آورد که مادر بزرگ آه کوتاهی کشید و گفت:

-هم زیباست و هم گران قیمت. تو نباید می گذاشتی که آنها برایم خرید کنند.

ملیکا گفت:

-من هر چه گفتم آنها قبول نکردند و پدر گفت من دلم می خواهد برای مادرزنم خرید کنم به او هدیه کنم. این بود که من دیگر پافشاری نکردم.

مادر بزرگ گفت: او چه خوب بیادش مانده که من رنگ آبی را دوست دارم.

ملیکا گفت: حالا که خوشتان آمده پوشید تا من بینم.

مادر بزرگ پوشید و ملیکا موهای بلند او را در پشت سر جمع کرد و هر دو در آینه به خود نگاه کردند. ملیکا گفت:

-مادر بزرگ چقدر به شما می آید فقط باید موهایتان را رنگ کنید!

مادر بزرگ لباس را از تن در آورد و گفت:

-اینکار را نخواهم کرد. بعد از فوت مادرت من هیچ گونه آرایشی نکرده ام!

ملیکا گفت:

-اما اینبار به خاطر دل من خواهید کرد. دوست دارم شما را زیباتر از این که هستید ببینم.

مادربزرگ امتناع کرد اما فردای آن روز وقتی ملیکا او را روی صندلی آشپزخانه نشاند و موهایش را رنگ کرد دیگر اعتراضی نکرد.

برای رفتن به ده و شرکت در مراسم عروسی آسیه پدر صبح زود دنبال آنها آمد و همگی حرکت کردند. مادربزرگ بار دیگر از بیژن و ژاله به خاطر خرید لباس تشکر کرد و آنها با گفتن خوشحالیم که پسندیدید به او پاسخ دادند و ملیکا پرسید:

-مادربزرگ هدیه را که فراموش نکردید؟

مادربزرگ دست او را فشرد و گفت:

-نگران نباش آورده ام.

تا به ده رسیدند بیشتر راه را در سکوت طی کردند و با نزدیک شدن به ده ملیکا حس کرد ضربان قلبش تندتر شده. به میدانگاهی ده که وارد شدند همه با هم یکصرا گفتند چقدر تغییر کرده. مادربزرگ گفت:

-اگه خودم به تنهایی آمده بودم گمان می بردم اشتباهی آمده ام آنجا را ببینید و با انگشت به مغازه سابق مش تقی اشاره کرد.

بیژن اتومبیل را نگهداشت و پیاده شد تا بهتر تماشا کند. از مغازه مش تقی اثری نبود و به جای آن به ردیف چندین مغازه کرکره های آهنی دیده می شد و روی مغازه ها تابلویی بزرگ و الوان می درخشید که نام تالار ملیکا با لامپهایی رنگین روشن و خاموش می شد و چندین ریسه لامپ رنگی که در مقابل نور خورشید درخشان نبودند جلب توجه می کردند.

ژاله گفت: حیف اصالت ده از میان رفت.

و بیژن گفت: باید با پیشرفت زمانه پیش رفت!

وقتی حرکت کردند و مقابل خانه پدربزرگ ایستادند او در حال خروج از خانه بود که با آنها روبرو شد. بیژن رو به پدر

پرسید:

-کجا با این عجله؟

ورشوچی در خانه را باز کرد و مهمانها را برای داخل شدن دعوت کرد و در همان حال گفت می رفتیم میدانگاهی کاری

داشتم اما...

بیژن گفت:

-تا خانمها بساط چای را علم کنند من و شما با هم می رویم و بر می گردیم.

ملیکا وارد حیاط که شد بو کشید و گفت: از این بو خوشم می آید و بعد آرام آرام ب سوی کارگاه پدربزرگ حرکت

کرد در کارگاه باز بود و ملیکا قدم بدرون گذاشت و از دیدن و بترین های خالی بلندی کشید و با خود فکر کرد پس

اجناس کو؟ آیا پدربزرگ همه را یکجا فروخته است؟ در اتاق را باز کرد وسایل اتاق را همان طور یافت که در تابستان

دیده بود و هنگامیکه از کارگاه خاج شد حس کرد دیگر کارگاه حال و هوای گذشته را ندارد. وقتی وارد ساختمان شد

آن چه دیده بود برای آنها تعریف کرد و ژاله هم با گفتن شاید همه را یک جا فروخته اند گمان ملیکا را قوت بخشید

مادر بزرگ. ژاله غذا را تهیه کردند و با آمدن پدر و پدربزرگ که جعبه شیرینیدر دست داشتند، مادر بزرگ گفت:

-خوب بود به جای شیرینی گل می گرفتید.

همه گمان داشتند که جعبه شیرینی برای بردن به مجلس جشن است اما وقتی پدر اعتراض ملیکا را شنید، خندید و

گفت: گل هم خواهیم گرفت اما این شیرینی به منایست دیگری است و به نگاه متعجب همه به زیرکی نگریست و

پرسید چه کسی می تواند حدس بزند به چه مناسبت است. مادر بزرگ گفت:

به مناسبت فروش کلی تمام اجناس نیست؟

ورشوچی سر تکان داد به نشانه نه و ژاله گفت:

-زمیت خریده اید؟

پدربزرگ گفت:

-نزدیک شدید.

فکری که چون برق از مغز ملیکا گذشت بر زبانش جاری شد و گفت:

-نکند مغازه خریداید؟

پدر بزرگ با گفتن آفرین درست حدس زدی صورت ملیکا را بوسید و بیژن گفت:

-پدر جان مغازه ای دو دهنه را که در میان دیدیم معامله کرده است.

ملیکا پرسید: از مغازه های مش تقی؟

پدر بزرگ گفت:

-خدا رحمت کند مش تقی را، بله دو دهنه از همین مغازه هاست اما صاحب مغازه پسر کوچک مش تقی و متعلق به

زکریاست. زکریا از زمینهای دیگر گذشت و به وارث بخشید و در عوض این باغ را برداشت و الحق که با هوشمندی و

پشت کار از یک باغ مرده چند باب مغازه و تالار تابستانی، زمستانی بوجود آورد.

ژاله گفت:

-از بیرون تالار را دیدیم قشنگ است.

پدربزرگ گفت:

-داخلش را ببینید متوجا می شوید که خیلی با سلیقه آینه کاری و گچ بری شده.

مادر بزرگ پرسید:

-پس حلیمه خانم کجا زندگی می کند؟

پدر بزرگ فنجان چایش را برداشت و گفت:

-در خانه ای که به او ارث رسیده زندگی می کند . او همسایه من است . درست دیوار به دیوار همین جا .

ملیکا از آن چه شنیده بود ناباورانه پرسید :یعنی همین بغل ؟

پدر بزرگ سر فرود آورد و گفت:

متوجه رفت و آمد مردم نشدید؟

ژاله گفت:

-ما که رسیدیم کسی در کوچه نبود!

پدر بزرگ رو به ملیکا گفت:

-افسوس وقتی راه تو نزدیک شد که دوستانتیکی، یکیدارند به خانه بخت می روند .

مادر بزرگ در جعبه ششیرینی را باز کرد و ضمن تعارف به دیگران، گفت:

-ملیکا دیگر ده را زیبا نمیبیند و خیال ماندن در ده را ندارد .

پدر بزرگ موشکاف به ملیکا نگاه کرد و پرسید:خانم بزرگ چه می گوید ملیکا، آیا دیگر ده را دوست نداری؟

ملیکا در چشم پدر بزرگ برقشیطنتی دید که موجب سرخی گونه اش شد و با دستپاچگی گفت:

-دیگر بی کار نیستم و پدر از من کار می خواهد!

به هنگام صرف نهار باز هم صحبت مغازه به میان کشیده شد و پدر بزرگ تعریف کرد که زکریانهایت همسایگی را

کرده به او تخفیف وی ژه داده است.مادر بزرگ باز هم گله آغاز کرد و گفت:

-با همه نزدیکی آنها به شما و شما به آنها به عقیده من نباید اجازه می دادیداسم ملیکا روی تابلو برود .

بیژن گفت:

-اما مادر جان همه ده به خوبی می دانند که ملیکا چقدر برای حلیمه خانم عزیز است و نامگذاری تالار به نام ملیکا نه تنها

بد نیست بلکه اوج محبت آنها را می رساند.

ملیکا گفت:

-خیلی کنجکاو شدم تا داخل تالار را ببینم.

پدربزرگ گفت:

-باید کم کم آماده شویم.

با سخن پدربزرگ غذا با سرعت بیشتری خورده شد و زود هم میز جمع گردید. خانمها برای تغییر لباس به طبقه بالا رفتن و تا صدای اعتراض آمیز بیژن بلند نشده بود که عقد تمام شد و شما هنوز این دست و آن دست می کنید! آنها از پله ها پایین نیامدند. اول مادربزرگ و به دنبال او زاله پایین آمد و هنگامی که ملیکا از پله ها سرازیر می شد، پدربزرگ بی اختیار بازوی بیژن را گرفت و فشرد. آن چه که از ناهیدبه یاد داشتند گویی زنده شده و جان گرفته بود. مادربزرگ که برای چندمین بار دچار احساس شده بود بار دیگر اشک پنهانی خود را زدود و با صدای بم و گرفته گفت:

-عجله کنید دیر شد!

پدربزرگ گونه ملیکا را بوسید و زیر گوشش زمزمه کرد: ملکه مهمانها خواهی بود عزیزم!

وقتی همگی سوار شدند بیژن گفت:

-چه کار خوبی کرده اند که عقد را در تالار برگذار می کنند و مردم را سر در گم نمی کنند.

آنها وقتی در مقابل در تالار ایستادند آقا ذبیح که به انتظار ایستاده بود پیش آمد و خوش آمد گفتو سپس رو به

مادربزرگ کرد و گفت:

-سرافرازمان کردید خانم بزرگ بفرمایید، بفرمایید!

مادربزرگ تبریک گفت و از پله های مرمرین تالار بالا رفت و به دنبال او دیگران هم راهی شدند

.سالن مخصوص خانمها درست روبروی سالن آقایون بود و هنگام داخل شدن بدرون سالن بود که از پشت سر صدای

زکریا به گوشش رسید که داشت به مهمانها خوش آمد می گفت.

بی اختیار رو برگرداند و او را دید و در یک لحظه نگاهشان بهم افتاد.

ملیکا زود سر برگرداند واز زیبایی سالن در بدو ورود بی نصیب ماند. حلیمه خانم و دخترانش دایره ای دور مادر بزرگ

وژاله و ملیکا ساختند آنها را با آغوشی باز پذیرا شدند

. جایگاهی خاص نزدیک سن که برای عروس و داماد ساخته شده وبا گچ بری نمایی آلاچیق مانند داشته آنها اختصاص

داده شد و آنها هنوز ننشسته بودند شنیدند که آقا بریا عقد آمده. حلیمه خانم مادر بزرگ را دعوت کرد به سر سفره عقد

و بناگاه همه ای بلند شد و مهمانها به سوی اتاقیکه سفره عقد در آن چیده شده بود هجوم آوردند. ملیکا صبر کرد تا

مهمانها سالن را خلوت کنند و بعد به تماشا ایستاد . آن چه پدر بزرگ توصیف کرده بود اغراق آمیز نبود وبه راستی تالار

زیبا و با شکوه بود. لوستری بزرگ وزیبا از سقف پایین آمده و دیوار کوبها هم همه از جنس لوستردور تا دور تالار را

تزیین کرده بودند. مبلی سفید و چرمین در آلاچیق برای نشستن عروس و داماد گذاشته بودند و میز طلایی روبروی آن

که با میوه و شیرینی و گل پر شده بود. ملیکا هنوز غرق در تماشا بود که امنه خود را به او رساند و بازویش را گرفت و

پرسید: چرا اینجا ایستاده ای زود بیا که نوبت سوم خطبه است.

وقتی آن دو وارد شدند ملیکا شنید که آسیه می گفت : با اجازه مادرم و برادرانم بله!

صدای هلله و کف زدن سالن را لرزاند و پولکهای رنگین و نقل به آسمان پاشیده شد. اتاق عقد خود سالن کوچکی بود

که جایگاه عروس و داماد به صورت تاب دو نفره بود که میله های تاب را به شاخ و برگ درخت شمشلد و لامپهای

رنگین زینت داده بودند.

بعد از مراسم عقد برادرهای عروس و داماد اجازه یافتند برای تبریک داخل سالن زنانه شوند و ملیکا این بار از نزدیک

با زکریا که گونه هایش سرخ و گلگون شده بود پس از آن که صورت عروس و داماد را بوسید کنار ملیکا ایستاد و آرام

زمزمه کرد:

می پسندی؟

ملیکا گفت:

زکریا آه بلندی کشید و گفت:

-خدا می داند برای شنیدن این جمله چه شبها تا صبح نخوابیدم و نقشه کشیدم. و با ترس از اینکه نکند نپسندی کار را

دنبال کردم و به انتها رساندم.

اما حالا خستگی ام برطرف شد.

ملیکا خواست بپرسد چرا من باید بپسندم که آقا ذبیح شانه زکریا را گرفت و با خود از سالن بیرون برد و دیگر مردان

نیز سالن را ترک کردند.

وقتی مهمانها از اتاق خارج شدند و سرجاهای خود نشستند خانم فیلمبردار از ملیکا پرسید:

-شما چه نسبتی با عروس خانم دارید؟

ملیکا گفت:

-ما مثل خواهر هستیم.

خانم فیلمبردار خندید و گفت

-اما من گمان می کنم پشت این خواهری چیز دیگری نهفته باشد.

ملیکا پرسید:

-منظورتان چیست؟

خانم فیلمبردار لبخند زد و گفت:

-چون همه شما را نشان می دهند و می خواهند در تمام صحنه ها باشید.

ملیکا وقتی برای گفتن تبریک صورت آسیه را بوسید او را زرگری سیاری دید که در تلا لو طلا می دخشید.

صدای موزیک شادی که از دو بلند گوی بزرگ داخل سالن شنیده شد چند خانم بپا خواستند و شروع به رقص کردند. حلیمه خانم مقابل ملیکا ایستاد و دست او را گرفت تا برای رقص بلند کند. امتناع ملیکا سودی نبخشید و با بلند کردن ژاله آن دو هم به جمع رقصندگان پیوستند.

وقتی هر دو خسته به جای خود نشستند ملیکا بی اختیار متوجه آینه شد که در صندلی نشسته بوی که می توانست سالن مردانه را هم ببیند و با خود گفت غلط نکنم روبرویش جایی است که می تواند مجید را ببیند. خبرنامزدی آنها به گوش رسیده بود اما این نامزدی هنوز رسماً انجام نگرفته بود و ملیکا متعجب بود که چگونه او مجید را برای همسری انتخاب کرده. مجید با داشتن آبله های فراوان در صورت زیبا نبود و برخلاف برادرش از جنه ضعیفی هم برخوردار بود. ملیکا وقتی دست از اندیشیدن برداشت متوجه شد که اکثر صندلیها خالیست و مهمانها مشغول رقص و شادی هستند. رقص حلیمه خانم و مادر داماد از همه زیباتر و دیدنی تر بود و هنگامیکه حلیمه خانم مادر بزرگ را دعوت به رقص کرد، مادر بزرگ چنان متوحش شد که گویی او را به انجام کاری سخت و دشوار دعوت می کنند.

امتناع مادر بزرگ این باور را به حلیمه خانم داد که مادر بزرگ از ترس دیدن فیلم توسط نامحرم از رقصیدن امتناع می کند و با گفتن فیلم زنانه پیش خودم می ماند و هیچ نامحرمی نخواهد دید. به مادر بزرگ اطمینان خاطر می داد اما او باز امتناع می کرد تا وقتی که عروس خود بلند شد و روبروی مادر بزرگ ایستاد و مادر بزرگ بناچار بلند شد و برای خوشحال نمودن عروس رقصید. ملیکا بیش از دیگران از رقص مادر بزرگ که زیبا و توام با ریتمی سنگین می رقصید لذت برد و برای آن که او پشیمان نشود و ننشیند خود بلند شد و با او به رقص پرداخت. با گرفتن نوار مادر بزرگ خسته نشست و ملیکا صورتش را بوسید و گفت:

- شما شاهانه می رقصید مادر بزرگ!

مادر بزرگ نفس بلندی کشید و گفت:

- برای خاطر آسیه مجبور شدم.

ملیکا گفت:

-شما سالهاست که همه چیز را بر خود حرام کردید اما دیگر بس است و من از این پس می دانم که چه باید بکنم.

با ورود مهمانهای جدید ژاله بلند شد و به آنها گفت بهتر است تغییر لباس بدهیم. هر سه بلند شدند و قدم به رختکن گذاشتند. جز آنها تعداد دیگری نیز مشغول تعویض لباس بودند. آنها لحظاتی صبر کردند تا شاید خلوت شود و بتوانند لباس خود را تغییر بدهند اما با وارد شدن تعدادی دیگر مهمان به این نتیجه رسیدند که صبر کردن بیهوده است و در مقابل چشم آنها بناچار لباس دیگر خود را پوشیدند. ملیکا متوجه شد که مهمانها به گونه ای خاص در او نظر می کنند. و نگاهشان تحسین انگیز و خریدارانه است. وقتی با لباس سفید قدم به سالن گذاشت حلیمه خانم بی اختیار برایش هلهله کشید و آنهایی که او را می شناختند برایش کف زدند. خانم فیلمبردار دوربین خود را متوجه آنها کرده بود و تا زمانی که طول ساین را طی می کردند سر جای خود منبستند فقط از آنها فیلم گرفت. جشن با شور و نشاط خارق العاده ای برگزار شد و هنگامی که ظرفهای میوه از روی میزها بر چیده شد و ظروف غذاخوری روی میز بزرگ وسط تالار گذاشته شد، ژاله گفت:

-چه زود گذشت!

داماد بار دیگر به سالن زنانه آمد تا اولین غذا را با عروس خود تناول کند و بدنبال آنها دیگر مهمانها هم سر میز شام فراخوانده شدند. مادر بزرگ ایستاده و شام صرف کردن برایش مشکل بود، ترجیح داد بنشیند و ملیکا برای خود و مادر بزرگ غذا کشیده و روی میز گذاشت.

زاله هم غذایش را آورد و سه نفر مشغول خوردن بودند که آمنه دیس کوچکی روی میز گذاشت و گفت:

-از طرف صاحب تالار برای مهمانهای خاص.

لحن شوخ او نگاه هر سه را متوجه دیس کرد که با جوجه کباب و مرغ بریان بطور زیبایی چیده و تزیین شده بود. مادر

بزرگ تشکر کرد و با رفتن انه اهسته پرسید: صاحب تالار کیست؟

ژاله خندید و گفت: مادر بزرگ فراموش کار شده اید؟ منظور آمنه آقا زکریاست.

مادربزرگ هان بلندی گفت و با یاد آوردن زکریا گفت: این جوان همیشه به ما لطف داشته.

توجه بی حد خانواده زکریا موجب برانگیختگی مهمانهای شد که میزشان نزدیک میز ملیکا بود و نجوهای در گوشی

شروع شد. خوشبختانه مادربزرگ و ژاله متوجه نشدند و تنها ملیکا بود که متوجه شد مهمانها با اشاره او را به یکدیگر

نشان می دهند و زیر گوشی با هم صحبت می کنند. احساس کرد که دیگر دوست ندارد در آن محیط بماند و دلش می

خواست انجا را ترک کند. پس زمزمه کرد خسته شده ام! ژاله متعجب نگاهش کرد و گفت: هنوز کیک را نیاورده اند

، صبر کن پس از مراسم کیک بریدیگر به خانه شانمی رویم و برمی گردیم.

بعد از شام بار دیگر دیسهای میوه روی میزها چیده شد و به همراه ان چای به مهمانها تعرف شد. ژاله فنجان چای مقابل

ملیکا گذاشت و گفت:

-بنوش خستگی ات برطرف می شود.

وقتی دقایق بعد کیک بزرگ و چند طبقه روی ارابه ای سفید به داخل سالن آورده شد داماد برای بار سوم اجازه یافت که

داخل شود و در جایگاه بنشیند. رقص کارد را محارم داماد عهده دار شدند و پس از بریده شده کیک و خورده شدن

توسط عروس و داماد، داماد از سالن بیرون رفت و یکبار دیگر رقص آغاز شد. اما این بار کارد بدست ملیکا داده شد و

او بناچار رقص کارد انجام داد و در نهایت وقتی کارد را بدست اسیه سپرد زمزمه کرد اگر زود نگیری هر چه کیک است

نثار صورتت می کنم. آسیه خندید و هنوز کارد را از ملیکا نگرفته بود که باران اسکناس بر سر ملیکا باریدن گرفت.

آمنه که مشغول جمع اوری اسکناسها بود به خنده گفت: نصف، نصف، قبول است:

ملیکا خود را روی صندلی انداخت و گفت: همه اش مال تو.

امامنه همه آنها را روی هم دسته کرد و مقابل ملیکا گذاشت و حلیمه خانم نیز تعدادی دیگر بر آنها اضافه نمود و گفت:

-شبابش از طرف داماد و برادرهای آسیه!

ملیکا خواست آنها را رد کند که حلیمه خانم گفت:

-این کار یک رسم است و همه اسکناسها مال خود توست که اگر قبول نکنی خوش یمن نیست.

آن گاه خودش در کیف ملیکا را باز نمود و اسکناسها را درون آن گذاشت و گفت:

-اصل جشن در خانه برگزار می شود.

مادربزرگ گفت: ما دیگر بیش از این به شما زحمت نمی دهیم و از همین جا برمی گردیم شهر.

حلیمه خانم گفت: امکان ندارد بگذاریم بروید.

مادربزرگ گفت: باور کنید ملیکا خسته است و.....

حلیمه خانم با گفتن همین حالا درستش می کنم دست ملیکا را گرفت و از روی صندلی بلند کرد و بدنبال خود براه

انداخت و گفت:

وقتی استراحت کنی خستگی ات برطرف می شود. بچه ها یکسال چشم به راه آمدنت بودند و نمی شود که وسط راه

بگذاری و بروی.

وقتی از سالن خارج شدند مادر رو به زکریا که در میان سالن مردانه ایستاده بود گفت:

-برو آن در را باز کن تا ملیکا استراحت کند و مواظب باش کسی داخل نشود.

زکریا در اتاقی را که مشرف به رختکن بود باز کرد و به اتفاق مادر، ملیکا را وارد آن کردند و هنگامی که چراغهایش

روشن شد. ملیکا با اتاق عقد دیگری روبرو شد که تمام دیوارهایش آینه کاری شده بود و به فرش زیبایی آن را

مفروش کرده بود و به جای تاب سکویی شیشه ای که بی شباهت به تخت سلاطین نبود و تاجی از گلهای رز و بنفشه به

صورت گچبری شده تخت را احاطه کرده بود. و چهار فرشته در حالیکه کنار سفره ای را گرفته بودند ساییدن قند بر

سر عروس و داماد بود. حلیمه خانم او را به سوی سکو پیش برد و گفت همین جا استراحت کن و دو کوسن طلایی را

روی هم گذاشت و پرسید: اگر سردت می شود بگویم برایت پتو بیاورند.

ملیکا گفت: نه گمان نکنم خوابم ببرد.

حلیمه خانم از در که بیرون می رفت اضافه کرد: وقتی خواستیم حرکت کنیم بیدارت می کنم.

زکریا بدنبال مادر روان بود مقابل در کمی مکث کرد و از همان جا گفت:

-این سالن خصوصی است و افتتاح نمی شود مگر به موقعش خوب استراحت کن!

ملیکا به جای خوابیده نشست و تماشا کرد و از خود پرسید: آیا حضری همسر زکریا شوی و بای همیشه در ده زندگی کنی؟

آن چه را که با چشم می دید و از نزدیک لمس می کرد حقیقی و بیانگر احساس زکریا بود. اما زندگی کردن و با او یک عمر زیستم به جای شادی، ترس در دلش انداخت و به حالت کودکانه ای خود را گول زد که همه چیز به زودی تمام می شود و رویا پایان می گیرد. صدای گفتگوی مردانه ای به گوش رسید بلند شد و به دنبال یافتن صدا پرده مخملین مقابل در را کنار زد و چشمش به پله های مرمرین خورد که این سالن را به باغ ربط می داد. چراغهای پایه بلند در حاشیه باغچه باغ را روشن کرده بودند و ملیکا به جای حوض استخری دید که در اطراف آن چراغهای پایه کوتاه به استخر روشنی می بخشید و به فاصله های منظم میز و صنلی با رو میزیهایی به رنگ زرشکی را شاهد شد و به خود گفت: این همان باغی است که پدر بزرگ می گفت برای پذیرایی در تابستان منظور شده و پیش چشم مجسم کرد که چگونه عروس و داماد از پله های مرمرین پایین رفته و به مهمانها خوشامد می گویند. وقتی از مقابل در دور شد چرخ در سالن زد و بی اختیار خود و زکریا را در حال دیدن از مهمانها مجسم کرد و در حالیکه ژست عروسها را به خود گرفته بود به هنگام قدم برداشتن سرخم می کرد و می گفت: خوش آمدید بفرمایی آن چنان غرق در افکار خود بود که متوجه نشد در باز شده. زکریا بدرون آمده است. وقتی با او روبرو شد از احساس اینکه زکریا او را دیوانه پندارد بر خود لرزید.

زکریا گفت: قصد نداشتم ترا بترسانم، متاسفم آدم خبر بدهم که مهمانها دارند می روند. تو که اصرار به رفتن نمی کنی می کنی؟

ملیکا گفت: باید بینم نظر پدر چیست؟

زکریا گفت: آنها هم می گویند تابه نظر تو هستند. خواهش می کنم بمان.

زکریا با این درخواست از سالن بیرون رفت و ملیکا را در حال تردید باقی گذاشت. بیشتر جمعیت سالن را ترک کرده بودند و ملیکا در اتاق رختکن مادر بزرگ و ژاله را یافت که مانتو برتن می کردند.

ژاله پرسید: چه کنیم همراه آنها شویم یا این که خداحافظی کنیم. بگمانم این مراسم تا صبح ادامه داشته باشد.

ملیکا گفت: همراهشان می رویم و وقتی خسته شدیم در خانه پدر بزرگ استراحت می کنیم.

مادر بزرگ که خسته به نظر می رسید گفت: پس من را مقابل خانه پیاده کنید تا کمی استراحت کنم و بعد خودم می آیم.

کوچه هشت پله که با دیوارهای بلند و کوتاه سنگی شکل زیبایی به خود گرفته بود شلوغ و پر از ازدحام شده بود و

بسیاری از مهمانها ترجیح داده بودند فاصله تالار تا خانه آسیه را پیاده طی کنند. آن سه نیز چنین کردند تا از هوای پاک شبانگاهی استفاده کرده و قدری هم پیاده روی کرده باشد. وقتی مقابل خانه آسیه رسیدند، حلیمه خانم جلو آمد و با گفتن خیلی خوش آمدید لز آنها استقبال کرد. پدر بزرگ آرام زمزمه کرد: یکشب هزار شب نمی شود و بر ماندن آنها مهر تایید نهاد.

ملیکا در صورت هیچکدام از مهمانها آثار خستگی ندید بلکه گویی همه تازه قدم به جشن گذاشته اند و با شور و حرارتی

باور نکردنی به رقص و پایکوبی پرداختند. در آپارتمان آسیه دیگر سالن مردانه، زنانه وجود نداشت و تنها راهرویی

باریک اتاقهای روبروی هم را از یکدیگر جدا و مردانه زنانه کرده بود. دقایقی نگذشته رقص مردان از آن اتاق شروع و

به این اتاق کشیده شد. عروس و داماد روی مبل بالای اتاق نشسته و رقص رقصندگان را تماشا می کردند و با شروع هر

ذرقصی داماد اسکناسی به رقصنده می داد و صدای هلله مهمانها را به آسمان بلند می کرد و وقتی زکریا رقصید دخترها با شور و حرارتی بیشتر به دسنافشانی پرداختند و خاله اختر، خواهرزاده خود رادر آغوش کشید و بر سرش چنیدین اسکناس هزاری ریخت. دختر او خم شد و پولها را برداشت و هنگام جمع آوری به سخن یکی از اقوام داماد که گفت چه هوای پول مردش را دارد خندید و با گفتن از حالا باید مواظب باشم، خود را به عنوان همسر آینده زکریا معرفی کرد. ملیکا از رفتار او دلش گرفتو با دقت کردن در رفتار خاله اختر و دخترش مهدخت، متوجه شد که آنها خوابهایی برای زکریا دیده اند. اما خود زکریا فارغ از این خوابها به تنها کسی که می اندیشید و نگران فردا و جداشدن از او بود، ملیکا بود. او نسبت به مردان دیگر زیباتر رقصیده بود و همه اقرارداشتند که زکریا از صدای خوبی هم برخوردار است. وقتی از زکریا خواسته شد که برای مهمانها بخواند صورت او تا بناگوش سرخ شد و امتناع کرد اما با اصرار جان علی گوشه اتاق ایستاد و چشمه را بست و شروع به خواندن کرد. آواز زکریا شاد نبود واز فراغ و دوری و جفای معشوق حکایت داشت. تنصدا محزون اما بخوبی مشخص بود که از صدایی صاف و بی خش برخوردار است. زکریا میان خواندن یکبار چشم گشود و د رهمان یکبار چشم به ملیکا دوخت. گویی که به او میگفت: بشنو این سخن من است به تو! ملیکا راز آن نگاه را دریافت و سر بزیر انداخت. با پایانگرفتن آواز و صدای کف زدن جمعیت برخاست و یکبار دیگر باران اسکناس بر سرش باریدن گرفت. آقا ذبیح بغلش کرد و بیشترین شاباش را هم او به برادر داد. وقتی پدر و مادر بزرگ از در وارد شدند پدر پرسید: چه کسی آواز به آن زیبایی می خواند؟ حلیمه خانم که جا برای نشستن آنها رزرو کرده بود، خندید و گفت: غلام شما زکریا!

پدر گفت: قبول نیستو یکبار دیگر باید بخوابد! جمعیت ساکت شد تا زکریا آواز دیگری بخواند. این آواز هم محزون بود و همه را دچار نئعی خلسه کرد و به چهره ها غبار غم نشانید و وقتی تمام شد گویی همه فراموش کرده بودند که باید خواننده را تشویق کنند. ملیکا دست زد و بعد از او پدر صدای کف زدن آن دو دیگران را بیدار کردو مجید با گفتن پس شاباش چه شد؟ به یاد مادر بزرگ و پدر آورد که باید به زکریا شاباش بدهند. بار دیگر جشن به حالت اول خود در آمد

و اندوه زکریا فراموش شد.

شب چشم براه صبح بود که مهمانها عزم رفتن کردند و ملیکا که خمیازه های پیاپی اش او را موجودی خواب زده کرده بود هنگام خداحافظی میان خواب و هوشیاری از آنها جدا شد و متوجه نشد که زکریا آنها را تا در خانه بدرقه کرده است.

صبح آنشب ملیکا از صدای هممه ای که از حیاط بگوش می رسید چشم از خواب گشود. از پنجره که نگر بست چشمشبه دو جعبه غذا افتاد که یکی روی سر و یکی بدست دو کارگر آشپزخانه الار بود. پدر بزرگو پدر هر دو داشتند از گرفتن غذا امتناع می کردند. ملیکا شنید که یکی از کارگرا گفت: آقای ورشوچی باور کنید غذاها تازه پخته شده و ... پدر بزرگ حرف او را قطع کرد و گفت: می دانم اما نمی بایست زحمت می کشیدید. در همین حین حلیمه خانم و آقا ذبیح وارد حیاط شدند و تعارفات بار دیگر شروع شد. ملیکا که می دانست غذاها در آخر پذیرفته می شود و احساس گرسنگی می کرد، اتاق را ترک کرد تا خود را برای خوردن غذا آماده کند. از چهره همه چنین معلوم بود که تازه از خواب برخاسته و همه چون او گرسنه هستند.

در مجمعه اول غذا و در مجمعه دوم سالاد، نوشابه و ماست و زله با سلیقه به تعداد نفرات فرستاده شده بود و در کنار یکی از ظرفهای سالاد آب نیات چوبی که با زرورقی رنگی و به قسمت چوب ان کلبرکی از گل مریم تزیین شده بود به چشم آمد و پدر بزرگ آن را برداشت و پرسید:

-مد شده که سالاد را با آب نیات چوبی تزیین کنند؟

ملیکا آن را برداشت و کنار ظرف خود گذاشت و در جواب او مادر بزرگ گفت: هر روز به چیز مد می شود. بحث را آغاز نشده پایان داد. آن چه را دیگران به حساب مد گذاشتند برای ملیکا واقعیتی دیگر در برداشت و می دانست که این آب نیات هدیه ایست از طرف زکریا. وقتی در خلوت اتاقش زرورق آب نیات را گشود در این اندیشه بود که شاید پیغامی هم همراه آن باشد که نبود. بار دیگر زرورق را بدور آب نیات پیچید و آن را در کیف گذاشت تا به هدایای گذشته اضافه کند

* * *

ژاله و مادر بزرگ و ملیکا خود را برای بردن هدیه به خانه عروس آماده می کردند که پدر بزرگ از ملیکا خواست آنها را همراهی نکند و با یکدیگر به کارگاه بروند. پدر بزرگ با گفتن: ملیکا اگر ممکن است بمان می خواهم با تو مشورت کنم. او را از رفتن بازداشته بود. ملیکا با گفتن هر طور شما بخواهید، موافقتش را اعلام کرده بود و مادر بزرگ آرام در گوشش نجوا کرده بود اگر کار پدر بزرگت زود تمام شد بیا، منتظرت می مانیم. با رفتن آنها و خلوت شدن خانه پدر بزرگ ملیکا را با خود به کارگاه برد. صحنه خالی ویتترین ها خوشایند نبود و پدر بزرگ از نگاه مغموم ملیکا آن را خواند و در حالیکه دست او را گرفت و به سوی اتاق خود برد گفت:

-می خواهم نظرت را در مورد تزئین مغازه بدانم.

ملیکا وقتی نشست، پدر بزرگ چند کاتالوگ به همراه چند پوستر روی پای ملیکا گذاشت و گفت:

-نگاه کن و بگو کدام از همه زیباتر است.

ملیکا همه را دید و با اشاره به دو، سه طرح یکی را از همه زیباتر دید و پدر بزرگ با گفتن منم با تو هم سلیقه ام آن را انتخاب کرد و سپس به نقشه ای که برای مغازه کشیده بود اشاره کرد و در آخر صحبت پرسید:

-حاضری کمکم کنی؟

ملیکا نگاهی متعجب خود را به چهره پدر بزرگ دوخت و پرسید:

-چه کمکی؟

پدر بزرگ نگاه در چشم ملیکا دوخت و پرسید:

-این که در همین جا بمانی و مغازه را بگردانی؟

ملیکا که گمان می برد پدر بزرگ می خواهد با او شوخی کند گفت:

-چرا که نه اما به یک شرط.

برق شادی در چشم پدر بزرگ درخشید و پرسید:

-چه شرطی؟ هر چه باشد قبول می کنم.

لحن قاطع پدر بزرگ ملیکا را متوجه کرد که درخواست پدر بزرگ جدی است و با لحنی متعجب پرسید:

-جدی می گوئید پدر بزرگ یا قصد شوخی دارید؟

پدر بزرگ سر تکان داد و گفت:

-من در مورد کار با کسی شوخی نمی کنم. در خواستم از تو جدی است. آیا حضری مغازه را که بعدا فروشگاه از

صنایع دستی می شود را بگردانی و مدیریت کنی؟

ملیکا باز هم ناباور پرسید: اما پدر؟

پدر بزرگ گفت:

-او به قدر کافی کارمند دارد و دست تنها نیست. من تشخیص داده ام که ما هر دو با کمک هم می توانیم همین جا را

رونق بدهیم. ملیکا من می خواهم خودم به کارت نظر داشته باشم و زیر دست خودم آنچه را لازم است بیاموزی. اگر در

تو استعداد فراگیری نمی دیدم هرگز این پیشنهاد را نمی کردم. متاسفانه بیژن به مادیات بیش از خود هنر توجه دارد و

به همین خاطر است که هنوز هم پس از سالها تجربه کارهایش شاخص نشده اند و از حد زیبایی فراتر نرفته اند. اما هنر

دست تو چیز دیگری است که گر چه خام است اما خیلی زود پخته می شود. تو باید تعلیم ببینی و من اینکار را خواهم

کرد. البته اگر واقعا بخواهی و دوست داشته باشی که در این زمینه کار کنی. آیا دوست داری؟

ملیکا گفت:

-هنوز نمی دانم. راستش پدر بزرگ خودم به درستی نمی دانم که چه باید بکنم. گاهی فکر می کنم که ادامه تحصیل

بدهم. گاهی دلم می خواهد که در اداره ای استخدام شده کارمند شوم و زمانی هم فکر رفتن و زندگی دور از وطن به

سرم می زند که آخری را دور و شاید هم محال می بینم. می دانم که پدر هرگز اجازه رفتن نمی دهد ضمن آن که دور

شدن از شما و مادر بزرگ هم برایم امکان ندارد و تاب دوری از عزیزانم را ندارم.

پدر بزرگ گفت:

-پس بهتر است روی درخواستم فکر کنی و اگر موافق بودی مرا در جریان بگذار تا با پدرت صحبت کنم.

ملیکا پرسید: اما مادر بزرگ؟

پدر بزرگ که گویی چاره این کار را هم اندیشیده بود بدون درنگ گفت:

-با ما زندگی می کند. مثل تابستان، با این تفاوت که زمستانها را در شهر می گذرانید. او هم دیگر در سنی است که به

آرامش و هوای پاک نیازمند است و علاوه بر این ها در شهر چشم براهی ندارد و نگران کسی نیست. متقاعد کردن او با

من! فقط تو هستی که باید تصمیم بگیری.

ملیکا وقتی از کارگاه خارج شد بیش از هر چیز به این می اندیشید که اگر زکریا بفهمد او ساکن ده شده است چه خواهد

کرد و برنامه اش چه خواهد بود. تصویر مهدخت پیش چشمش جان گرفت و حرکات او را که سعی داشت خود را به

زکریا بیش از یک دختر خاله مربوط سازد و به دیگران بفهماند که بزودی زود جشنی دیگر در تالار برگزار می شود که

به آن دو تعلق دارد. حسی موزی در وجودش برانگیخت و او را رقیبی دید که می توانست جای خودش را بگیرد و در

سالن مخصوص سفره عقد بگستراند، بیرون کردن رقیب از میدان نه بخاطر داشتن علاقه به زکریا بود، تنها نوع رفتار

مهدخت وادارش کرده بود که در مقابل او جبهه بگیرد و بخواهد از میدان خارجش کند. زکریا با اعمال خود نشان داده

بود که تنها به او مهر می ورزد و همین اطمینان موجب شده بود که برد رقیب را محال بداند اما بدش نمی آمد که ببیند

رقیب از چه ابزاری برای نایل شدن به هدف خود استفاده می کند او را دختری زیبا و دلفریب ندیده بود و بدون آن که

بخواهد خود را فریب دهد آینه به او می گفت که از مهدخت زیباتر است و مزیت دیگر این که او یک دختر شهری بود

و مهدخت روستا زاده و نهایت این که حلیمه خانم دوستش داشت و بر تمام دختران دیگر رجحان داشت. مگر نه این

که حلیمه خانم او را به سالن خصوصی برده و خواسته بود که استراحت کند؟ با خود اندیشید اما اگر برگردم به شهر و

میدان را خالی کنم چه بسا دوری سبب شود که اختر خانم دل خواهر را نرم و دختر خود را به عقد زکریا در آورد. از خود پرسید:

-پس زکریا؟ آیا او حاضر می شود تن به این ازدواج بدهد و هر آن چه که ساخته و برای آینده بوجود آورده را فراموش کند و دیگری را بر سر سفره عقد بنشانند؟

از این فکر پریشان خاطر شد و به خود گفت:

-اگر مادر بزرگ هم موافقت نکند، خواهم ماند و این فرصت را به آنها نخواهم داد.

همان طور که پدر بزرگ پیش بینی کرده بود با موافقت کردن ملیکا بر ماندن در ده و اداره کرن فروشگاه، مادر بزرگ و پدر هم اعتراض نکردند و هنگام مراجعت مهمانها، ملیکا ماندگار شد تا پدر بزرگ را برای دکور فروشگاه یاری کند و مادر بزرگ به اتفاق بیژن و ژاله برگشت تا ترتیب نقل مکان را بدهد. با رفتن آنها و تنها شدن ملیکا و پدر بزرگ، چیزی در وجود ملیکا فرو ریخت و ترسی ناخواسته بر جاننش نشست و از خود پرسید حال چه باید بکنم؟ قبول و پذیرفتن مسئولیت که بنظرش آسان رسیده بود و با قطعیت نزد دیگران اقرار کرده بود که می تواند انجام دهد، حال او را به تردید انداخته بود و از رویارویی در اجرای آن به هراس افتاده بود. پدر از او پرسیده بود:

-ملیکا مطمئنی که محیط ده کسل و افسرده ات نمی کند و دلت هوای شهر و خانه را نمی کند.

و او بدون درنگ گفته بود:

-مطمئنم پدر. من ده را دوست دارم و می دانم که می توانم فروشگاه را اداره کنم و در کارگاه هم با پدر بزرگ کار کنم

!

گرداندن و اداره کردن فروشگاه سخت به نظر نمی رسید اما کار کردن در محیط کارگاه زیر نظر استادی که گرچه پدر بزرگش بود اما خب می دانست که در فراگیری این فن هیچ گونه عذر و بهانه ای به جا نخواهد بود و کار بی عیب و

نقص می بایست تمام شود تا بتواند در ویتترین جای بگیرد و مورد پسند خریدار واقع شود. بارها پدرش به جنسی اشاره کرده و گفته بود اگر پدرم این را می دید هرگز اجازه نمی داد در کنار کارهایش گذاشته شود و به مشتری عرضه شود. حال او بدون در نظر گرفتن سختگیری پدر بزرگ پذیرفته بود که در کنارش بماند و همپایه او کار کند. آن شب هر دو زود خوابیدند تا صبح را با توان تازه آغاز کنند. پدر بزرگ گرچه زود خوابش برد اما ملیکا ساعتها بیدار بود و نقشه می کشید که چگونه می تواند به پدر بزرگ بگوید که پشیمان شده و قصد دارد که برگردد. صبح هنگامی که برای خوردن صبحانه قدم به آشپزخانه گذاشت مصمم بود که حقیقت را به پدر بزرگ بگوید و خود را از زیر بار مسئولیت برهاند اما وقتی وارد شد پدر بزرگ تنها نبود و از دیدن زکریا که روبروی پدر بزرگ نشسته بود و مشغول خوردن صبحانه بود یکه سختی خورد و با گفتن بیخشید قصد داشت که از آشپزخانه خارج شود که پدر بزرگ پرسید:

-کجا؟ بیا بشین صبحانه بخور که باید زودتر حرکت کنیم.

دستور پدر بزرگ پای ملیکا را از رفتن بازداشت و به ناچار برگشت و زیر لب سلام صبح بخیر گفت و پشت میز نشست. پدر بزرگ خود پذیرایی کرد و در حالیکه برای ملیکا چای می ریخت، گفت:

-آقا (زکی) قبول زحمت کرده و ما را می برد پیش یکی از دوستانش که در امر دکور ویتترین مهارت دارد. فروشگاه

های جدید را هم تزئین کرده که من آنها را پسندیدم و بهتر دیدم که برای فروشگاه خودمان هم از او کمک بگیریم

بهتر است. نظر تو چیست؟

ملیکا سرش را که زیر انداخته بود بلند کرد تا جواب بدهد که نگاهش به چهره زکریا افتاد که هنوز گلگون بود و بخوبی

هویدا بود که او نیز حالت سختی را تحمل می کند. وقتی گفت هر چه نظر شما باشد، پدر بزرگ نشست و گفت:

-هان این نشد! در اصل این تو هستی که باید بپسندی و بتوانی آنجا را تجمل کنی، من کارگام را با همین شکل و قیافه

هم قبول دارم و به آن خو گرفته و در آن احساس آرامش می کنم. فروشگاه را تو باید باب سلیقه ات درست کنی که از

آن خسته نشوی و در آن تاب بیاوری.

بعد رو به زکریا که پدر بزرگ مختصر کرده (زکی) صدایش می زد، کرد و پرسید: درست می گم یا نه؟!

زکریا آب دهانش را به زور فرو داد و گفت:

درست فرمایش می فرمائین.

پدر بزرگ راه خروج از آشپزخانه را در پیش گرفت و ضمن رفتن گفت:

تا تو صبحانه ات را تمام می کنی من لباس بپوشم، از در خارج شد.

با خروج او سکوتی سنگین حاکم شد که ملیکا طاقت نیاورد و بلند شد و او هم آشپزخانه را ترک کرد. وقتی هر سه از در

خانه خارج می شدند ملیکا نمی دانست مقصد کجاست از پدر بزرگ پرسید خیلی دور است؟ که به جای او زکریا گفت

بیرون از ده نیست و با این حرف او فاصله گرفت و به سمت اتومبیل پارک شده ای رفت که شاخه های درخت نارون بر

آن سایه افکنده بود و با گشودن در برای نشستن پدر بزرگ در جلو و در عقب برای ملیکا منتظر ایستاد تا آنها سوار

شوند و بعد با بستن در اتومبیل خود سوار شد و پشت فرمان نشست. وقتی حرکت کردند، پدر بزرگ گفت:

-هیچ اتومبیلی، ماشین وطنی خودمان نمی شود!

زکریا خندید و گفت:

-برای راه افتادن دست خوب است و حسنش این است که لوازم یدکی اش همه جا پیدا می شود. من تصمیم دارم بعدها

عوضش کنم.

پدر بزرگ با صدا خندید و گفت:

-منظورت را از بعدها می فهمم. تو جوان پاک و زحمت کشی هستی و در ضمن خیلی هم خانواده دوستی که این آخری

امتیاز خوبی است. من هیچ وقت از آدمهایی که به آب و علفی می رسند خود را گم می کنند و از یاد می برند که کی

بودند و کجا بزرگ شدند و چگونه بزرگ شدند خوش نیامده. آدم با اصل و نسب هیچ وقت خودش را و گذشته اش را

فراموش نمی کنید. تو پس از فوت پدر خدا بیمارزت نشان دادی که واقعا لیاقت و شایستگی کافی داری. بعضی را می شناسم که وقتی مال و مکتبی به ارث می برند به بیراهه می افتند و همه را به باد می دهند. اما تو با به کار انداختن عقلت هم سهم وراثت را دادی و هم سر پناه مناسبی برای مادر و خواهرت بوجود آوردی و هم روح پدرت را شاد کردی!

وقتی پدر بزرگ ساکت شد، زکریا گفت:

-من هر چه کردم برای خوشنودی دل خودم نبود. تنها به گمان خوشایند دیگری و جلب رضایت خاطر او بود که.... صدای خنده بلند پدر بزرگ زکریا را از تمام کردن حرفش بازداشت و با گفتن به به پس آقا زکی ما هم بله! خون را به صورت زکریا دواند و او با تموج گفت:

-من.....من منظورم....

بار دیگر پدر بزرگ خندید و گفت:

-خجالت ندارد پسر جان. همه جوانها در ذهن خود فکر هایی دارند که به آنها امید می دهد تا تلاش کنند. من به این سن هنوز امیدوارم و دلم می خواهد آن کاری از زیر دستم بیرون برود که تحسین برانگیز باشد، شما که دیگر جای خود را دارید. خوب حالا بگو ببینم کی سلامتی پلوی عروسی را می دهد؟ زکریا از آینه به ملیکا نگریست که محو تماشای درختان بود و به ظاهر به گفتگوی آنها توجه نداشت و آرام زمزمه کرد:

-نمی دانم، هر وقت خدا بخواهد!

با رسیدن به مقصد زکریا اتومبیل را پارک و ملیکا متعجب از پدر بزرگ پرسید:

-رسیدیم؟ اما اینجا که کوچه باغ است!

پدر بزرگ که خود نیز نمی دانست مقصد کجاست با تردید پیاده شد و از زکریا پرسید:

-اینجا کار می کند؟

زکریا گفت:

-این باغ اوست. اما محل کارش تهران است.

زکریا با فشردن زنگ در باغ به انتظار ایستاد و هنگامیکه شنید کسی پرسید کیه، خود را معرفی کرد و با گشوده شدن در باغ رو به آنها کرد و تعارفشان کرد که وارد شوند. فاصله در باغ تا ساختمان نسبتا زیاد بود و زکریا از پدر بزرگ پرسید اگر خسته می شوید ماشین بیاورم که او مخالفت کرد و هر سه قدم زنان به سمت ساختمان پیش رفتند. مردی جوان با لباسی اسپرت از در ساختمان بیرون آمده و به انتظار رسیدن آنها ایستاده بود. زکریا او را به گرمی در آغوش فشرد و به پدر بزرگ و ملیکا معرفی کرد و او را مهندس رحمتی معرفی نمود. با دعوت او همه داخل ساختمان شدند و از دیدن زیبایی سالن لحظه ای قدم سست کردند و به تماشا ایستادند. پدر بزرگ که محو تماشای گچ بری و آینه کاری سالن شده بود با لحنی تحسین برانگیز گفت:

-کار، کار هنرمندانه ای است!

مهندس رحمتی تشکر کرد و هنگامیکه به نشستن دعوت شدند، پدر بزرگ اجازه خواست تا ضمن دیدن سایر کارهای او در خصوص فروشگاه صحبت کند که مهندس با خوشرویی پذیرفت. کار آینه کاری و پچ بری تالار بی شباهت به تالار عروسی ملیکا نبود و پرسش ملیکا از مهندس که شما از همین سبک برای تالار عروسی استفاده کرده اید؟ لبهای مهندس متبسم شد و گفت: بله شما خانم دقیقی هستید! از او تعریف نمود و زکریا واجب دید که از هنرمندی ملیکا هم و این که او نیز چون پدر بزرگش هنر شناس است گفتگو کند و آخر سخن را با گفتن به همین خاطر برای دکور فروشگاه از شما کمک می خواهیم، بر قدر کار مهندس افزود و او با گفتن من در خدمت اجازه خواست تا آخرین طرحهای مد روز را به آنها نشان دهد. از میان طرحهای پیشنهادی ملیکا و پدر بزرگ باتفاق طرحی را انتخاب کردند و قرار شروع کار گذاشته شد. پس از پایان کار آقای مهندس آنها را به نوشیدن چای دعوت کرد که پدر بزرگ پذیرفت و هنگام نوشیدن چای اطلاعات مربوط به یکدیگر مبادله شد. وقتی آنها از باغ خارج شدند، اطلاعات نسبی از یکدیگر داشتند و نسبت به هم بیگانه نبودند. ملیکا و پدر بزرگ می دانستند که آقای مهندس رحمتی تحصیل کرده دانشگاه و مدرس

است و در کنار تدریس کار فوق برنامه انجام می دهد و هر روز فاصله ده تا شهر را می رود و برمی گردد و در این رفت و آمد از دیدن مناظر طبیعت الهام می گیرد. یکبار ازدواج ناموفق داشته و دیگر ازدواج ننموده و ترجیح می دهد که دیگر مجرد باقی بماند.

ظهر از راه رسیده بود که آنها به سوی خانه حرکت کردند و چون به میدانگاهی رسیدند زکریا از آنها دعوت کرد ناهار را در رستوران تالار مهمان او باشند. ملیکا تشکر کرد و پدر بزرگ با گفتن به یک شرط قبول می کنیم که مهمان جیب خود باشیم و نه تو!

زکریا با گفتن جیب من و شما یکی است اتومبیل را در مقابل در تالار نگهداشت. ملیکا تا خواست اعتراض کند پدر بزرگ منظور او را فهمید و گفت: تعارف که نداریم. از ظهر گذشته و غذا هم در خانه نداریم. مطمئن باش نمی گذارم مهمانمان کند. براه افتاد و ملیکا را دنبال خود کشاند. در سالن رستوران که در شب عروسی به سالن آقایان اختصاص داده شده بود، ملیکا تفاوتی میان دو سالن ندید و باتفاق پدر بزرگ میزی نزدیک در سالن انتخاب کردند و نشستند. پدر بزرگ بلند شد تا برای شستن دست برود و در همان زمان زکریا با او برخورد کرد و با نزدیک شدن به میز نشست و دوستانه پرسید:

-چی می خوری؟

ملیکا نگاهش کرد و گفت:

-صاحب اختیار شمايید.

زکریا سر به زیر انداخت و گفت:

-اما اینجا مال شما و متعلق به شماست.

ملیکا گفت:

-اگر من نخواهم که صاحب چنین جایی باشم؟

زکریا نگاهش کرد اما هیچ نگفت. پدر بزرگ برگی از کلنکس برداشت و ضمن خشک نمودن دستش گفت:

-خب غذا انتخاب کردید؟

ملیکا منوی رستوران را برداشت و مقابل پدر بزرگ گذاشت و با گفتن شما انتخاب کنید، نوع غذا را به او محول کرد و

پدر بزرگ هم رو به زکریا کرد و گفت:

-خودت هر چه صلاح می دانی بگو برایمان بیاورند.

زکریا بلند شد و از میز آنها دور شد. پدر بزرگ پرسید: زکریا چش شد. مثل اینکه ناراحت بود!

ملیکا با خونسردی گفت: من متوجه نشدم. و برای آن که به سوال دیگری جواب ندهد منو را برداشت تا نگاهی به لیست

غذا بیندازد.

زکریا برگشت و نشست و این بار لبخندی بر لب داشت که گمان پدر بزرگ را برطرف کرد و با گفتن پیش غذا سوپ

می چسبد، ادامه داد:

-کار با مهندس رحمتی بی دردسر است. چند نفری که برای او کار می کنند، ماهر و در کار خود باتجربه هستند.

مهندس فقط طرح را به آنها می دهد و چند روز بعد تحویل می گیرد. خدا کند که برای دکور فروشگاه شما هم کار

مطابق دلخواهتان پیش برود.

گارسنی در یک سینی سه کاسه سوپ جو و سه ظرف سالاد و ماست و نوشابه روی میز چید و پس از آن چند شاخه گل

مصنوعی را از داخل گلدان بلور برداشت و با خود برد. آنها سوپ را خورده بودند که همان گارسون بازگشت و این بار

چند شاخه گل مریم درون گلدان گذاشت و کاسه های خالی را با خود برد. بوی عطر گل مریم موجب شد ملیکا بی

اختیار گلدان را بردارد و گلی را بو کند. این کار شوقی کودکان به زکریا بخشید و هنگامی که میز پر از طعام رنگارنگ

شد با اشتها شروع به خوردن کرد. پدر بزرگ با تعجب به نوع غذاها اشاره کرد و پرسید:

-می خواهی چه بلایی سرمان بیاوری؟

زکریا خندید و گفت:

-شیرینی دکور فروشگاه را من پیشاپیش دادم . اگر بدانید چقدر خوشحالم که شما را هر روز می بینم . باور کنید اگر روزی خدای ناکرده به من بگویید زکریا دیگر دلم نمی خواهد ترا ببینم . من از دور هم که شده شما را خواهم دید و آن قدر صبر می کنم تا با من مهربان شوید .

پدر بزرگ با صدا خندید و گفت:

-باید عقل از سرم پریده باشد که چنین غضبی بکنم . من به پشتیبانی و حمایت توست که دارم ریسک می کنم . بهر حال از تعارف ممنونم .

پشت دخل مرد دیگری نشسته بود که چهره اش برای ملیکا آشنا بود و به خود گفت:

-این جعفر است برادر مهدخت . هنوز خبری نشده جای زکریا را اشغال کرده و طوری پشت میز نشسته انگاری که

صاحب همه چیز اوست نه زکریا!

هنگام خروج از رستوران جعفر آقا از پشت میز بلند شد و با پدر بزرگ به گرمی دست داد و جویای حال همه شد و سپس رو به ملیکا لبخند زد و با گفتن خوشامدید او را بدرقه کرد . در وجود ملیکا خشم زبانه می کشید و برای مهار آن بی آنکه از حال مهدخت و اختر خانم جویا شود از پله های تالار پایین آمد تا بتواند در هوای آزاد تنفس کند. زکریا به همراه پدر بزرگ پایین آمد و معلوم شد که قصد دارد آنها را تا خانه همراهی کند . آن دو با یکدیگر گفتگو می کردند و از خشم ملیکا که وجودش را به آتش کشیده بود بی خبر بودند. در تمام طول راه ملیکا نتوانست جعفر آقا را جز ماست بند که شغل اولیه او بود ببیند و پشت میز نشینی و چهره مدیر تالار را برای او زیاد می دانست . وقتی به کوچه خود پیچیدند ملیکا طاقت نیاورد و در فرصتی که سکوت میان آن دو حاکم شده بود از زکریا پرسید:

-جعفر آقا برای شما کار می کند؟

زکریا که از این پرسش کمی تعجب کرده بود، گفت:

-بله! چطور مگر؟

ملیکا گفت:

-هیچ چون من جعفر آقا را همیشه با پیش بند ماست بندها بیاد دارم و قیافه امروزش برایم کمی عجیب بود.

زکریا گفت:

-پیشنهاد خاله بود. از وقتی وزارت بهداشت جلوی ماست بندهای سنتی را گرفته، کار و بار جعفر هم بهم ریخته و خاله

از من خواست که حمایتش کنم تا بتواند دستگاه ماست بندی بخرد و کار خودش را از سر بگیرد.

پدر بزرگ گفت:

-خدا عوض بدهد که پشت هم هستید و یکدیگر را در مواقع لزوم تنها نمی گذارید.

زکریا با گفتن جعفر جوان خوبی است و من به او اعتماد دارم، خواست خیال ملیکا را آسوده کند اما نتیجه ای معکوس

داد و او با لحنی ناراضی گفت:

-زیاد خوشبین نباشید، چه بیشتر زخمها از جانب دوست و آشنا به آدم زده می شود.

پدر بزرگ از کلام ملیکا رنجیده خاطر شده بود و با گفتن این چه حرفی است دخترم؟ رو به زکریا کرد و گفت:

-حق با توست و جعفر آقا واقعا جوان خوبی است. نظر ملیکا را جدی نگیر!

اما پدر بزرگ متوجه نشد که زکریا به فکر فرو رفت و سخن ملیکا بذر بدگمانی را در وجود او کاشت. وقتی مقابل در

خانه از یکدیگر جدا شدند زکریا به جای بازگشت به تالار راه خانه شان را در پیش گرفت. ملیکا به اتاق خود رفت تا

استراحت کند. چشمانش هنوز از خواب گرم نشده بود که صدای آواز رهگذری را که از زیر پنجره می گذشت شنید و

فهمید که زکریا از خانه به تالار بری گردد.

ملیکا پلکهایش را برهم فشرد و زیر لب زمزمه کرد: هالوی خوش باور!

زکریا در فروشگاه را باز کرد و از دیدن پدر بزرگ که پشت میزی نشسته بود و مشغول مطالعه بود خوشحال شد و

گفت:

- پدر بزرگ سلام، چرا تنها هستید؟

پدر بزرگ کتاب را بست و با گفتن سلام بیا تو، از زکریا دعوت کرد داخل فروشگاه شود و ادامه داد:

- ملیکا و مهندس رحمتی رفته اند شهر تا از نمایشگاه بیژن برای دکور روی پایه های مرمری جنس انتخاب کنند و

بیاورند. منم دیدم آفتاب دلچسبی است همین جا نشستم.

زکریا روی تنها صندلی کنار میز نشست و گفت:

- از کار مهندس راضی هستید؟

پدر بزرگ گویی اولین بار است به دکور فروشگاه خود نگاه می کند اول به سقف گچ بری و بعد به دیوار آینه کاری

شده و سپس به ویتترین شیشه ای نگاه گرداند و با گفتن فکر می کنم چیز جالبی شده رضایتش را اعلام نمود و بعد به

ستون مرمرین اشاره کرد و گفت:

- مهندس عقیده دارد که این ستونهای مرمرین بیشتر جلب مشتری را می کند.

زکریا گفت:

- من هم همین نظر را دارم. آدمم بینم اگر کمکی لازم است انجام دهم.

پدر بزرگ خندید و گفت:

- فعلا کاری نیست و با آمدن آنها، مهندس خود چیدن اجناس را بعهده گرفته.

زکریا گفت:

از بیرون که به ساختمان نگاه کنیم همه را یکدست می بینیم. وجود فروشگاه شما روی سایر مغازه ها اثر مثبت گذاشته

و حال و هوای زیبایی به میدان داده.

پدر بزرگ با فرود آوردن سر تایید کرد و زکریا بلند شد و گفت:

-پیشنهاد می کنم در فروشگاه را ببندید و با هم برویم سالن چای بخوریم تا آنها برگردند.

پدر بزرگ تشکر کرد و با گفتن تا فرصتی هست مطالعه کنم، دعوت او را رد کرد و زکریا هنگام خارج شدن بار دیگر

گفت به هر حال اگر حوصله تان سر رفت من سالن هستم . برای فردا شب مراسم دارم.

پدر بزرگ کنجکاو شده بود پرسید: عروسی کیست؟

زکریا دستگیره در را فشرد و گفت: داماد شهری است اما عروس نوه شاطر حسین خودمان است.

پدر بزرگ متعجب پرسید: مگر مراسم فردا شب است؟

زکریا سر فرود آورد و پرسید: شما هم دعوت دارید؟

پدر بزرگ گفت:

ده روز پیش یا هفته پیش بود، کمتر یا بیشتر درست خاطر من نیست که شاطر حسین برایم کارت آورد . چه خوب شد که

گفتی!

زکریا گفت: امشب عزا و فردا شب عروسی!

پدر بزرگ تصدیق کرد و با گفتن دنیا همین است، یکی می رود، یکی می آید، یکی عروسی می کند و یکی می میرد، آه

کشید و زیر لب زمزمه کرد جوانها زنده باشند و زندگی کنند!

با رفتن زکریا پدر بزرگ مطالعه از سر گرفت و با خواند چند صفحه احساس خواب آلودگی کرد. وقتی به ساعت

دستش نگاه کرد دقایقی تا ظهر باقی بود، بلند شد و تصمیم گرفت که به خانه برگردد تا هم غذا بخورد و هم نماز

بخواند و بخوابد . از در فروشگاه که خارج شد، هنوز در را قفل نکرده بود که وانتی مقابل فروشگاه ایستاد و ملیکا از در

جلو خارج شد و در حالیکه خوشحال به نظر می رسید ، سلام کرد و پرسید:

-دارید می روید؟

پدر بزرگ در فروشگاه را باز کرد و گفت:

-حالا که آمده اید نه! همه را آورده اید؟ و نمایشگاه بیژن را خالی کرده اید؟!

لحن پدر بزرگ که در آن طنز نهفته بود ملیکا را به خنده انداخت و گفت:

آقای مهندس تا توانست جنس های تاپ بابا را جمع کرد و آورد.

رحمتی که گفتگوی آنها را می شنید در حالیکه دست پدر بزرگ را در دست می فشرد گفت:

-آن چه برای تزئینات لازم بود آوردم و خود آقای ورشوچی نیز بر انتخاب من افزودند.

پدر بزرگ گفت:

-شما جوانها را نمی دانم اما من هم گرسنه ام و هم خوابم گرفته. اگر با من کاری ندارید بروم و اگر وجودم لازم است

بگویید چه باید انجام دهم.

آقای رحمتی بازوی پدر بزرگ را گرفت و گفت:

-شما تشریف ببرید منزل استراحت کنید. من و ملیکا خانم انجام می دهیم.

پدر بزرگ به جای رفتن به خانه راه پله های تالار را در پیش گرفت و به زکریا اطلاع داد که آنها برگشته اند و از او

خواست اگر فرصتی دارد به آنها کمک کند و سپس راهی خانه شد. زکریا سالن را به جعفر سپرد و خود را به فروشگاه

رساند و در تخلیه نمودن اجناس وانت به کمک آنها رفت. کارتن های چیده شده در وسط نمایشگاه جا را برای عبور

تنگ کرده بود و بیش از یک نفر نمی توانست در آنجا حرکت کند. رحمتی که آثار خستگی را در چهره ملیکا دید،

گفت:

-شما به قدر کافی خسته هستید بروید منزل و استراحت کنید. از این جای کار به بعد را به من بسپارید و خیالتان

آسوده باشد.

ملیکا بی اختیار به زکریا نگریست و او هم با گفتن من به مهندس کمک می کنم ، خیالتان آسوده باشد، ملیکا را راهی خانه کرد. ملیکا وقتی به خانه قدم گذاشت آن قدر خسته بود که بدون آن که غذا بخورد به بستر رفت و خوابید. وقتی چشم گشود گمان داشت که صبح است اما هنوز آفتاب نتاییده. احساس گرسنگی شدید وادارش کرد برخیزد و به آشپزخانه برود. نگاهش به ساعت روی دیوار افتاد که عقربه پنج را نشان می داد. با همان باور اولیه خواست کتری را روشن کند که دید روشن و چای آماده است . خانه ساکت و خاموش بود و او با این تصور که پدر بزرگ به هنگام نماز اجاق را روشن کرده برای خود چای ریخت و مشغول خوردن بود که صدای در خانه به گوشش رسید. متعجب بلند شد و از پنجره به حیاط تاریک نگاه کرد و شب پدر بزرگ را دید که به طرف کارگاه می رود از خود پرسید یعنی پدر بزرگ این موقع صبح کجا رفته بود؟ پشت میز نشست تا بقیه صبحانه را تمام کند که صدای زنگ در خانه برخاست و این بار ملیکا متوحش شد و با خود فکر کرد چه اتفاقی افتاده که همه سحر خیز شده اند؟ شتابان از در اتاق بیرون رفت تا خود را به پدر بزرگ برساند که برای باز کردن در از کارگاه خارج شده بود . وقتی او را دید با لحنی مضطرب سلام کرد و صبح بخیر گفت و پرسید:

-چی شده پدر بزرگ کیه زنگ می زنه؟

پدر بزرگ از سوال ملیکا خندید و در همان حال که در را می گشود پرسید:

-تازه از خواب بیدار شده ای؟

ملیکا گفت:بله!

پدر بزرگ گفت:

-دختر جان صبح نیست و تازه ساعت پنج بعد از ظهر است.

با گشوده شدن در زکریا وارد شد و رو به پدر بزرگ گفت:

-من در فروشگاه را بستم ، اینهم کلید بقیه کارها ماند برای فردا صبح شما را در تالار می بینم.

این را گفت و با شتاب خداحافظی کرد و رفت. پدر بزرگ وقتی به سوی ملیکا برگشت هنوز لبخند بر لب داشت و به نگاه ناباور ملیکا چشمک زد و گفت:

-تو خسته تر از من بودی و حسابی استراحت کردی. من امشب باید بروم شب هفت و شام دعوت دارم و اگر دوست داشته باشی می توانی بروی خانه حلیمه خانم پیش آمنه تا من برگردم. از روزی که آسیه ازدواج کرده بود و حلیمه خانم مجاور خانه شان شده بود ملیکا دیگر آن ذوق و شوق گذشته را برای رفتن به خانه حلیمه خانم از دست داده بود و بیشتر ترجیح می داد در کارگاه کار کند یا این که در اتاقش خود را با مطالعه سرگرم کند. پیشنهاد پدر بزرگ را قبول کرد چه برآستی دلش برای محیط گرم آن خانه تنگ شده بود و پیش خود فکر کرد شاید آمنه هم بقدر آسیه بتواند خوشایند باشد. وقتی هر دو از خانه خارج شدند پدر بزرگ راه تالار را در پیش گرفت و ملیکا به سوی خانه حلیمه خانم رفت. آمنه را تنه یافت چرا که مادر نیز در مراسم شب هفت شرکت کرده بود. آن دو به گرمی یکدیگر را در آغوش کشیدند و از حال هم جويا شدند. آمنه فنجانی چای مقابل ملیکا گذاشت و گفت:

-من هم به قدر آسیه دوستت دارم اما وقتی تو به دیدنم رغبت نشان نمی دهی به خودم می گویم که نباید مزاحمت شوم.

ملیکا گفت:

-و منم از وقتی شنیدم که تو نشان شده آقا مجید شده ای به خودم می گم نکنه پیام و مزاحم باشم. حالا که بی حساب شدیم از آسیه بگو خیلی دلم می خواد مثل اون وقتها دور هم جمع بشیم و یواشکی گردو و کشمش از انباری بدزدیم آمنه گفت:

-آسیه خیلی کم اینجا می آید. با این که بهم نزدیکیم اما جان علی زیاد اهل معاشرت نیست. مخصوصا از موقعی که فهیمد زکریا فروشگاه را به پدر بزرگت فروخته بیشتر سعی می کنه طرف ما آفتابی نشه. ملیکا پرسید: آخه چرا؟

آمنه گفت:

-چون جان علی چشمش دنبال همین دو دهنه سر نبش بود و خیال داشت از اون طرف میدون بیاد این طرف میدون. اما وقتی نشد یک کمی دلخور شده.

ملیکا گفت:

-حتمی پدر بزرگم از این ماجرا خبر نداشته و گرنه...پ

آمنه حرف ملیکا را قطع کرد و گفت:

-هیچ کدوم از داداشام به این کار راضی نبودند و همه پدر بزرگت را قبول داشتن. جان علی مرد خوبی اما خب یک کمی حسوده و حتی به مجید برادرش هم حسودی می کنه.

ملیکا پرسید:

آسیه چی آیا اون از زندگیش راضیه؟

آمنه خندید و گفت:

-چه جور هم راضیه. جان علی همیشه خاطر آسیه رو می خواست و هر وقت می فهمید برای آسیه خواستگار اومده تب می کرد و به قول مادرش تا صبح هذیون می گفت.

ملیکا نفس آسوده ای کشید و گفت:

-خدا را شکر. آسیه راحت باشد دیگران زیاد مهم نیستند!

ملیکا چای ولرم شده اش را نوشید و بعد رو به آمنه گفت:

-آقا جعفر هم که آمده تالار و پشت میز نشین شده!

آمنه آه بلندی کشید و گفت:

-کار خاله اختر است. به بهانه تعطیل شدن ماست بندی، پسر از خودراضیش را وبال گردن زکریا کرده با این نیت که

کار کند و پول جمع کند برای ماشین ماست بندی اما خدا می داند که پشت این کار چه برنامه ای است . داداش ذبیح می گفت که خاله اختر همه جا نشسته و گفته که مهدخت نشان شده زکریا است . یعنی همه این را می دانستند الا خود ما . بیچاره زکریا که روحش هم از این ماجرا خبر نداشت .

ملیکا گفت :

-شب عروسی آسیه، من هم همین خیال را کردم چون مهدخت خودش با رفتارش نشان می داد که بعد از آسیه نوبت عروسی آنهاست .

آمنه گفت :

-میان مادرم و خاله اختر کدورت افتاده و تنها زکریاست که هنوز از چشم خاله اختر نیفتاده و بقیه ما همگی جهنمی هستیم .

ملیکا پرسید: مهدخت چند سال دارد؟

آمنه بدون درنگ گفت :

-همسال زکریاست منتهی زکریا یک ماه بزرگتر از مهدخت است .

ملیکا خندید و گفت :

-پی بی جهت نیست که خاله اختر زکریا را داماد خود می داند شاید ناف آنها را برای هم بریده اند .

آمنه از خنده ملیکا خندید و گفت :

-این حرفها دیگه کهنه شده و این رسم ورافتاده .

صدای زنگ خانه بلند شد و آمنه برای باز کردن در رفت و وقتی برگشت ملیکا از دیدن آسیه که خود را در چادر مشکی

سخت پوشانده بود جیغی از سر خوشحالی کشید و دو دوست محکم یکدیگر را در آغوش کشیدند . ملیکا نگاهی

خریدارانه به آسیه کرد و پرسید :

-حالت چگونه است دوست بیوفا؟

آسیه چادر خود را برداشت و به گل میخ جالباسی آویزان کرد و در همان حال گفت:

-من بیوفا یا تو که اصلا از من سراغی نمی گیری؟ ملیکا! تو می دانی خیلی برایمان عزیزی و به همین خاطر برای ما

ناز می کنی.

ملیکا گفت:

-اگر عزیز بودم بدیدم می آمدی. مرا بگو که بخاطر شما ساکن اینجا شدم و شماها، یکی، یکی دارید می روید و مرا

تنها می گذارید.

آمنه پرسید: ختم نرفتی؟

آسیه گفت:

-از پله ها که بالا می رفتم آقای ورشوچی را دیدم و او بهم خبر داد که ملیکا اینجا است. من هم چند دقیقه بیشتر

نشستم و آمدم تا او را ببینم و در ضمن خبر بدهم که شام مهمان تالار هستیم و تا می توانیم و وقت داریم غیبت کنیم!

آمنه بلند شد تا بار دیگر چای بیاورد و در همین فاصله ملیکا پرسید:

-راضی هستی؟

چهره آسیه لحظه ای در هم فشرده شد اما زود تغییر کرد و گفت:

-ای بد نیست.

ملیکا خندید و گفت:

-در شروع کار گفتن ای بد نیست یعنی چندان هم خوب نیست.

آسیه گفت:

-خب، آدم فکر هایی می کند و تصوراتی دارد که وقتی عملی نمی شود توی ذوقش می خورد. من فکر می کردم که

علاقه جان علی به من موجب می شود که زندگی ام با همه فرق داشته باشد و شکلی متفاوت از زندگی مادرم و یا اطرافیانم داشته باشم، اما در عمل این طور نیست و او مثل داداش ذبیح یا مثل بابای خدایامرزم است . یعنی وقتی وارد می شود همان رفتاری را دارد که از نزدیکانم دیده و می بینم .

ملیکا گفت :

-زبان ابراز نداشتن مفهومش این نیست که عشق و علاقه ندارد .

آمنه خندید و به دنبال کلام ملیکا اضافه کرد :

-جان علی مرد خیلی خوبی است به شرطی که دست از حسادت بردارد .

آسیه که از نظر آمنه در مورد جان علی خوشش نیامده و گره در ابرو انداخت و ناخرسند اعتراض کرد :

-جان علی حسود نیست اما وقتی می بیند غریبه را به او ترجیح داده اند، معلوم است که ناراحت می شود .

بعد رو به ملیکا کرد و گفت :

-وقتی تالار ساخته شد زکریا قول دو باب مغازه زیر تالار را به جان علی داد اما بعد پشیمان شد .

ملیکا گفت: سه تا مغازه دیگر مانده!

آسیه گفت :

-جان علی برای توسعه کار این دو مغازه سر نبش کوچه را انتخاب کرده بود . اما داداش ذبیح رای زکریا را زد و به

پدر بزرگت فروخت .

ملیکا گفت :

-من یقین دارم که اگر پدر بزرگم موضوع را می دانست اقدام به خرید نمی کرد .

آسیه دست ملیکا را در دست گرفت و گفت :

-پدر بزرگ تو یا مشتری دیگری فرق نمی کرد. اصل این بود که داداش ذبیح رای زکریا را زد، حالا به چه علت کسی

نمی داند! خب این هم شانس من است که از اول زندگی تخم بدبینی در دل جان علی کاشته شود.

صدای زنگ در خانه آمد و آمنه برای گشودن در رفت و دقایقی بعد با کیسه ای نایلونی حاوی غذا که در ظروف یکبار

مصرف بود وارد اتاق شد و گفت: غذا رسید!

ملیکا و آسیه بلند شدند تا سفره پهن کنند و ملیکا برای آن که موضوع صحبت را تغییر دهد پرسید:

-عروسی آمنه چه زمان است؟

آسیه غذاها را درآورد و درون سفره گذاشت و گفت:

-من نمی پرسم و خبر ندارم.

آمنه گفت:

-گویا قرار است تابستان که شد برای مهربرون بیایند!

آسیه از ملیکا پرسید: تو چی؟

ملیکا با صدا خندید و گفت:

-من؟ من فکر می کنم که تا آخر عمرم مجرد باقی بمانم بهتر است. من نه حوصله ناز کشیدن دارم و نه تحمل اخم و

زخم و زبان شنیدن!

آسیه زیر لب گفت: بهترین فکر!

هنگام خوردن غذا بار دیگر موضوع جعفر آقا به میان آمد و این بار آسیه بود که از زبان جان علی در مورد نقشه جعفر و

خاله اختر حرف زد و ملیکا فهمید که همه یک نظر را دنبال می کنند و به یک موضوع فکر می کنند. شام به اتمام رسیده

بود و آنها در حال نوشیدن چای بودند که بار دیگر صدای زنگ خانه بگوش رسید و این بار آسیه ی=با گمان این که

جان علی به دنبالش آمده برای گشودن در رفت. اشتباه نکرده بود اما جان علی تنها نبود و پدر بزرگ هم با او بود و به

دنبال ملیکا آمده بود. ملیکا با دیدن جان علی گفت:

-می خواهم رازی را به شما بگویم که تا به حال به کسی نگفته ام.

جان علی که از لحن قاطع ملیکا و این که چه پیش آمده که مورد اعتماد خاص قرار گرفته متعجب شده بود ، با گفتن

شما لطف دارید، به ملیکا فرصت سخن داد و ملیکا گفت:

-آن وقتها وقتی از حلیمه خانم می شنیدم که شما چقدر به آسیه علاقه دارید و حاضرید بخاطر او از همه چیز حتی

جانان دست بشوید به خودم می گفتم آیا ممکن است که مردی از مال و دارایی بگذرد و فقط محبت و عشق به محبوب

را انتخاب کند؟ این سوال را شما پاسخ دادید و رضایت آسیه از زندگی اش در کنار شما مرا به این جواب رساند که بله

می شود در راه رسیدن به محبوب از خیلی چیزها گذشت . شما مرد نمونه ای هستید و من خوشحالم بهترین دوستم

همسر مرد نمونه ای شده .

چهره گلگون شده جان علی حتی در نور کمرنگ لامپ حیاط قابل رویت بود و او با گفتن ممنونم، خدا از خواهری کمتان

نکند، از ملیکا تشکر کرد. وقتی چهار نفری از خانه بیرون آمدند، پدر بزرگ گفت:

-هیچ چیز در زندگی به اندازه عشق و محبت به یکدیگر ارزش ندارد . قدر این صفا و گرمی را بدانید و از زندگیتان

لذت ببرید.

مقابل در خانه پدر بزرگ، دو دوست یکدیگر را در آغوش کشیدند و بعد از یکدیگر جدا شدند. وارد خانه که شدند، پدر

بزرگ گفت:

-خوشحالم که نوه زیرکی دارم . در تمام ساعت ختم جان علی گوشم را با صفحه گذاری پشت سر این خانواده آزار

داد.

با پایان گرفتن دکور فروشگاه در یک صبح زیبای پاییزی وانت لوازم خانه از شهر وارد ده شد و بدنبال وانت اتومبیل

بیژن هم از راه رسید.ان چه مادر بزرگ از لوازم خانه بار کرده و آورده بود بیشتر به ملیکا اختصاص داشت که ژاله

برگزیده بو.بیژن با انتقال آنها به درون خانه دیگر صبر نکرد و برای دیدن فروشگاه عازم شد.س زن خود کارتن ها را

بالا بردند و به جای دادن آنها مشغول شدند. اخبار از شهر رسیده در یک جمله کوتاه خلاصه شد خبر خاصی

نیست! مادر بزرگ پرسید اینجا چه خبر؟ که ملیکا گزارش کامل از تزئینات فروشگاه و دیدارش با اسیه داد و در آخر افزود

مهندس رحمتی شاهکار کرده. تعریف ملیکا از مهندس رحمتی نگاه مادر بزرگ و ژاله را در هم دوخت و لبخند معناداری

بر لب هردو نشست و این بار ژاله بود که گفت:

-بیشتر از مهندس برایمان بگو. باید مرد جالبی باشد!

ملیکا از روی خلوص نیت ان چه در مورد مهندس می دانست بیان کرد و به ازدواج ناموفق او اشاره کرد و افزود حیف که

دیگر خیال ازدواج مجدد ندارد و گرنه...ملیکا که احساس کرد نگاه مادر بزرگ و ژاله با کنجکاوی به او خیره شده خندید

و گفت:

-برای من مناسب نیست خیالتان راحت باشد!

ژاله که قانع نشده بود گفت:

-اگر موضوع متار که روشن شود و حق با او باشد چرا که نه!

ملیکا بهت زده نگاهش کرد و پرسید:

-منظورتان این است که من زن مردی شوم که قبلا ازدواج کرده؟

مادر بزرگ که آثار خشم را در صورت ملیکا دید مداخله کرد و گفت:

-منظور ما تو نیستی بلکه همان کسی است که تو برای مهندس در نظر گفتی. خودت گفتی انگفتی؟

ملیا بی حوصله در کمد لباسش را بست و با گفتن حق با شماست از اتاق خارج شد. ژاله رو به مادر بزرگ گفت:

-خودخواهانه صحبت می کنه.

مادر بزرگ گفت:

-تقصیر نداره. چون هیچ وقت سخن مثبتی در مورد ادمی که از همسرش جدا شده باشه نشنیده و ما خودمان هم با تردید

و شک به اینطور ادما نگاه می کنیم .

ژاله رنجیده خاطر بود و حرفهای مادر بزرگ هم نتوانسته بود قانعش کند و هنگامیکه سه نفری در آشپزخانه جمع شدند تا برای غذا فکر کنند. ژاله با گفتن وقتی بیژن برگردد ما حرکت می کنیم و ناهار نمی مانیم از ردگی خود را نشان داد. مادر بزرگ با ایماء و اشاره به ملیکا فهماند که موجب رنجش ژاله شده. اما او بی اعتنا و از روی سبکسری شانه بالا انداخت و برای آن که مجبور نباشد عذرخواهی کند به بهانه فروشگاه از خانه خارج شد و بطرف فروشگاه براه افتاد. در راه آن چه ناسزا می دانست در دل نثار ژاله کرد و با خود اندیشید که اگر سرپرستی ام به عهده ژاله بود تا حالا صدباره مرا به خانه بخت فرستاده بود و برایش مهم نبود که خواستگار چند بار ازدواج کرده. فقط کافی بود در خانه را بکوبد و بعنوان خواستگار وارد خانه شود. فکرهای ازاردهنده آن چنان فکر او را مشغول کرده بود که متوجه نشد چه زمان کوچه ها را طی کرده و به میدانگاهی رسیده. پدر و پدربزرگ فارغ نشسته و باهم گفتگو می کردند که ملیکا غضبناک وارد شد و گویی حریف مبارزه می طلبد روبروی میز که پدربزرگ پشت آن نشسته بود ایستاد. چهره برافروخته ملیکا آن دو را مضطرب کرد و پدر که گمان داشت کسی مزاحم او شده بپا خاست و پرسید:

-کسی مزاحمت شده؟

پدربزرگ هم بلند شد و ناباور از این اتفاق گفت:

-امکان نداره کسی مزاح ملیکا شده باشد. همه در اینجا...

ملیکا صحبت پدربزرگ را قطع کرد و گفت:

-کسی مزاحم نشده.

پدر دستش را گرفت و پرسید پس چی شده چرا حالت هجوم به خود گرفته ای؟

ملیکا سرتکان داد و پدربزرگ پرسید:

-توی خونه اتفاقی رخ داده که ناراحتت کرده؟

ملیکا سر تکان داد و برای گریز از سوالات بیشتر گفت:

-من عصبانی نیستم، ادمم بینم اگر کاری ندارید بگویم بیاید خونه غذا بخوریم.

حرف ملیکا موجب خنده آنها شد و پدر با نگرستن به ساعت دستش گفت:

-از کی تا حالا ساعت یازده صبح ما ناهار خوردیم که این بار باشد.

پدر بزرگ که فهمید باید اتفاقی رخ داده باشد که ملیکا نمی خواهد عنوان کند از پشت میز بلند شد و او را به جای خود

نشاند و گفت:

-از این موضوع بگذریم، خوب شد امدی، پیش از امدنت داشتم با پدرت در مورد مهندس صحبت می کردم.

چهره ملیکا از شنیدن اسم مهندس بی اختیار گلگون شد که پدر بزرگ دید و دانست که هر چه پیش آمده ربط به

مهندس پیدا می کند اما به روی خود نیاورد و ادامه داد:

-به بیژن گفتم که بهتر است نمایشگاه را تغییر دکور بدهد، سالهاست که چهره نمایشگاه تغییر نکرده و یکنواخت شده.

سکوت ملیکا باعث ش پدر پرسد:

-حواست کجاست ملیکا؟

ملیکا سر بلند کرد و گفت:

-فکر خوبی است، البته اگر ژاله خانم موافق باشد.

ادای واژه ژاله که غیردوستانه بود هر دو مرد را مضطرب کرد و پدر پرسید:

-با ژاله دعوا کردی؟

پدر بزرگ از شنیدن کلمه دعوا چین بر پیشانی انداخت و با لحن معترض گفت:

-این چه حرفی است بیژن، چه کسی به یاد دارد که ملیکا به کسی توهین و یا دعوا کرده باشد.

بیژن گفت:

-معذرت می خوام بابا اما لحن ملیکا تمسخرآمیز بود خودتان که شنیدید!

پدربزرگ گفت:

-با این حال دوست ندارم چنین تعبیر شود که ملیکا به ژاله خانم که حکم مادرش را دارد توهین کرده است. چون نه ژاله

خانم زن بی نزاکتی است و نه ملیکا دختر بی ادب و گستاخ.

چشم غره پدربزرگ را بیژن دید و لب فرو بست. سکوتی که حاکم شد خوشایند هیچکدام نبود. وقتی بیژن بلند شد

پدربزرگ هم نشان داد که قصد رفتن دارد اما ملیکا نشسته بود و گویی ان جا را به خانه رفتن ترجیح می دهد. پدربزرگ

با گفتن ما می رویم جایی کار داریم و از ان جا هم می رویم خانه. وقتی خواستی بیای فراموش نکن که کرکره مغازه را

بکشی از فروشگاه بیرون رفتند. با رفتن انها ملیکا نفس اسوده ای کشید و با خود گفت پدربزرگ مرا هم بی ادب خطاب

کرد و هم گستاخ و همه به خاطر دخالت و فضولی اوست. خشم پنهان شده سالیان دور بیکباره در وجود ملیکا فوران آغاز

کرد و مقام ژاله را تا حد یک دشمن تنزل داد. هر چه بگذشته فکر کرد تا انگیزه و دستاویزی برای نفرت خود پیدا کند

چیزی نیافت جز ان که او را غصب کننده جایگاه مادر ببیند. ملیکا غرق در افکار خود بود و سینی کوچک ورشو را که

پدربزرگ به گل و گیاه قلم می زد را برداشته و بی انکه بخواهد دنبال کار پدربزرگ را گرفته بود. وقتی صدای پایین

کشیدن کرکره گلفروشی به گوش ملیکا رسید فهیمد که وقت رفتن به خانه است و با نگاه به ساعت روی ستون مغازه از

جا بلند شد و همان طور که پدربزرگ گفته بود اول در را قفل کرد و می خواست کرکره را پایین بکشد که صدایی گفت

من اینکار را می کنم. صدای زکریا را شناخت و بدون ان که به او نگاه کند تشکر کرد. زکریا کرکره را قفل کرد و خود را

همپای ملیکا رار داد و پرسید:

-نظر پدرت چه بود خوشش امد؟

ملیکا به جای حرف سرفروود آورد.

زکریا گفت:

-می دانستم که خوشش خواهد آمد کار مهندس حرف ندارد!

ملیکا به تمسخر گفت:

-شما مبلغ خوبی برای او هستید. بهتر نیست که به جای توجه نشان دادن به دیگران بدنبال کار خود باشید.

لحن توییخ امیز ملیکا زکریا را از راه رفتن بازداشت و همان طور که ایستاده بود شاهد رفتن و دور شدن ملیکا شد و از

خود پرسید: مهندس هم رقیب دیگری است؟

ملیکا وقتی وارد خانه شد همه چیز را عادی و معمولی یافت. همه در اشپزخانه دور میز غذاخوری نشسته بودند و ژاله

ضمن درست کردن سالاد داشت از نامه ای که برایش رسیده بود صحبت می کرد. ملیکا سلام کرد و به اتاق خود رفت اما

در را نبست و شنید که ژاله می گفت:

-مهرداد نوشته: متاسفم که مجبور به بازگشت شدم و سفرمان ناتمام ماند ولی خوشحالم که با انسانهایی خوب و مهربان

اشنا شدم و امیدوارم این آشنایی پایدار باقی بماند. به ملیکا خانم سلام برسانید و بگویید از خوردن و خوابیدن لذت

ببرید. من بنا بر میل و خواسته خانواده ام آمده بودم که ماندگار شوم. اما در میان جمعیت بازار صورتی را دیدم که به یادم

آورد قولی به دختری داده ام که نمی توانم نادیده بگیرم. هر چند پدر و مادرم اصرار دارند که فراموش کنم.

ژاله نفس عمیق کشید و مادر بزرگ گفت:

-جوان خوبی بود. حیف شد او می توانست همسر خوبی برای ملیکا باشد.

پدر بزرگ با بانگ بلند صدا زد: ملیکا کجایی بابا؟

ملیکا از اتاق خار شد و با ورودش به اشپزخانه بار دیگر سلام کرد که همگی بگرمی جواب دادند و ژاله با گفتن ملیکا

جون شیشه ابلیمو را بده! به او فهماند که قهری در میان نیست. ملیکا احساس آرامش کرد چه نیاموخته بود که با کینه و

عداوت زندگی کند. وقتی ژاله برایش غذا کشید لبخندی از تشکر بر لب آورد که همه دیدند و دریافتند که دریای موج

به آرامش رسیده و خطر طغیان از بین رفته. هنگام عصر ملیکا بدون آن که به کسی بگوید که کجا می رود از خانه خارج

شد و شتابان کوچه ها را طی کرد و خود را به میدانگاهی رساند و بدون توجه به فروشگاه به سوی دیگر میدان رفت و پشت ویتترین مغازه جان علی ایستاد و نگاه کرد به دنبال جنس خاصی نبود و بیشتر به دنبال چیزی بود که توجهش را جلب کند. وقتی وارد شد جان علی از دیدن او سراپا ایستاد و به گرمی حالش را جویا شد و از دیگر اعضا خانواده

احوالپرسی کرد و بعد پرسید: چی لازم دارین؟

ملیکا گفت: عطر کوچکی که پشت ویتترین است!

جان علی از قفسه پشت سر خود مانند همان عطر را آورد و پیش روی ملیکا گذاشت و پرسید: این عطر منظورتان بود؟

ملیکا سرفروود آورد و بعد از بوییدن آن انتخابش را کرده بود و هنگامیکه قیمت آن را پرسید جان علی با گفتن مغازه

متعلق به خود شماست از گفتن مبلغ سرباز زد که ملیکا اصرار کرد و در نهایت با پرداخت پول از فروشگاه خارج

شد. وقتی بطرف آن سوی میدان حرکت کرد زکریا او را دید و روی اولین پله کوچه ایستاد تا ملیکا به طرف فروشگاه

بیاید و تعجب کرد وقتی دید ملیکا مستقیم به سوی او می آید و خیال باز کردن فروشگاه را ندارد. نمی دانست چه باید

بکند. بایستد یا حرکت کند. هنوز تصمیم نگرفته بود که ملیکا به او رسید و به سلام زکریا این بار بدون خشونت و تمسخر

پاسخ گفت و از پله ها بالا رفت. زکریا یکبار دیگر شاهد رفتن و دور شدن ملیکا شد با این تفاوت که این بار ملیکا به او

گفته بود عصر بخیر!

ملیکا در خانه را که گشود همه را آماده خارج شدن دید و پرسید کجا؟

پدر بزرگ گفت: دیدن فروشگاه! مگر تو فروشگاه نرفتی؟

ملیکا خود را میان پدر و ژاله انداخت و همان طور که با دو دستش زیر بازوان آنها را گرفته بود گفت:

- برای انجام ماموریتی رفته بودم و حالا همگی با هم می رویم.

از خانه که خارج شدند فاصله میان پدر و ژاله افتاد و ملیکا بسته عطر را آرام در جیب پالتوی ژاله جای داد و او که گمان

داشت ملیکا دستش یخ کرده و در جیب او فرو برده گفت:

-اگه سردت شده برگردم لباس گرم برایت بیاورم؟

ملیکا با صدا خندید و گفت:

-من بچه کوهستانم و این هوا برایم لذت بخش است.

مادربزرگ و ژاله با دیده تحسین فروشگاه را تماشا کردند و مادربزرگ نگرانی خود را با پرسیدن ایا اعتبار هست که اینهمه جنس چیده اید؟ بروز داد و پدربزرگ گفت علاوه بر قفلهای ایمنی کارکنان تالار هم حواسشان جمع است خیال مادربزرگ را اسوده ساخت. مادربزرگ نشست اما ژاله به تمای اجناس مشغول شد و با عنوان کردن این که خوب می شد اگر اتیکت قیمت روی اجناس می زدید به انها یادآوری کرد که کار هنوز تمام نشده.

پدربزرگ گفت:حق با توست و ما فراموش کردیم.

بیژن گفت:حالا که همه هستیم می توانیم این کار را شروع و تمام کنیم.

پدربزرگ نشسته بود و بیژن و ژاله و ملیکا قیمت گذاری را شروع کردند و گاهی با اعتراض پدربزرگ بر سر قیمت روبرو می شدند و پدربزرگ در مقابل رای دیگران کوتاه آمد شب از راه رسیده بود و انها بدون توقف به کار مشغول بودند که صدای وای گفتن پدربزرگ همه را از ادامه کار بازداشت و نگران به او نگریستند. در دست پدربزرگ سینی کوچک ورشویی بود که با خود از کارگاه آورده بود فروشگاه تا در انجا تمام کند. و با دیدن کار تمام شده تعجب اش را با گفتن وای بروز داده بود.

بیژن پرسید:چی شده بابا زهره ام را اب کردی!

پدربزرگ به ملیکا نگاه کرد و گفت:از این بهتر نمی شود.

و بعد سینی را به سوی بیژن گرفت و گفت:نگاه کن تا بفهمی که چرا تعجب کردم.

بیژن ان را گرفت و بادقت نگاه کرد و گفت:خیلی ظریف کار شده.

پدربزرگ گفت:این کار عالیست خوب دقت کن!

ژاله پرسید: کار کیست؟

پدر بزرگ بلند خندید و گفت: کار ست استاد جوان ما.

همه به ملیا نگاه کردند و بیژن ناباور پرسید: پدر راست می گه؟

ملیکا گفت: جز من چه کسی به خود جرات می ده که فضولی کنه.

پدر ملیکا را بغل نمود و گفت: حق با پدرم بود و تو از من که پدرت باشم هنرمندتری.

ژاله سینی را گرفت و نگاه کرد و بدون آن که از هر قلمزنی آگاه باشد بدیده تحسین به آن نگریست و سپس بدست

مادر بزرگ داد و گفت:

- کار ملیکاست مادر بزرگ زیبا نیست؟

مادر بزرگ سینی را گرفت و او هم آن را برانداز کرد و گفت: حال که کار عالیست بهتر است بگذاریم برای خودش.

صدای خنده همه بلند شد و پدر بزرگ گفت:

- خانم بزرگ با این حساب هر چه ملیکا بسازد باید ذخیره و انبار شود. نگران نباشید خودم زیباترین سرویس چایخوری

را برایش کنار گذاشته ام از سماور و سینی زیر سماور و ... تا الی آخر.

کار مجددا شروع شد که در فروشگاه باز شد و زکریا سر درون آن کرد و پرسید: کمک نمی خواهید؟

بیژن گفت:

- اگر قصد کمکمان داری بهتر است یک قوری چای برایمان بیاوری که خستگی مان گرفته شود.

زکریا برای انجام دستور رفت و مادر بزرگ گفت:

- وقتی به زکریا نگاه می کنم آثار خستگی در چهره اش می بینم انگاری که هنوز زیر سنگینی بار است.

پدر بزرگ گفت:

- همینظر است که گفتید. می دانید چرا که من دوستش دارم؟ چون یه هزارم غرور و نخوت جوانان دیگر را ندارد. انگار نه

انگار که اینهمه دارایی و مکننت مال اوست. هنوز همان زکریای قدیمی است که بود. کدام جوانی را می شناسید که پس از رسیدن به مال و مکننت غره نشده باشد و به دیگران تفاخر نکرده باشد؟

مادربزرگ گفت:

-کاش به مال و مکننت می رسیدند و بعد فخر فروشی می کردند بعضی ها با خرید قسطی موتور چنان روی زین می نشینند و گاز می دهند انگاری که تمام کوچه و خیابان را به همراه موتور خریده اند. حال بماند که توقع سلام و کرنش دارند.

ژاله گفت:

-بعضی ها برای به رخ کشیدن اتومبیل خود شبها وقتی به خانه برمی گردند با زدن بوق پیاپی آمدنشان را به همه اعلان می کنند. جوانانی از قبیل زکریا انگشت شمارند.

با ورود زکریا به فروشگاه که درون یک سینی دو قوری چای و فنجان قرار داشت صحبتهای آنان ناتمام ماند و مادربزرگ با گفتن به زحمت افتادید از او تشکر کرد. زکریا خود میزبان شد و برای همه چای ریخت و در همان حال گفت:

-مهندس آمده بود فروشگاه که شما هنوز باز نکرده بودید. آمد تالار و از من خواست که به شما بگم با او تماس بگیرید.

بیژن پرسید:

-مگر طلبش را نداده اید؟

پدربزرگ گفت:

-تا قران اخرش را داده ام باید کار دیگری داشته باشد. این فروشگاه تا تلفن ندارد فروشگاه نیست!

زکریا گفت: می توانید از بالا تلفن کنید!

پدربزرگ گفت:

-نه دیگر دیر است. باشد فردا تماس می گیریم. ای کاش به تو گفته بود که با من چکار دارد!

انها پس از نوشیدن چای و پایان گرفتن کار از فروشگاه خارج شدند که در همان زمان اتومبیلی ایستاد و زکریا شتاب

زده گفت:

-مهندس امد!

پیش از همه مادر بزرگ و ژاله کنجاو شدند تا او را ببینند وقتی از اومبیل پیاده شد و پدر بزرگ را در جمع خانواده دید

خندید و با گفتن پیش بیایم یا فرار کنم از پدر بزرگ اجازه نزدیک شدن گرفت. پدر بزرگ دستش را به سوی او دراز

کرد و گفت:

-بیا جلو و نترس.

بیژن گفت:

-دوست من اگر یادت باشد وقتی امدی نمایشگاه بهت گفتم که اگر قرار است از کسی حساب ببری و بررسی من نیستم

و باید از پدر سختگیریم بررسی.

رحمتی بیژن را دوستانه در اغوش گرفت و گفت:

-خوشحالم که توانستم رضایت همه را جلب کنم. امده اید یا قصد رفتن دارید؟

پدر بزرگ به سینی که دست زکریا بود اشاره کرد و گفت:

-بدون آن که شام به ما بدهد چای به معده هایمان سرازیر کرد و دارد بدرقه مان می کند.

زکریا شرمنده سربزیر انداخت و گفت:

-من فرمایش بیژن خان را انجام دادم و گرنه...

پدر بزرگ دست روی شانه زکریا گذاشت و گفت:

-شوخی کردم زکی جان. تو محبتت به همه ما ثابت شده.

بیژن گفت:

-من باید به مناسبت افتتاح فروشگاه سور بدهم که حالا بهترین زمان است. می رویم تالار شام مهمان من.

ملیکا که به وجد آمده بود بی اختیار گفت: باغ!

پدر بزرگ پرسید: توی سرما بنشینیم؟

ژاله گفت: ان هم برای خودش لدت بخش است.

همه پذیرفتند که شام را در صحن باغ بخورند. وقتی پشت میز نشستند گارسون فواره را باز کرد و چراغهای اطراف

استخر را هم روشن کرد. جز آنها مشتری دیگری نبود. زکریا برای انجام کار رفت و پدر بزرگ از مهندس پرسید:

-گویا شما امروز عصر آمده بودید فروشگاه؟

مهندس گفت:

-بله عرض کوچکی داشتم که در فرصتی دیگر اگر اجازه بدهید مزاحم می شوم.

کلام او نگاه ماد بزرگ و ژاله را در هم گره زد و لبخند محوی بر لبهای آنها نشان داد.

ملیکا که محو تماشای زیبایی درختان و نور لامپها در لابلای شاخ و برگ آنها بود متوجه سخن رحمتی نشد و تا زمانی که

میز از غذا پر نشد به خود نیامد. احساس سرما وجودش را لرزاند اما دلش راضی نشد از آن محیط زیبا چشم بپوشد. تنها

کسی که متوجه سرمای ملیکا شد زکریا بود که بدون آن که سخنی بگوید بلند شد و داخل ساختمان رفت و وقتی

برگشت ژاکت زنانه ای دستش بود آن را به طرف ملیکا گرفت و گفت:

-پوشید تا یخ نکنید. از جشن عروسی جامانده و هنوز کسی به دنبالش نیامده.

ملیکا تشکر کرد و گرفت و پوشید و با گفتن اخیش گرم شدم از او قدردانی نمود و دل زکریا را از شوق لرزاند.

همان شب وقت برگشتن به خانه ژاله گفت:

-ایا کسی را می شناسی که عاشق باشد؟

سوال ملیکا چنان غافلگیر کننده بود که ژاله لحظه ای سکوت کرد و بعد آرام زمزمه کرد چطور مگر؟

-می خواهم او را ببینم و سوال کنم که عشق یعنی چه؟

-این سوالی که همه می توانند جواب دهند.

ملیکا پرسید حتی شما؟

-بله من هم!

-پس بگوید عشق چیست.

-دوست داشتن و مهر ورزیدن اگر عرفانی باشد معبود خدا و اگر غیرالهی باشد دوست داشتن و مهر ورزیدن به

موجودی که احساس می کنی با او کامل و بدون او ناقصی.عشق مثل بهار است وعاشق گل وگیاه که رویش آغاز می کند و

سرسبز می شود عاشق راستین هرگز از معشوق دل نمی برد و سردی رفتار که معمولا از ناز او سرچشمه می گیرد عاشق

را دلسرد و پشیمان نمی کند.گرچه معشوق نیز ناز و خرام را تا آنجا پیش می برد که دل عاشق نشکند و غبار اندوه بر

چهره او نمی نشاند.عشق با پیمان وفاداری نسبت بهم مستحکم می گردد.

ملیکا پرسید:

-حالا اگر یکی عاشق راستین باشد و دیگری در وجودش مهری نسبت به او احساس نکند؟

ژاله زیر لب زمزمه کرد:بیچاره عاشق دلباخته!

-پدربزرگ امروز که روز جمعه است بیایید با مادربزرگ برویم در اطراف ده گردش کنیم .پاییز رو به اتمام است و ما

فقط کار کرده ایم.

سخن ملیکا که با گلایه هم همراه بود پدربزرگ را وادار ساخت تا بگوید:

-می رویم ولی هنوز افتاب نرفته برمی گردیم چون من طاقت سرما ندارم.

ملیکا کودکانه به وجد آمد و شتابزده بلند شد تا لباس بپوشد.

مادربزرگ متحیر پرسید:

-همینطوری برویم پیک نیک؟ غذا. چای...

پدربزرگ گفت:

-گردش می کنیم و برای نهار برمی گردیم!

مادربزرگ منطق پدربزرگ را دور از عقل دید و با خود گفت: به محض آن که جای مناسبی بنشینند احساس گرسنگی می

کنند. او بی اعتنا به خواسته آنها به آشپزخانه رفت و مقداری از غذای شب گذشته را به همراه نان و سبزی در سبد پیک

نیک گذاشت و هنگامی که به اتفاق از خانه خارج شدند کمی خیالش اسوده بود. به میدانگاهی که رسیدند با زکریا روبرو

شدند و پدربزرگ با گفتن ما داریم می رویم پیک نیک و غروب برمی گردیم از مقصدشان زکریا را آگاه نمود و

مادربزرگ وقتی بر حسب تعارف دعوتش نمود تشکر کرد و گفت: مراسم دارم ممنون. دعوت آنها را رد کرد. پدربزرگ

راه بالای میدان را در پیش گرفت و قصد داشت که مسیری مستقیم را انتخاب کند که ملیکا اعتراض کنان گفت:

-پدر بزرگ از کوچه باغهایی بروید که هنوز پر از برگ باشد.

پدربزرگ پرسید:

-خزان شادت می کند؟

ملیکا گفت:

-از عبور روی برگها و صدای خش خش آنها خوشم می آید.

قدمهای پدربزرگ کج شد و راه کوچه باغ را در پیش گرفت. او با کمک عصا عصا تندتر از مادربزرگ حرکت می کرد و

ملیکا برای آن که او جا نماند قدمهایش را با مادربزرگ همگام کرده بود. ملیکا شور و شغفش را تنها با لگدکوب کردن

برگها نشان نداد بلکه آنها را مشت کرده و به آسمان پرواز می داد و با صدا می خندید. کوچه خلوت ده راه را برای

شیطنت او باز کرده بود و تا انتهای کوچه باغ پرواز ملیکا و برگهای زرد و ارغوانی ادامه پیدا کردند. پدربزرگ پشت

دیوار اسباب قدیمی ده که دیگر متروک شده و نه آسیابی بر جای مانده بود و نه آسیابانی ایستاد و باگفتن همین جا

استراحت می کنیم

به تک درخت افرا که شاخه هایش از روی بام اسباب گذشته و به فلک قد کشیده بود تکیه داد و نشست و مادر بزرگ و

ملیکا هم روی برگهای خشک که زمین را مفروش کرده بود نشستند. پدربزرگ با نگاهی سطحی به اطراف خود گفت:

-این نهر روزی پر آب بود و سنگ اسباب را می گرداند اما حالا به جویی تبدیل شده که فقط برای سیراب کردن درختها

کافی است. لحن اندوهناک پدربزرگ از درجه حظ ملیکا کم نکرد و با خوشحالی گفت:

-می شود ساعتها نشست و بی خستگی تماشا کرد. عجب تابلوی بدیعی است این طبیعت.

مادر بزرگ که در اثر راه پاهایش خسته شده بود هر دو را دراز کرد و با لحنی خسته گفت:

-زیر انداز در سبد است پهن کنیم؟

ملیکا از روی تکذیب سر تکان داد و خود را روی برگها انداخت و دو دست را زیر سر نهاد و به آسمان که نمی دانست

بخندد یا گریه کند نگریست و گفت: اگر من مرد بودم!

پدربزرگ خندید: خوب چه می کردی؟

ملیکا زیر لب زمزمه کرد: از صبح تا شام در کوچه های باغ پرسه می زدم و از طبیعت لذت می بردم.

مادر بزرگ متعجب پرسید: از صبح تا شب؟ آن وقت زمستانها چه می کردی؟

ملیکا گفت: همین اسباب را انتخاب می کردم و برای خودم در زمستان سرپناه می کردم. شاید هم اسباب را براه می

انداختم.

پدربزرگ که اندیشه کودکانه ملیکا را شنید گفت: و من به تو قول می دادم که زود خسته شده و به خانه بر می

گشتی. مرد بیکار زود عرصه بر او تنگ شده و خسته می شود.

ملیکا گفت: آسیابانی می کردم.

مادربزرگ با تمسخر گفت: تو کی فرصت پیدا می کردی گندم اهالی را ارد کنی؟ تو از صبح تا شب در حال پرسه زدن بودی؟

ملیکا زمزمه کرد: شاید بعد از ارد کردن گندم به گردش می رفتم!

مادربزرگ گفت:

- تو هم ارزوهایت مثل مادرت بچگانه است. او هم دوست داشت توی قنادی کار کند تا هر وقت که دلش شیرینی می خواست در دسترس باشد.

پدربزرگ گفت:

- خدا رحمتش کند. الحق و الانصاف شیرینی های خوبی هم می پخت. مخصوصا سوهان عسلی هایش حرف نداشت!

دقایقی سکوت حاکم شد و مادربزرگ که سایه اندوه را در چهره نوه دید با گفتن مقداری خوراکی آورده ام می

خورید؟ صورت ملیکا را به انی از اندوه زایل و به جای آن شادی نشانند و در حالیکه می نشست گفت:

- می دانستم که مادربزرگ بدون توشه راه حرکت نمی کند.

انها مشغول خوردن بودند که مردی با موتور از کنار آنها گذشت و به تعارف بفرمای پدربزرگ با گفتن نوش جان پاسخ

داد. آنها غذا را خورده و چای را نوشیده بودند و هر دو انتظار ان را می کشیدند که ملیکا بخواهد برگردد. اما او با جمع

کردن برگها روی هم قصد آتش سوزی داشت که نه پدربزرگ و نه مادربزرگ کبریت بهمراه نداشتند و او برگها را

روانه نهر کرد تا اب آنها را با خود ببرد. وقتی بار دیگر صدای موتور به گوش رسید ملیکا ایستاد تا شاهد نزدیک شدن ان

باشد. این بار موتورسوار با دیدن آنها از سرعت خود کم کرد و زمانی که به آنها رسید ایستاد و رو به پدربزرگ پرسید:

- کوچه آسیاب همین است؟

پدربزرگ گفت: بله.

مرد پرسید: شما می دانید منزل آقای وکیلی کدام است؟

پدر بزرگ سرتکان داد و گفت اسمشان را شنیده ام !! ادرس منزلشان را نمی دانم.

مرد به ملیکا نگاه کرد. نگاهی که ملیکا را لرزاند و از سر حجب سربزیر انداخت. مرد که گویی تصمیم بر ماندن گرفته

بود گفت:

-منظور من آقای وکیلی است که در شهر طلافروشی دارد!

پدر بزرگ گفت:

-همان طور که خدمتتان عرض کردم نام آقای وکیلی را شنیده ام ولی متاسفانه درب باغشان را نمی دانم. توی این کوچه

بیش از چند باغ نیست می توانید زنگ بزنید و سوال کنید.

مرد تشکر و عذرخواهی کرد و از آنها دور شد. ملیکا کنجکاو شده بود که بدانند ان کوچه انتهایش به کجا ختم می شود و

ایا ان مرد توانسته باغ آقای وکیلی را پیدا کند یا نه. گفت:

-بیاید این کوچه را تا اخرش برویم و برگردیم.

ان دو به هم نگاه کردند شکم سیر خواب الوده شان کرده بود و هیچکدام میل به بیداری و تحرک نداشتند. پدر بزرگ با

گفتن خودت برو نگاه کن و زود برگرد اجازه رفتن داد و مادر بزرگ پرسید:

-ایا کوچه در رو دارد؟

پدر بزرگ سر فرود آورد و مادر بزرگ گفت:

-کوچه خلوت است و موتوری...

پدر بزرگ گفت:

-او تا حالا یا باغ را پیدا کرده یا رفته است. نگران نباشید!

ملیکا خم کوچه را برای عبور از کوچه باغ پیمود و همان طور که آرام آرام راه می رفت با خود فکر کرد ایا ان مرد

توانسته باغ وکیلی را پیدا کند؟ در نیمه های راه وقتی موتور پارک شده ای را دید تنش لرزید و به خود گفت:موتور

اوست پس خودش کو؟

هنگامی که به موتور رسید لحظه ای ایستاد و نگاه کرد موتور بود اما از موتور سوار هیچ اثری نبود. از موتور چند گام دور شده بود که صدایی از پشت سر شنید و چون بی اختیار روی برگرداند موتورسوار را دید که از دیوار گلی باغ پایین پریده و هنگامی که دید ملیکا متوجه حرکت او شده بانوعی شتاب که حاکی از غافلگیر شدنش بود گفت:

- نبودند و مجبور شدم از دیوار بالا بروم.

ملیکا از حرکت او شک سارق و دزد بودن به انی در ذهنش نشسته بود پا به دویدن گذاشت و با سرعت از او دور شد. برای رسیدن به پدر بزرگ و مادر بزرگ راه به نظرش بعید آمد و صدای روشن شدن موتور بر وحشت و نگرانی اش افزود و با سرعتی بیشتر پا به فرار گذاشت و در همان حال با فریاد پدر بزرگ، پدر بزرگ امید این که آنها صدایش را بشنوند و به کمک آیند قلبش را گرمی بخشید. خم کوچه را که پیچید موتورسوار هم به او رسید و همزمان با آنها پدر بزرگ و مادر بزرگ هم متوجه ان دو شدند و از نوع دویدن ملیکا هراسان بلند شدند تا او را پناه دهند. ملیکا خود را به اغوش پدر بزرگ انداخت و پیرمرد به گمان این که او مزاحم ملیکا شده است از سر خشم فریاد کشید:

- ای بی ابرو با نوه ام چکار داری؟

موتورسوار موتور را نگهداشت و ان را خاموش کرد و زمانی که پیاده شد با گفتن پدر جان سوء تفاهمی پیش آمده برخشم پدر بزرگ افزود و او ملیکا را رها کرد و یقه لباس موتورسوار را چسبید و با غضب پرسید:

- سوء تفاهم پیش آمده؟ تو چه غلطی کردی که ...

موتورسوار با لحن التماس امیز گفت:

- باور کنید پدر جان دارید اشتباه می کنید من هیچ کار خلافی نکردم باور کنید. می توانید از نوه تان سوال کنید.

پدر بزرگ همان طور که یقه موتورسوار در دستش بود رو به ملیکا پرسید:

- ملیکا بگو که چه عمل ناشایستی انجام داده تا همین جا حسابش را برسم!

ملیکا که در اثر تند دویدن نفس نفس می زد گفت:

-اون دزده و از دیوار رفته بود توی باغ.

پدربزرگ یقه مرد را رها کرد و دست او را گرفت و پرسید:

-چی دزدیدی؟ ادرس گرفتی که بری دزدی؟

موتورسوار گفت:

-باور کنید من دزد نیستم. اگر کمی تامل کنید موضوع را برایتان شرح می دهم.

مادربزرگ رو به پدربزرگ گفت:

-ولش کنید تا توضیح بدهد.

فشار دست پدربزرگ بیشتر شد و جوان گفت:

-من برادرزاده آقای وکیلی هستم و اسمم میلاده.

پدربزرگ که قانع نشده بود گفت:

-تو چطور باغ عمویت را نمی شناسی و از دیگران سراغ می گیری؟ برفرض هم که راست بگی از کجا فهمیدی که ان باغ

به عمویت تعلق دارد درحالیکه کسی در باغ نبود؟

موتورسوار گفت:

-روی زنگ در باغ نام فامیل عمویم نوشته شده می توانید بروید نگاه کنید.

مادربزرگ گفت:

-این دلیل نمی شود که چون باغ عمومی شماست از دیوار بالا بروید.

میلاد گفت:

-حق با شماست اما چاره نداشتم. صبح زود عمو با من تماس گرفت از لجن صدایش حدس زدم که بیمار است وقتی

پرسیدم انکار کرد اما من دلم به شور افتاده بود تصمیم گرفتم بیایم و از نزدیک جویای حالش شوم که متاسفانه نبود. نگران شدم که نکند خدای نکرده قادر نیست در را باز کند که مجبور شدم برای اطمینان از دیوار بالا بروم و با دیدن درهای بسته خیالم اسوده شد. خواستم به سراغ پسرعمه ام بروم شاید که به باغ او رفته باشد که دخترخانم شما مرا دید و به گمان اینکه دزد هستم ترسید و فرار کرد.

پدر بزرگ گفت: پسرعمه شما کجا سکونت دارد.

میلااد سربزیر انداخت و گفت:

- اسم کوچه باغ را نمی دانم اما انجا را می شناسم شاید او را بشناسید. نامش مهندس رحمتی است.

نگاه هر سه آنها بهم دوخته شد و پدر بزرگ گفت:

- بله مهندس را می شناسیم. اما اجازه بدهید کار را با منطق و عقل پیش ببریم آیا شما کارت شناسایی به همراه دارید؟

میلااد گواهینامه خود را به دست پدر بزرگ داد و او با خواندن اسم و فایل و کیلی اسوده شد اما کارت را نگهداشت و

گفت:

- من با اجازه تان این کارت را بعنوان امانت نگه می دارم تا خود آقای وکیلی بیاید و ان را پس بگیرد از نظر شما که ایراد

ندارد؟

میلااد مستاصل مانده بود و بناچار قبول کرد و پرسید: عمومیم باغ شما را بلد است؟

پدر بزرگ خندید و گفت:

- هم عمویتان و هم پسرعمه تان مرا خوب می شناسند و خانه ام را هم بلدند بگویند و رشوچی می شناسند.

موتورسوار با گفتن بسیار خوب سوار موتور شد و هنگام حرکت رو به ملیکا و مادر بزرگ گفت:

- مادر جان من ادم بی شخصیتی نیستم از اینکه باعث ترس و نگرانی شما شدم پوزش می خواهم.

میلااد این را گفت و حرکت کرد. وقتی دور شد مادر بزرگ گفت:

-حرفش را باور کردم چون نه حرف زدنش به بیسوادها می مانست و نه قیافه و رفتارش مثل خلافاکارها بودو

پدربزرگ سبد را برداشت و خود را عازم رفتن نشان داد و با لحنی ناخشنود گفت:

-من نمی بایست کارت شناسایی اش را نگه می داشتم.بیچاره فامیلش هم وکیلی بود و دروغ نمی گفت!

مادربزرگ گفت:

-اینهم از پیک نیک امروز ما.بهتر بود که توی خانه می ماندیم و هوس گردش نمی کردیم.

وقتی انها وارد میدانگاهی روستا شدند تمام مغازه ها بسته بود و نه از موتور اثری بود و نه از موتورسوار.

شب از راه رسیده بود که صدای زنگ در خانه برخاست و هر سه را متعجب کرد.پدربزرگ پنجره رو به کوچه را باز

کرد و با پرسیدن کیه؟منتظر جواب ایستاد.

صدای مردی آمد که پرسید:ببخشید منزل ورشوچی؟

پدربزرگ گفت:بله همین جاست.

همان صدا گفت:من وکیلی هستم اگر امکان دارد چند دقیقه تشریف بیاورید دم در.

پدربزرگ گفت:صبر کنید آدمم.

پدربزرگ وقتی پنجره را بست رو به مادربزرگ گفت:مهمان داریم.وکیلی است با همون دزده!

اسم دزد مادربزرگ را متوحش کرد و گفت:تعارف نکنید بیایند تو.همان جلوی در با آنها حرف بزنید.

پدربزرگ که برای باز کردن در رفت ملیکا گفت:

-مادربزرگ آقاهه اگر دزد بود که با صاحب باغ نمی آمد؟

حرف ملیکا مادربزرگ را کمی آرام کرد و با گفتن راست می گی ها!به انتظار حرکتی از سوی حیاط نشست و لحظه ای

بعد مانند برق گرفته ها بلند شد و گفت:

-از کجا معلوم که آن یکی صاحب باغ باشد؟وای خدا،ملیکا بدو برو ببین نکند بلایی سر پدربزرگت بیاورند؟!

این بار ملیکا بود که متوحش بلند شد و با شتاب به سوی در دویدن و با گفتن پدربزرگ، پدربزرگ، خود را به او رساند و از دیدن پدربزرگش که در آغوش پیرمردی چون خودش بود، وحشتش از بین رفت و به تماشا ایستاد. مرد موتور سوار کنار پیرمرد ایستاده بود و هنگامیکه چشمش به ملیکا خورد لبخند زد و گفت:

-نترسید برای دزدیدن پدربزرگتان نیامده ایم.

با تعارف پدربزرگ آنها قدم به خانه گذاشتند و ملیکا در روشنایی توانست پیرمرد را ببیند و به خود بگوید این قیافه که آشناست! به پیرمرد سلام کرد و او با گرمی و خوشرویی پاسخ داد و همگی به درون اتاق را افتادند. مادربزرگ که انتظار رویارویی با آنها را نداشت شتابزده سلام کرد و به آشپزخانه رفت و ملیکا هم به دنبالش روان شد تا او را از ترس و خیال باطل نجات دهد. وقتی آن دو با سینی چای برگشتند رفتار مادربزرگ توأم با احترام و مهربانی بود. آقای وکیلی گفت:

-حاج خانم برادرزاده ام شما را امروز ترساند که من متاسفم و عذر خواه. در ضمن به خاطر دلسوزیتان ممنونم که

نگذاشتید دزد از چنگتان فرار کند.

مادربزرگ رو به میلاد کرد و گفت:

-ما از شما عذرخواهی می کنیم.

میلاد گفت:

-من یکبار دیگر از شما و نوه عزیزتان که باعث ترسشان شدم عذرخواهی می کنم.

پدربزرگ با لحنی شوخ گفت:

-حالا که از هم عذرخواهی کردیم چایمان را بنوشیم تا یخ نکرده.

چای که نوشیدند آقای وکیلی گفت:

-برادرزاده ام میلاد از وقتی که خانواده هایمان مهاجرت کرده اند و به خارج از ایران رفته اند، مسئولیت مرا عهده دار

شده و چند ماه من در خانه او بیتوته می کنم و بعد برمی گردم به ده. یکی، دو هفته است که برگشته ام به باغ. میلاد طراح گوهر است و زیباترین جواهر، اگر حمل بر فخر فروشی نشود باید بگویم که طراحی اش کار اوست و همه او را می شناسند.

تعریف آقای وکیلی دید و نظر همه را نسبت به میلاد تغییر داد و از جایگاه یک دزد تا آدمی مشهور و متشخص ارتقا مقام پیدا کرد. آقای وکیلی گفت:

-من همیشه هنر شما را ستوده ام و چند کار ارزنده شما هم زینت بخش منزل من است.

سپس رو به میلاد کرد و گفت:

-سرویس نقره توی ویتترین کار دست آقای ورشوچی است.

میلاد متعجب گفت:

-پس این روستا استراحتگاه هنرمندان است.

مادربزرگ گفت: همینطور است.

آقای وکیلی گفت:

-مهندس رحمتی خواهرزاده من نیز جز هنرمندان این روستاست، کار او در هنر گچ بری و آینه کاری بی نظیر است.

مادربزرگ با گفتن همین طور است، سکوت کرد و آقای وکیلی گفت:

-اگر اجازه بدهید رفع زحمت کنیم هرچند که هم صحبتی با هنرمندی چون شما سعادت بزرگی است.

پدربزرگ تشکر کرد و با گفتن اجازه بفرمایید امانتی آقا میلاد را بیاورم، بلند شد و از اتاق خارج شد. آقای وکیلی رو به

ملیکا پرسید:

-شما چه می کنید دخترم؟ اینجا زندگی می کنید؟

به جای ملیکا مادربزرگ توضیح داد که ملیکا هم چون پدربزرگش هنرمند قابلی ست و تصمیم دارد در کنار پدربزرگش

بماند و از تجربیات او استفاده کند.

آقای وکیلی گفت:

-خوشحالم، خوشحالم که برگشتم و این آشنایی را به فال نیک می گیرم.

میلاذ گفت:

-برای من هم این آشنایی موجب افتخار است. شما نام زیبایی دارید!

ملیکا تشکر کرد و آقای وکیلی گفت:

-آن قدر زیبا که تالار زیبای روستایمان هم به ایم نام نامگذاری شده.

با ورود پدربزرگ به اتاق آنها سرپا ایستادند و پدربزرگ کارت شناسایی میلاذ را به خودش برگرداند و بار دیگر

عذرخواهی کرد. وقتی از یکدیگر جدا می شدند هر دو پیرمرد به مرآده با یکدیگر تمایل نشان دادند و میلاذ در مقابل

حیاط نگاهی عمیق به ملیکا کرد و زمزمه کرد به امید دیدار.

با رفتن آنها و دور هم نشستن آن سه نفر، مادربزرگ گفت:

-آن قدر اجتماع ناسالم است که نمی شود سره را از ناسره شناخت. امیدوارم فراموش کند که ما او را دزد خطاب

کردیم.

پدربزرگ گفت:

-فراموش می کند. ما کاری را کردیم که هر کس دیگری هم به جای ما بود همین کار را می کرد. شنیدید که خودش

اقرار کرد عملش درست نبوده و نمی بایست از دیوار بالا می رفته.

هنگام خواب ملیکا از خود پرسید آیا فراموش می کند؟ میلاذ را جوانی زیباتر از زکریا و مهرداد و رحمتی یافت و به

هنگام نمره دادن به آنها اول میلاذ و سپس رحمتی و بعد مهرداد و در آخر زکریا بود که از همه کمتر امتیاز آورد. ملیکا

وقتی چشم روی هم می گذاشت به خود گفت او خداحافظی نکرد و گفت به امید دیدار. پس میلاذ را باز هم خواهیم دید و

با این اندیشه خواهید.

قلب ملیکا با دیدن میلاد ضرب آهنگی تند آغاز کرده بود و این احساس را که دلش می خواهد یکبار دیگر او را ببیند برایش تازگی داشت و به یاد آورد که آمنه در جشن عروسی آسیه چگونه از هر فرصتی برای دیدن مجید استفاده می کرد و به او حق داد که دلش برای نامزدش تنگ شود و از خود پرسیده بود آیا من دارم به میلاد علاقمند می شوم؟ در هفته ای که آمد و گذشت همه چیز به نظر آرام و بی اشکال گذشت. اما تنها تغییری که حاصل شده بود و به نظر نمی آمد تحولی بود که در وجود ملیکا بوجود آمده و او را نگران و چشم انتظار کرده بود. در ایام هفته با هر باز شدن در مغازه دلش فرو ریخته و به امید آمدن میلاد و دیدن او روز را به شب رسانده بود. سرکوب نمودن احساس را در رابطه با چند خواستگار خود تجربه کرده بود و به قلبش اجازه ساکن شدن مهر کسی را نداده بود. اما در مورد میلاد مهار از دست داده و بدون اختیار کلید قلبش را به روی کسی گشوده بود که نمی دانست آیا او هم احساس شیرین چون او را دارد یا نه؟ چون هفته ای گذشت و او نیامد بی قراری اش با کج خلقی و بی حوصلی بهم آمیخت و ساکنان خانه را مضطرب کرد. پدر بزرگ پرسید:

-ملیکا رفتارت خوشایند نیست و حرفهایت باعث رنجش است. زکریا محترمانه می خواست بداند که ایام سوگواری ماه محرم در روستا می مانی یا به شهر می روی؟ این پرسش جوابش توهین نبود و من به جای تو شرمند شدم.
ملیکا گفت:

-شما آنقدر به این مرد فضول علاقمندید که سوال او را دخالت و فضولی نمی دانید.

مادر بزرگ هم به دفاع از پدر بزرگ گفت:

-اما زکریا برای ما جوان غریبه ای نیست که سوال او را حمل بر دخالت و فضولی کنیم.

ملیکا بی حوصله از سوال و پاسخ وقتی از روی صندلی بلند شد تا به اتاقش برود گفت:

-شما او را غریبه ندانید اما برای من هنوز غریبه است.

با رفتن ملیکا مادر بزرگ آه کشید و پدر بزرگ گفت:

-باید می دانستم که محیط روستا زود خسته اش می کند و حوصله اش را سر می برد. این خانواده همان خانواده ای هستند که ملیکا برای دیدن و در کنارشان بودن یکسال انتظار را تحمل می کرد حالا چه شده که آنها غریبه شده اند و دیگر تمایل به دیدن آنها ندارد؟

مادر بزرگ گفت:

-من به شما عرض کردم که ملیکا نمی تواند این محیط را برای مدت طولانی تحمل کند و شما باور نداشتید. نظر من این است که تا بیش از این افسرده و کج خلق نشده ما به شهر برگردیم و ملیکا برود پیش پدرش!

پدر بزرگ گفت:

-بله حق با شماست و من اشتباه کردم. لطفا با ملیکا صحبت کنید و نظرش را پرسید اگر دوست داشت برگردد من مخالفتی ندارم و خودم مسئولیت فروشگاه را عهده دار می شوم.

مادر بزرگ وقتی وارد اتاق ملیکا شد او را غرق در فکر دید و با گمان اینکه او دارد به شهر و خانه شان فکر می کند لبخند بر لب آورد و پرسید:

-ملیکا دلت برای خانه تنگ شده است؟

ملیکا به خود آمد و در بستر نشست و پرسید:

-چه گفتید مادر بزرگ؟

مادر بزرگ دستش را در دست گرفت و سوال خود را تکرار کرد. ملیکا سر تکان داد و مادر بزرگ بار دیگر گفت:

-می خواهی برگردیم شهر؟

(او ای نه) ای که ملیکا متوحش بر زبان آورد، مادر بزرگ را متعجب کرد و با ناباوری پرسید؟

-می خواهی همین جا بمانی؟

ملیکا سر فرود آورد و زیر لب زمزمه کرد:

-بله من اینجا را دوست دارم.

مادربزرگ گفت:

-اگر واقعیت را می گوی پس چرا رفتارت تغییر کرده و بی حوصله و عصبی هستی؟ پدربزرگت خواست تا به تو بگویم

اگر مایلی برگردی او حرفی ندارد و ما می توانیم به خانه مان ...

ملیکا حرف مادربزرگ را قطع کرد.

-من بر نمی گردم. اگر می بینید عصبی هستم به خاطر رفتار زکریاست که خود را موظف کرده نگهبان من

باشد. هر مشتری که وارد فروشگاه می شود او از مقابل فروشگاه رژه می رود تا مشتری از در خارج شود. وای به وقتی که

مشتری در فروشگاه کمی بیشتر از حد معمول بماند آن وقت به بهانه های گوناگون وارد می شود تا از قصد و نیت

مشتری باخبر شود.

مادربزرگ گفت:

-این که مشکلی نبود. می توانستی به او بگویی که از رفتارش ناراحتی.

ملیکا گفت:

-من تذکر داده ام ام کو گوش شنوا! با پررویی می گوید شما نمی دانید بعضی مشتری نیستند و فقط قصد مزاحمت

دارند. اما باور کن مادربزرگ من در این مدت با مشتری مزاحمی که مدنظر زکریاست روبرو نشده ام. رفتار زکریا نفسم

را بند می آورد و دلم می خواهد هرچه ناسزا بر زبانم می آید نثارش کنم. به پدربزرگ هم نمی توانم شکایت زکریا را

بکنم چون خود شما شاهد هستید که پدربزرگ او را منجی و نعوذوبالله پیغمبر می بینید.

مادربزرگ گفت:

-من خودم با زکریا صحبت می کنم تا تو را به حال خودت بگذارد و از دخالت دست بردارد. شاید بعد از ایام محرم دیگر

لزومی نبیند که در کار تو دخالت کند!

مادربزرگ به چشمان کنجکاو ملیکا لبخند زد و پیش از آن که او سوالی بپرسد گفت:

-آقای وکیلی در مورد تو با پدربزرگت صحبت کرده و پدربزرگ به احترام ایام سوگواری قرار خواستگاری را گذاشته بعد از مراسم. اگر نخندی باید بگم که آقا دزده این بار راستی راستی می خواد تو رو از ما بدزده.

قلب ملیکا شرع به طپش کرد و گونه هایش داغ شدند و مادربزرگ به رازی آگاه شد که ملیکا سعی در نمان کردنش داشت. وقتی مادربزرگ بلند شد با خنده گفت:

-به گمانم بعد از محرم به جای خواستگاری مراسم نامزدی داریم! بارفتن مادربزرگ اشک از چشم ملیکا فروریخت و زیر لب زمزمه کرد: خدایا خیلی دوستت دارم!

با فرا رسیدن ایام سوگواری چهره روستا تغییر کرد و سیاهپوش شد. مسجد ده که در روزهای سال خموش و ساکت بود

و تنها به وقت اذان چهره تازه می نمود در دو ماه رمضان و محرم پذیرایی گروه کثیری از مردم می شد و روستاهای

اطراف خود را ملزم می دیدند که با گروه عزادار خود بیدین مسجد آمده و شبی را در آنجا به نوحه خوانی و سینه زنی

بپردازند. با ورود هیئت های مختلف به روستا که جملگی خالصانه در سوک سالار شهیدان به عزاداری مشغول

بودند. صحنه کربلا و حادثه جانسوز آن پیش چشم مجسم می کردند و قلب هر انسان آزرده و موحد را به درد می

آوردند. تالار پذیرایی ملیکا فعال بود و در تمام مراسم دهه محرم پذیرای عزاداران دور و نزدیک روستا بود. آقای

ورشوچی مقابل در فروشگاهش ایستگاه صلواتی چای برقرار کرده بود و خود و جان علی عهده دار چایخانه

بودند. مادربزرگ به حلیمه خانم اقرار کرده بود که همیشه دلش می خواست مثل سایر زنان خدمتگزار باشد و قدمی

هرچند ناچیز در این راه بردارد. مادربزرگ به همراه دیگر زنان ده مقدمات غذای جمعیت عزادار را فراهم می کرد و

ملیکا متعجب که مادربزرگ زبان به خستگی و ناله از درد پا و کمر نمی کرد. در شب عاشورا وقتی به تماشا ایستاده بود و

به شام غریبان و سوختن شمعها نگاه می کرد و آرام آرام می گریست. صدایی در کنارش شنید که پرسید:

- برای عزت گریه می کنید یا ذلت؟

ملیکا سر برگرداند و از دیدن میلاد تکان سختی خورد و بدون پاسخ قامت خود را راست کرد. میلاد بار دیگر سوالش را

تکرار کرد و ملیکا گفت:

-ذلتی وجود ندارد و هرچه هسا عشق است و زیبایی.

میلاد گفت: من گمانم این است که گریه و شیون و آه و فغان باید بر قومی کرد که دنیا را برگزید و بهشت را به اندکی

مال فروختند. و گرنه انجام رسالت و پایداری بر قول و قرار و ادای وفا فخر و مباهات دارد.

ملیکا گفت: من گمانم این است که ما عزاداری می کنیم به این دلیل که چگونه آن قوم توانستند به خاندان نبوی اهانت و

جسارت کنند و کسی نبود در آن میان که از آنها حمایت کند. من اطلاعات مذهبی ام ضعیف است و تنها به احساسم و به

قلبم گوش می کنم که قادر نیستم بینم عدالت در زیر سم ستم لگدکوب شود. من یقین دارم که همین جمعیت اگر در

آن زمان بودند امام را تنها نمی گذاشتند و یاری اش می کردند.

میلاد گفت: من خوشبینی شما را ندارم. چه در حال حاضر با وقایعی نظیر کربلا روبرو هستیم و به خونخواهی مردم

مظلومی که هر روز و هر دقیقه و هر ثانیه زیر ستم جباران قرار دارند و فریاد مظلومیتشان گوش فلک را کر می

کند، قیام نمی کنیم!

آقای ورشوچی استکان چای به سوی میلاد گرفت و او تشکر کرد. پدر بزرگ رو به جمعیت عزادار کرد و به لبخندی تلخ

گفت:

- من حرفهایتان را شنیدم و بگانم همین جمعیت برای نابودی غاصبان کافی است!

وقتی هیئت ها برای خوردن شام به سوی مسجد و تالار به راه افتادند، پدر بزرگ از میلاد پرسید:

- پس آقای وکیلی کجاست؟

میلاد به مسجد اشاره کرد و گفت:

-مشغول است!

پدر بزرگ از ملیکا پرسید:

-چه می کنی به تالار می آیی یا شام برایت بیاورم؟

به جای ملیکا میلاد گفت:

-منهم می آیم تالار.

و با این سخن به ملیکا فهماند که همراه آنان است. در مقابل یالنها میلاد گفت:

-من همین جا منتظر می مانم که برگردید!

حلیمه خانم، ملیکا را برای رساندن غذا به مهمانان بکار گرفت و او با ذهنی مشوش غذاها را بین مهمانها توزیع کرد و در

آخر سهم غذای خودش را نیز بخشید و گرسنه راهی خانه می شد که آسیه او را از رفتن باز داشت و گفت:

-صبر کن سالن خلوت شود ما با هم برمی گردیم.

ملیکا در میان زنان چشم گرداند و مادر بزرگ را دید و با قبول دعوت آسیه خسته روی صندلی نشست و به میلاد که در

انتظارش ایستاده بود اندیشید. وقتی سالن تهی از مهمان شد. حلیمه خانم دست روی شانه ملیکا گذاشت و گفت:

-خسته نباشی، اجرت با امام حسین.

سخن حلیمه خانم آرامشی ژرف و عمیق به ملیکا بخشید و فکر کرد هیچ قدمی هرچند کوچک بی اجر و مزد نمی ماند. از

پله های تالار که پایین آمدند، میلاد را روی صندلی کنار پدر بزرگ در چادر چایخانه دید. جان علی آنها را به نوشیدن چای

دعوت کرد و همگی ایستاده چای نوشیدند. سپس پدر بزرگ چایخانه را به جان علی سپرد و آهنگ رفتن کرد. میلاد هم

به پا خاست و آسیه از دیدن میلاد حس کنجکاوییش برانگیخته شد و آهسته از ملیکا پرسید:

-این کیه.

ملیکا نیز آرام پاسخ داد:

-دوست پدر بزرگ.

و به لبخند معنی دار آسیه احم کرد تا مقابل هر پرسش دیگر را بگیرد. وقتی آنها براه افتادند، آسیه که قانع نشده بود از

جان علی پرسید:

-این مرد کی بود؟

جان علی با نگاه آنها را بدرقه کرد و گفت:

-به گمانم برادرزاده آقای وکیلی است و گویا قصد خواستگاری از ملیکا را دارد. اگر زکریا این دست و آن دست کند

دیر می شود و مرغ از قفس می پرد.

آسیه چنان دلش بر احوال برادر سوخت که اشک بدیده آورد و آه کشید. او بهتر از هر کس می دانست که عشق زکریا

به ملیکا تا چه اندازه عمیق و خالصانه است و از این که برادر مجبور شود تنها امید زندگی اش را به رقیب واگذار کند، دل

به حال او سوزاند و با قلبی شکسته راهی خانه اش شد. آن شب را آسیه تا صبح بیدار بود و نمی توانست بخوابد. خود را

ملزم می دید که برای برادر کاری بکند و نگذارد که تمام هستی او نیست و نابود شود. او که می دانست زکریا فقط به

خاطر عشق و علاقه ملیکا تلاش کرده و بسیار شبها تا به صبح کار کرده تا زودتر تالار را آماده کند و نام ملیکا را بر آن

بگذارد. نمی توانست بی تفاوت چشم بر هم بگذارد و بخوابد. صبح به هنگام خوردن صبحانه با لحنی غمگین رو به جان

علی گفت:

-دلم برای زکریا می سوزه. تو که می دونی اون چقدر زحمت کشید تا بتونه با دست پر به خواستگاری ملیکا بره. اما حالا

که همه چی روبراه ما نباید بگذاریم که ملیکا به مرد دیگه ای شوهر کنه. این انصاف نیست!

جان علی به تکه نانوش کرده مالید و گفت:

-تقصیره خودش با برنامه هاش. چقدر مادرت گفت حالا برم خواستگاری؟ و زکریا گفت یه کار دیگه مونده. دلم می خواد

وقتی برم خواستگاری که تمام برنامه هام اجرا شده باشه و چیزی کم و کسر نباشه. برادرت طوری حرف می زنه که

گویی خیالش تخت، تخته که حاجی هیچ داماد دیگه ای برای نوه اش جز او انتخاب نمی کنه. اما خوش باوری هاش داره

کار دستش می ده!

آسیه گفت:

-تا بیشتر از این دیر نشده باید کاری کرد. تو با زکریا صحبت کن من هم با مادر و همین امشب قرار بگذاریم بریم

خواستگاری.

جان علی متعجب به صورت آسیه زل زد و پرسید:

-خواستگاری؟ آنهم تو محرم؟ من که نمیام!

آسیه گفت:

-چه اشکالی داره برای عمل خیر محرم و غیر محرم نداره. خدا هم راضیه.

جان علی استکان چایش را در نعلبکی کوبید و گفت:

-زبان را گاز بگیر زن. همه وقت را گذاشتید حالا به فکر خواستگاری افتادید. من نه می آیم و نه آن را مطرح می کنم. از

همین حالا بگویم که بعد پشت سرم صفحه نگذارید که جان علی حسود است و چه و چه و چه!

آسیه که از جانب جان علی مایوس شده بود غمگین سکوت اختیار کرد و هیچ نگفت. به وقت خروج جان علی از او

پرسید:

-من می توانم به خانه مادرم بروم؟

جان علی چشم بر او گرداند و با لحنی خشمگین گفت:

-برو اما حرفهایم را هم به آنها بگو!

آسیه هنگام رفتن به خانه مادر راه نمی رفت بلکه راه رفتن او به دویدن شباهت داشت. وقتی وارد کوچه شد نفسش بند

آمده بود و ناچار شد کمی بایستد و نفس تازه کند. پشت در خانه مادر باز هم لحظه ای درنگ کرد و سپس زنگ را

فشرد. خود مادر در را بروی او گشود و از دیدن آسیه در آن وقت صبح متعجب و نگران شد و پرسید:

-چی شده آسیه دعواتان شده؟

آسیه سر تکان داد و با همان شتاب به سوی اتاق برافزاد و مادر را بدنبال خود کشید. او روی بی حوصلگی چادرش را

گوشه اتاق پرت کرد و با لحنی گله مند گفت:

-آن قدر این دست و آن دست کردید که دارد دیر می شود.

حلیمه خانم که از حرفهای آسیه سر در نیاورده بود پرسید:

-منظورت چیه؟ چی دیر می شود؟

آسیه آه کشید و گفت:

-آقای ورشوچی دارد ملیکا را شوهر می دهد و...

صدای آه حلیمه خانم که به ناله شبیه بود او را از ادامه سخن بازداشت و ناباور گفت:

-چی میگي آسیه آیا یقین داری >

آسیه سر فرود آورد و با لحنی مغموم گفت:

-همین دیشب داماد را دیدم.

حلیمه خانم دو زانو در مقابل آسیه نشست و پرسید:

-تو چی دیدی؟

آسیه گفت:

-بعد از مراسم شام غریبان وقتی داشتیم به خانه می رفتیم من خودم آن مرد را دیدم و جان علی گفت که داماد آینده

ورشوچی است. آه مادر باید کاری کرد و گرنه زکریا...

آسیه با دیدن قامت زکریا در میان در اتاق به او زل زد و از ادامه حرف منصرف شد. زکریا غمگین و افسرده با صدای به

بغض نشسته پرسید:

-منظورت خواهرزاده آقای وکیلی است؟

آسیه سر فرود آورد و زکریا ادامه داد:

-من هم همین گمان را دارم. دیشب همگی با هم به خانه برگشتند!

مادر از جا بلند شد و گفت:

اما من نمی گذارم این وصلت صورت بگیرد. تو از هر خواستگاری پیشقدم تری. من همین حالا بدیدن خانم بزرگ می

روم و ملیکا را خواستگاری می کنم.

آسیه هم بلند شد و گفت:

-من هم با شما می آیم. ملیکا را من بیشتر می توانم قانع کنم.

وقتی دو زن از خانه خارج شدند، قلب زکریا همانند کتیبه هایی که دور تا دور حیاط به دیوار کوبیده شده بود سیاه و ماتم

زا بود و به چشمانش اجازه داد که بی پروا از رسوا شدن بارانی شود.

دیدار حلیمه خانم و آسیه در آن وقت صبح برای پدر بزرگ و مادر بزرگ سوال برانگیز بود و بیش از

مادر بزرگ، پدر بزرگ را نگران کرد و از حلیمه خانم پرسید:

-اتفاقی رخ داده؟

حلیمه خانم سر بزیر انداخت و با آوایی محزون گفت:

-زندگی و آینده پسر دست شماست لطفا او را ناامید نکنید!

پدر بزرگ متعجب تر پرسید:

-موضوع چیه حاج خانم کمی روشن تر صحبت کنید.

حلیمه خانم گفت:

-منظورم زکریاست که به امید این که روزی به غلامی قبولش کنید زحمت کشید و هرچیز که گمان داشت برای

خوشبخت کردن ملیکا لازم است انجام داد و خود شما بارها گفتید که از توانش بیشتر مایه گذاشته، نگفتید؟

پدربزرگ سر فرود آورد و گفت:

-حالا هم می گویم ولی...

حلیمه خانم شتابان وارد صحبت پدربزرگ شد و پرسید:

-پس چرا دارید کاری می کنید که پسر سرخورده و مایوس شود.

قطرات اشکی که از چشم حلیمه خانم فروچکید، پدربزرگ را متاثر کرد و مادر بزرگ هم با لحنی بغض آلود گفت:

-خواهش می کنم گریه نکن حلیمه خانم . ما هنوز نمی دانیم اصل موضوع چیه؟

آسیه رو به آنها گفت:

-ما شنیدیم که شما قصد دارید ملیکا را به عقد برادرزاده آقای وکیلی در آورید، این درست است؟

پدربزرگ بغ زور لبخندی زد و گفت:

-هر دختری خواستگار دارد و اما هنوز در این مورد تصمیمی نگرفته ایم و شما خودتان ملیکا را می شناسید و به خلق و

خویش واقفید و می دانید اوست که باید انتخاب کند و در این میان ما هیچکدام دخالتی نداریم.

آسیه گفت:

-اجازه بدهید من با ملیکا صحبت کنم . اگر او بداند که زکریا به خاطر علاقه به او چه سختیها را تحمل کرده یقینا دلش

راضی نمی شود دل برادرم را بشکند و به دیگری بله بگوید.

مادر بزرگ که به احساس ملیکا نسبت به زکریا آگاه بود و هنوز گفته او را که زکریا را فضول خطاب کرده بود را بیاد

داشت و از اینکه نکند ملیکا در مقابل آسیه بار دیگر به زکریا توهین کند با نگرانی گفت:

-من با ملیکا صحبت خواهم کرد. شما خودتان را ناراحت نکنید!

اما آسیه قبول نکرد و بار دیگر اصرار کرد که خودش با ملیکا صحبت کند. پدربزرگ با گفتن حرفی نیست این اجازه را به آسیه داد و افزود:

- او رفته فروشگاه من توصیه می کنم صبر کنید تا هنگام ظهر که برگردد خانه. فروشگاه مکان مناسبی برای مطرح کردن حرفهای خصوصی نیست!

حلیمه خانم که کمی آرام شده بود گفت:

- حق با شماست ما صبر می کنیم اما خدا گواه است که دیگر دست و دلم برای کار پیش نمی رود و نگران هستیم. مادربزرگ گفت:

- اگر ما به شما بگوییم که طرف شما و آقا زکریا هستیم آرام می شوید؟

حلیمه خانم خم شد و صورت مادربزرگ را بوسید و بار دیگر در میان گریه گفت:

- من تمام امیدم بعد از خدا به شماست. می دانم که اگر شما بخواهید می توانید ملیکا را راضی کنید. پدربزرگ گفت:

- ما سعی مان را می کنیم اما همان طور که گفتم ملیکاست که باید انتخاب کند.

آسیه نفس آسوده ای کشید و با گفتن من می توانم راضی اش کنم از جای بلند شد و در مقابل در خانه رو به مادربزرگ که بدرقه اشان می کرد گفت:

- ملیکا می داند که زکریا حاضره به خاطرش جانش را هم فدا کند و هرچه کرده فقط و فقط به خاطر او بوده.

مادربزرگ در سکوت آنها را بدرقه کرد پس از رفتن آنها از خود پرسید:

- آیا ملیکا جفا پیشه کرده است؟

مادربزرگ وقتی به اتاق برگشت پدربزرگ را غرق در فکر دید و با گفتن ملیکا اگر قولی داده باید سر قولش

بماند. پدربزرگ را به خود آورد و او گفت:

-گمان نکنم که قول و قراری در میان باشد و آن چه زکریا کرده تابع احساس خودش به ملیکا بوده. او جوان خوبی است اما شایسته همسری ملیکا نیست. زکریا باید بداند که ملیکا با خلق و خویشهری نمی تواند نظام روستایی را بپذیرد و اینجا ماندگار شود. با همه علاقه ای که به زکریا دارم اما به میلاد رغبت بیشتری دارم.

مادربزرگ آه کشید و گفت:

-اما من بر این عقیده ام که باید دید او به چه کسی علاقمند است. علاقه می تواند فاصله ها را بردارد و در نظام دگرگونی بوجود آورد.

پدربزرگ گفت:

-حتم دارم که ملیکا به آسیه جواب رد خواهد داد! اما برای آینده زکریا نگران شده ام.

مادربزرگ گفت:

-من هم تصورم این است که بهتر است ملیکا را از اینجا دور کنیم و اگر قرار است خواستگاری صورت بگیرد در اینجا نباشد.

پدربزرگ گفت:

-با وکیلی صحبت می کنم و همه قرار و مدارها را به شهر و خانه بیژن موکول می کنیم.

با باز شدن در فروشگاه ملیکا سر از روی هفته نامه که مشغول خواندن آن بود برداشت و با دیدن زکریا خواست اخم نموده و با او به تندی رفتار کند اما مشاهده چشمان قرمز و گریه کرده زکریا بی اختیار بلند شد و نگران به سوی او رفت و پرسید:

-زکریا چی شده؟ اتفاقی رخ داده؟ حلیمه خانم... حلیمه خانم سالمه؟

زکریا به صورت ملیکا نگریست و پرسید:

-از من می پرسی چی شده؟ آیا حرفهای آسیه حقیقت داره؟

ملیکا پرسید: چی حقیقت داره؟

زکریا سر بلند نمود تا از فروریختن اشکش جلوگیری کند و در همان حال گفت:

-این که تو می خواهی همسر و کیلی شوی!

ملیکا آه بلندی از سر تعجب کشید و پرسید:

-آسیه به تو گفت که من چنین قصدی دارم؟

زکریا سر فرود آورد و ادامه داد:

-جان علی از پدرت شنیده و او هم برای آسیه نقل قول کرده. به من بگو که این حرفها شایعه ای بیش نیست و مرا از پرت شدن به پرتگاه نجات بده.

ملیکا که توان بازگویی حقیقت را نداشت سر به زیر انداخت و آرام گفت: هنوز هیچی معلوم نیست!

زکریا با گفتن پی حقیقت دارد، به پیشخوان فروشگاه تکیه داد و زمزمه کرد:

-چطور توانستی با من چنین کنی. تو که خوب می دانی من چندین سال است انتظار کشیده ام، تلاش کرده ام و ساده تر جان کنده ام تا شرایطی بوجود آورم که در خور تو و خانواده ات باشد. هر صبح که چشم باز می کردم به امید اینکه ... آه
ملیکا خواهش می کنم عجله نکن و زود تصمیم نگیر. ای کاش که می فهمیدی زکریا بدون ملیکا روح سرگردانی خواهد شد که دیگر هیچ چیز و هیچ کس خوشحالش نخواهد کرد. من از تو مهر و عاطفه گدایی می کنم و باک ندارم که بگویند زکریا ذلیل و خوار ملیکا شده اما اگر مرا یخواری برانی و وکیلی را انتخاب کنی ترا نفرین خواهم کرد که هرگز، هرگز در زندگیت روی سعادت نبینی و هر روز از زندگی ات با زجری توام باشد! ملیکا؟! به من نگاه کن! من در این دنیا فقط یک امید دارم و آن هم تویی، دلم خوش بود که در کنار تو رنج و خستگی را فراموش می کنم و حضور تو در خانه ام چراغی روشن و اجاقی گرم و پر حرارت خواهد بود. ملیکا! من شاعر نیستم تا برایت شعر و قصیده ای بسرایم و با شعر قلبت را نرم و مهربان کنم. اما خدا را گواه می گیرم که تو اولین و آخرین هستی و به غیر تو نام هیچ کس دیگر بر زبانم

جاری نخواهد شد. ملیکا وقتی خواستی انتخاب کنی این را که داری برای زندگی من تصمیم می گیری فکر کن!

وقتی زکریا با قدمهایی نا استوار از فروشگاه خارج شد. ملیکا دلش به حال او سوخت و زیر لب زمزمه کرد پس زندگی

من چی؟

با آمدن پدر بزرگ به فروشگاه ملیکا احساس امنیت کرد و بی اختیار دست او را در دست گرفت. پدر بزرگ با نگاهی دقیق

به صورت ملیکا و دیدن رنگ پریده او پرسید:

- زکریا اینجا بود؟

ملیکا سر فرود آورد و زیر لب گفت:

- من نمی دانم چه باید بکنم؟

پدر بزرگ گفت:

- حلیمه خانم و آسیه هم آمده بودند خانه و با من و مادر بزرگت صحبت کردند. آیا تو زکریا را امیدوار کرده بودی؟

ملیکا سر تکان داد و پدر بزرگ گفت:

- یعنی تو در این مورد که تنها او را به همسری انتخاب می کنی حرفی نزده بودی؟

ملیکا نگاه متعجب خود را به پدر بزرگ دوخت و گفت:

- هرگز! من هیچ وقت، یعنی ما هیچ وقت در اینگونه حرفها وارد نشده و هیچ قول و قراری بینمان رد و بدل نشده. زکریا با

ذهنیت خود هر چه کرده کرده و من هیچ دخالتی نداشته ام.

پدر بزرگ پرسید:

- آیا به او علاقمندی؟

ملیکا سر بزیب انداخت و گفت:

- جوان خوب و صادقی است اما من ...

پدر بزرگ گفت:

- فهمیدم! حال که به او علاقه نداری بهتر است چند ماهی بر گردی شهر تا آنها از آسیاب بیفتند. من با پدرت تماس گرفتم ام و او جریان را می داند و فکرم را پسندیده است. بلند شو برو خانه و اگر حلیمه خانم یا آسیه را هم دیدی به آنها بگو که احتیاج به فکر کردن داری و بعد نظرت را می گویی. وقتی مدتی بگذرد و از تو جوابی نرسد می فهمند که جواب تو منفی بوده و همه چیز تمام می شود. بلند شو برو و خودت را برای رفتن آماده کن.

آن روز تا به شب رسید بیژن از شهر برای بردن ملیکا آمد. هیچ کس از در خانه به درون نیامد و ملیکا فهمید که زکریا از آمدن مادر و خواهرش جلوگیری کرده. به هنگام بازگشت مادر با لحن گله مند گفت:

- شده ایم کولی سرگردان. چند ماه اینجا، چند ماه شهر. بیژن با صدا خندید و گفت نوه خوشگل داشتن این دردسرها را هم دارد. اما گمان دارم که بزودی از دردسر ملیکا راحت می شوید.

ملیکا معترض گفت:

- هرگز هم اینطور نیست و من ده را رها نمی کنم. حالا هرچه پیش بیاد مهم نیست!

مادر بزرگ گفت:

- اگر این عقیده توست پس چرا داریم شبانه فرار می کنیم. می ماندیم و ...

ملیکا صحبت او را قطع کرد. ما برمی گردیم چون دلم هوای شهر را کرده و شاید چند روز دیگه ...

این بار مادر بزرگ بو که حرف او را قطع کرد و پرسید:

- پس چرا لوازم را بار کردی و داری با خودت میبری؟

بیژن مداخله کرد و گفت:

- نظر من این است که ملیکا به ده بر میگردد اما نه حالا، شاید چند ماه دیگر و نه به تنهایی و یا با شما و من بلکه با

همسرش!

مادر بزرگ پرسید: قول و قرارها گذاشته شده؟

بیژن گفت: شما که باید بهتر از من در جریان باشید! پدرم گفت که با وکیلی صحبت کرده و قرار شده که آنها در شهر

خواستگاری کنند و اگر همه چیز موافق بود مراسم هم برگزار می شود و پدر بزرگ به شهر بیاید.

مادر بزرگ پرسید: یعنی برای خواستگاری نمی آیند؟

بیژن گفت: پدر رضایت شفاهی اش را اعلان کرده و بهتر می بیند که برای اینکه همه چیز بی جنجال برگزار شود در ده

باشد و فقط به هنگام مراسم عقدکنان به شهر بیاید. من هم با ایده پدر موافقم.

بقیه راه در سکوت طی شد و ملیکا با این فکر که میلاد را بزودی خواهد دید چشم به سیاهی جاده دوخت.

شب از نیمه گذشته بود و همه در خواب بودند تنها دو چشم مضطرب و نگران در تنهایی جانکاه با درون خود ندبه آغاز

کرده بود و آرام، آرام می گریست. با خود گفت:

- یعنی بعد از این که راز درونم را شنید و اشک چشم را دید باز هم می تواند بیوفایی کند و به من و به مهرم بخندد؟ وای

که اگر چنین کند و قلبم را بشکند می فهمم که در سینه قلبی نداره و روحش مثل زمستان سرد و یخ زده است! آه

خداوندا دلش را بر من نرم گردان و کاری کن که مرا بر خواستگارش ترجیح دهد و انتخابم کند. آه ملیکا، ملیکا، ملیکا، آیا

ساده اندیش بودم که گمان می کردم عشق آتشی است که وقتی به جان افتد همه وجود ار می سوزاند و خاکستر می کند.

اگر چنین است پس چرا اثری از سوختن در جان تو نیست؟ آی ملیکا هیچ می دانی وقتی در برجک دیه بانی از سرما

به خود می لرزیدم تنها یاد طره زرین موهای تو چون خورشید گرم می کرد؟ و هیچ می دانی که می توانی شبم را روز

و زورم را شب کنی؟ نمی خواهم باور کنم که تو هر روز می توانی رنگی پذیری و جلوه ای تازه ارائه کنی. برای من تو

هنوز هم همان دخترک شاد و شلوغی هستی که وقتی از پله کوچه هشت پله پایین می دویدی گفت من کفترم دارم

پرواز می کنم و دستهایت را چون بال کبوتران تکان می دادی و از ته دل می خندیدی. تو برای من هنوز همان ملیکای

شیطانی هستی که دور از چشم بابام با آسیه تمرهندی می دزدیدید و به روی من می گفت هیس و می خندید. ملیکا تو

در باور من فرشته ای از باغ بهشت هستی که فقط سه ماه در سال اجازه داشتی به زمین سفر کنی و دل زمینیان را خوش کنی . به رحمتی گفته بودم گچ بری اتاق عقد مان را فرشته هایی شاد درست کند که در بالای سرت درست در مکانی که مینشینی و عاقد خطبه عقد می خواند در پرواز باشند. تو انها را دیدی و در برق نگاهت آثار رضایت دیدم. شوق تو چنان شادی و شغف به من بخشید که از ته دل خندیدم و همه خستگی ها فراموشم شد. حال امروز که صبحش تاریکتر از شب و شبش از ظلمت گور وحشتناکتر است خود را بین دو جهان سرگردان می بینم و تنها تو هستی که می توانی مرا از ظامت رهانیده و به زندگی بازم گردانی .

حلیمه خانم اشکش را با گوشه چادر پاک کرد و اه کشید و رو به پسر بزرگش گفت :

-سه روز تمام است که لب به غذا نزده است و جز چای و آب ننوشیده. نه با کسی حرف می زند و نه جواب کسی را می دهد . فقط زانوی غم بغل گرفته و فکر می کند .

آقا ذبیح سر در لاک فرو برده اش را بالا گرفت و اه کشید و زیر لب پرسید :

-از ورشوچی چه خبر؟

حلیمه خانم سر تکان داد و او هم با آوایی آهسته گفت :

-او فروشگاه می رود و بر می گردد و وقتی می پرسم چه خبر فقط سر تکان می دهد ، بگمانم این بنده ی خدا هم مثل ما

گبر افتاده و نمی داند چه کند. هم نگران زکریاست و هم منتظر جواب ملیکا!

آقا ذبیح گفت :

-هیچ کس مقصر نیست الا برادر نادان خودمم که به هوای دلش رفت و خود را اسیر کرد . من ملیکا را مانند آسیه و

آمنه دوست دارم اما این را هم می دانم که او از هر حیث با این دو تفاوت دارد . آمدن ملیکا به ده و اقامت سه ماهه او

دلیل آن نیست که او هم مثل ما فکر می کند و خواسته هایش هم مثل ما باشد .

-ما با اینکه سالهاست در روستا زندگی می کنیم اما خوب درک کرده ایم که ما اینور جوی هستیم و شهری ها آن ور

جوی.

زکریا به دنبال فکر باطل خودش را گرفتار کرد و حالا هم دارد غصه زودباوریهایش را می خورد. من به نوبه ی خودم

هرگز رفتاری از ملیکا ندیدم که نشانگر علاقه ی او به زکریا باشد.

هر چه دیدیم و هر چه شنیدیم اعمال و رفتار زکریا بود نه ملیکا!

زکریا خودش اطمینان را به همه ما انتقال داد و این ما بودیم که پذیرفتیم این علاقه دو جانبه است و او هم به زکریا

علاقه دارد.

مگر غیر از این است؟

حلیمه خانم آه کشید و گفت:

نمی دانم ، خودم هم مانده ام حیران . از سویی نمی توانم از ملیکا به دل بگیرم و نفرینش کنم از سوی دیگر وقتی چشمم

به زکریا و صورت ماتمزده اش می افتد جگرم پر خون می شود.

تو خونه آقا بیژن را در شهر بلدی برو دیدن آنها و بفهم که حرفشان چیست ؟ اگر دختر به روستا شوهر نمی دهند

ندهند زکریا به شهر می آید و آنجا کاسبی راه می اندازد.

-به آنها بگو نگران هیچ چیز نباشند و هر چه بگویند ما همان کار را می کنیم

پیشانی آقا ذبیح پر چین شد و با لحنی ناراضی گفت :

-یعنی چی ، من برم التماس کنم. این کار از من بر نمی آید.

حلیمه خانم گفت :

باشه باشه . من می روم تو فقط مرا با خودت ببر و خانه شان را نشانم بده بقیه اش را من خودم انجام می دم.

آقا ذبیح گفت :

برای شما هم این کار سبک است . چرا نمی خواهید قبول کنید که اگر ملیکا به این وصلت راضی بود تا بحال جوابش را

به ما رسیده بود. تماس نگرفتنش معنایش یعنی نه پس نه خودتان را کوچک کنید و نه مرا. چند وقتی که بگذرد زکریا هم وقتی امیدش ناامیدشود به خود بر می گردد و کار را از سر می گیرد.

فقط آزادش بگذارید و هر دقیقه و هر ساعت دور هم ننشینید و اجتماع نکنید. از فردا هم وقتی ورشوچی را دیدید به روی خودتان نیاورید و بیش از این پیرمرد را آزار ندهید.

* * * *

ملیکا سرش را روی بالش گذاشت و دیدگانش را بست شاید که خواب با خودش فراموشی بیاورد. سعی روزانه اش در کمرنگ کردن خاطرات گذشته سودی نبخشیده بود و صندوقچه مادر بزرگ همان گونه که خاطرات او را در ود حفظ کرده بود. گذشت ایام و یادگاری های کودکی تا نوجوانی او را نیز در خود جای داده بود و ملیکا با نگریستن به لباس ها و اسباب بازی های کودکی و آنچه بعنوان اشیاء گرانبها در آن جای داده بود به این اندیشید که چه زود و سریع از دوران کودکی فاصله گرفته است. بیش از همه یادگاری ها وجود تنقلاتی که شیره حیات را هنوز از دست نداده و قابل مصرف بودند او را از حسرت خوردن بر گذشته بازداشت و شکلاتی را از زوررق خارج و بر دهان گذاشت. طعم خوش شکلات را چشید و سفتی و سختی آن را تحمل کرد و لبخند زد. هر دانه آنها خاطراتی را در ذهنش زنده کردند که وشایند بود و او را باشیطنت های گذشته ربط می داد.

در آنی از اینکه یکی از یادگاری ها را جویده و بلعیده پشیمان شد و با خود گفت یک روز خوب را نابود کردم. در میان جعبه بدلیجات وقتی سنجاق سینه اش را بیرون کرد فکر دیگری ذهنش را مشغول کرد و روز دیگر و اتفاق تازه ای که بوقوع می پیوست را بیاد آورد و صدای میلاد در گوشش نشست که گفته بود فردا می بینمت و او پاسخ داده بود منتظر می مانم.

در صندوق را که بست زمزمه کرد فردا همه چیز آغازی تازه خواهد داشت و گذشته بزودی فراموشم می شود اما عطر شکلات هنوز با او بود و شستن دهان و دندان هم نتوانسته بود تأثیر آن را از بین ببرد.

فکرش میان گذشته و آینده در نوسان بود و آینده به خاطر غیبتش عرصه را بر یاد آوری گذشته باز گذاشته بود چهره ی زکریا با دیدگانی اشک باریده و صدای به بغض نشسته دیگ احساسش را به جوش آورد و او هم گریست اما در همان میان به خود نهیب زد فردا فردا وقتب او بیاید با همان پیراهن آبی رنگش و لبخندی که گویی هیچ غمی محوشان نخواهد کرد و آوای صدایی که صبح بخیرش گویای هزاران امید روشن و تابناک است همه خاطرات گذشته بی رنگ می شود . لحظه ای چون مردگان بی حرکت شد و ناگهان چون جن زده گان بلند شد و در بستر نشست آنچه او را به وحشت انداخته بود اندیشه اش بود که در ذهنش به میلاد خصوصیات زکریا را بخشیده بود. چه این زکریا بود که صبح شادمانه در فروشگاه را باز کرده بود و به و صبح بخیر گفته بود.

وقتی بار دیگر سر را روی بالش گذاشته و به خود گفت احمق داری خودت را گول می زنی و گذشته هیچ وقت از تو جدا نمی شود.

روز آغاز شده برگی تازه در اوراق زندگیش ورق خورده بود که هنوز سفید بود و منقوش نشده بود.

مادربزرگ و ژاله بیش از هر وقت دیگر به کارهای او نظارت داشتند و او را برای هر چه زیبا جلوه کردن در مقابل خواستگار آماده می کردند مادر میلاد که سالها در خارج از کشور اقامت داشت یگانه پسرش را به دست برادر شوهرش شپرده بود.

زمانی که آگاه شد وکیلی برای میلاد دختری خوب و از خانواده با شخصیت خواستگاری خواهد کرد دلش بی تاب شده و هرروز تماس می گرفت تا آخرین اخبار را بشنود و اقداناتی که اگر خودش بود انجام می داد از برادر شوهرش می خواست تا انجام دهد.

هنگام عصر وقتی خواستگاران از در خانه وارد شدند ملیکا میلاد را چنان آراسته و برازنده دید که به آنی از این که زکریا را به او ترجیح داده بود پشیمان شد و برویش لبخند زد.

بیژن که روزهای سختی را برای انتخاب یکی از دو خواستگار دخترش گذرانده بود با مشاهده لبخند ملیکا تصمیم نهایی

خود را گرفت و او هم چون دخترش زکریا را در پشت گذشته به جای نهاد و به میلاد خوشامد گفت. در میان صحبت ها آقای وکیلی گفت:

-زمانه را بنگرید که چگونه یک اتفاق ناخوشایند حادثه ای شیرین بوجود آورد و دو جوانی که همدیگر را نمی شناختند رودرروی هم قرار داد و به یکدیگر نزدیک کرد.

مادربزرگ زمزمه کرد:

همین طور است و سرنوشت و تقدیر از ما قوی تر است.

آقای وکیلی چشم بدیده ملیکا دوخت و گفت:

آینده ملیکا اینطور مشخص شده که زین پس در خارج از ایران زندگی کند و اگر دوست داشته باشد در آنجا ادامه تحصیل بدهد و برای خود شخصیتی تازه بوجود آورد.

این حرف دل مادربزرگ را لرزاند و قلبش مالمال از اندوه شد. اما غم خود را در سینه پنهان کرد و به همراه لبخند آهی کوتاه کشید.

آن چه در آن شب گفته شد و به توافق ختم شد را مادربزرگ بدون آن که پی به مفهوم آن ببرد فقط شنید و مهر سکوتش را همه دلیل بر موافقتش دانستند و هیچ کس نفهمید که او هنوز از ضربه دوری و فراق گیج است و از امور اطراف خود بی خبر است.

وقتی مهمان ها پیا خاستند او نیز بلند شد و همچون

مردی متحرک آنها را بدرقه کرد و با بر لب آوردن خسته ام می روم بخوابم ، خود را بدست تاریکی اتاقش سپرد . او که از نزدیک ، نفس به نفس ملیکا داده و بزرگش کرده بود هرگز گمان نداشت که روزی مجبور گردد از تنها امید زندگی اش دور شود و بدون او ادامه حیات دهد .

در گمان او ملیکا هرگز از او جدا شدنی نبود و پس از ازدواج نیز می تواند فاصله میانشان را با طی مسافتی نه چندان

دور پر کند و هر روز او را ببیند.

اما هجرت از یک سرزمین به سرزمین دیگر و بسنده کردن به نامه یاتماس تلفنی کوتاه را نمی توانست تحمل کند و

پذیرد و پذیرفتن یعنی قطع تمام امیدها، در سر میز شام بیژن گفت:

-مادربزرگ امشب چقدر ساکت بود!

ژاله گفت:

-بخاطر خستگی ست از صبح زود تلاش کرد تا همه چیز خوب و مرتب باشد.

بیژن گفت:

اما من با این بیگانه نیستم. باید دریای غمی در پشت صخره سکوتش باشد ملیکا! آیا خانم بزرگ از این وصلت راضی

است؟

ملیکا سر به زیر انداخت و گفت:

مادربزرگ خودش مرا ترغیب کرد که ازدواج کنم.

بیژن پرسید:

نظرش در مورد میلاد و خانواده ی او چیست؟

به جای ملیکا ژاله گفت:

خانم بزرگ نظرش مثبت است و شنیدم که در تماس تلفنی با آقابزرگ گفت:

خوشحالم که ملیکا وارد خانواده ای می شود که همه افراد تحصیل کرده و فهیمه جامعه هستند. نگرانی تو بیهوده است

و همان طور که گفتم خانم بزرگ خسته بود و بس.

بیژن نفس عمیقی کشید و سکوت کرد. گفته ها و اطمینان دادن های همسرش نتوانسته بود روی شناخت روحیه ای که

او با آن آشنا بود پرده اطمینان بکشد و هنگامی که برای استراحت به سوی اتاق خواب می رفت. پشت در اتاق

مادربزرگ لحظه ای ایستاد و با خود گفت: "

حتم دارم که دو چشم نگران و مضطرب هوز بیدار است و در تاریکی اتاق به سقف خیره شده است.

و چه خوب بیژن به خصوصیات مادربزرگ واقف بود.

چه براستی مادربزرگ بیدار بود و به زندگی سراسر غم خود فکر می کرد . به همسرش و به دختر جوان از دست رفته

اش به حسرت هایی که یک عمر زیر پا له شده بود و دم برنیاورده بود به نوه ای که جوانی اش را خاک بذر او نمود تا

رشد کند و شکوفا شود حال آنکه دمی در زیر سایه اش بنشیند و نفسی آسوده کند . او را ارز ریشه بیرون آورده تا در

خاک دیگری بکارند .

اشک هایش را که آرام و بی صدا فرو می ریختند با پشت دست پاک نمود و آه کشید شاید که بغض را از سینه اش

بیرون کند و آرام بگیرد.

اما این بغض آن قدر بزرگ و سنگین بو که با باریدن هم سبک نمی شد و فریاد طلب می کرد .

فریاد بلندی که پژواکش کوه را بلرزاند و ابر را با خود هم آواز کند . احساس درد می کرد تمام جانش ، استخوان هایش

، بند بند انگشتانش به آنی مجروح گشته و آزارش می دادند. خواست که بلند شود و شبانه بگریزد . دلش هوای زمین

تیره کرده بود و برای بالشی از سنگ سرد گور می خواست .

زیر لب نالید:

ناهید دخترکم مرا دریاب که دیگر امیدی به زنده بودن و نفس کشیدن ندارم .

من با پایان رساندن وظیفه ام می خواهم که بیدارت بیایم و در کنارت آرام بگیرم . می خواهم در آغوش بگیرم و

گیسوانت را نوازش کنم . دلم پر از تلخی و ناکامی است و روحم پیر و زخم خورده است بگانم وقت آن شده که بار سفر

را ببندم و رهسپار شوم می شود که با طلوع خورشید و بامدادی تازه من نیز حیاتی تازه شروع کنم ؟

که اگر چنین شود خوشبختی را نصیب خود ساخته ام دلداریم ده که امشب شب آخر محنت و رمج است وهمه چیز برای

من به پایان می رسد بگو بگو که سخت دل شکسته و نومیدم.

صبح از راه رسید و بیژن و همسر و دخترش دور میز غذاخوری به انتظار مادر بزرگ نشسته بودند ملیکا به یاد نداشت که

مادر بزرگ تا هنگام طلوع کامل خورشید در خواب باشد با لحن متعجبی گفت:

مادر بزرگ هنوز خواب است و در اتاقش را هم از پشت بسته است نگرانم پدر آیا بروم و بیدارش کنم.

بیژن گفت: شما بروید و به کارهایتان برسید من منتظر می مانم تا بیدار شود من حرف هایی برای گفتن دارم و از او

راهنمایی می خواهم.

لحن بیژن به آن ها فهماند که باید خانه را ترک کنند وقتی آنها از در خانه بیرون آمدند ملیکا به پشت سر نگرست تا

شاید مادر بزرگ از پشت پنجره ببیند ، ژاله بازویش را کشید و از در خارج کرد و با گفتن نگران نباش حالش خوب است

او را با خود همگام کرد . بیژن پشت در اتاق مادر بزرگ رفت و تقه ای به در زد و با آوایی شوخ گفت:

خانم جان خانم بزرگ شما هنوز خوابید؟

بیژن لحظه ای به انتظار جواب ایستاد و چون صدایی نیامد گفت:

خانم جان می دانم بر من و ملیکا خشم گرفته اید و از ما رنجیده اید من خود را مقصر می دانم و از شما عذر خواهی می

کنم دلم می خواهد باور کنید که دیشب برای منم شب اندوه باری بود شبی که می بایست شیرین ترین شب زندگی ام

باشد و نبود من همچون شما اندوهم را نهان کردم تا مهمان ها نفهمند که جایگاه خالی ناهید برایم چقدر سخت و دشوار

است.

هیچکس جز ما دو نفر این خلأ را حس نکرد و همان طور که دیدید همه چیز به خوبی به اتمام رسید . چقدر دیشب دلم

میخواست که هر دو روبروی هم بنشینیم و در مورد کسی که برایمان عزیز است صحبت کنیم . حال به شما می گویم که

هیچ کس در خانه نیست و هر دو می توانیم ماسک از چهره مان برداریم و خودمان باشیم.

اگر من هنوز همان بیژن گذشته ام که به ناهید می گفتید تو را نمی بخشم اگر بر همسرت خشم بگیری در را برویم

باز کنید تا با م به مزار ناهید برویم و به ای بگویم داریم دخترش را به خانه مردی می فرستیم که گمان داریم دوستش دارد و در کنارش احساس راحتی دارد و در کنارش خوشبخت است.

با پایان یافتن این حرف ها در اتاق به آرامی باز شد و اندام ادربزرگ در آستانه در ظاهر شد که گفت:

به جای من می بایست دیشب دخترم می نشست و من در گور خفته باشم . نمی دانی که چقدر زجر کشیدم و در خود فرو بردم .

بیژن دست او را دست گرفت و بر گونه گذاشت و بغض آلود گفت:

می فهمم مادر می فهمم ! تا شما صبحانه بخورید منم به آب و روغن ماشین نگاه می کنم و بعد با هم می رویم .

بر سر ناهد بیش از مادر بیژن اشک ریخت و از به خانه بخت رفتن دخترشان گفت و در آخر افزود مراببخش اگر

کوتاهی کردم و برای مادر که تمام تلاشش را برای به ثمر رساندن حاصل عشقمان به کار گرفت دعا کن .

مادربزرگ زمزمه کرد:

دعا کن که زودتر دیدارمان نزدیک شود و ن بار دیگر درد فراق نچشم .

صبح روز عقد کنان ملیکا و میلاد پدر بزرگ وقت خود را به شهر رساند که اهل خانه همه در خواب بودند .

او به مادربزرگ گفته بود زکریا هر روز به دیدنم می آید تا شاید خبری کسب کند مطمئن نبودم که بتوانم دلیلی برای

آمدنم به شهر بتراشم این بود که نیمه های شب براه افتادم و آمدم .

من در مراسم عقد هستم ولی برای جشن نمی مانم و بر می گردم .

بهانه زکریا به کنار عجیب در خود احساس ضعف و رخوت می کنم و تحمل هیاهوی جشن را ندارم .

مادربزرگ بی اختیار گفت:

خوش به حال شما که مکانی برای فرار دارید من هم چون شما تب تحل شلوغی و سر و صدا را ندارم .

اگر چاره داشتیم من هم پس از مراسم عقد می رفتم جایی که آرامش برقرار باشد .

پدر بزرگ گفت:

حال شما را درک می‌کنم و بگنم بتوانم بیژن را قانع کنم تا ما را بحال خود بگذارند شما صبر کنید تا من با او صحبت کنم.

مادربزرگ در دل دعا می‌کرد تا پدر بزرگ بتواند موفق شود و با او راهی شود می‌دانست که تحملش به انتها رسیده است و بیش از این نمی‌تواند نقش بازی کند اندوهی که با آن گریبانگیر بود بیش از شادمانی کردن بخاطر عروس ملیکا بود.

او با دیدن ملیکا که شباهت بسیاری به دخترش داشت و بخصوص به هنگامی که در لباس عروس از درخانه بدرون آمد و او بی‌اختیار آه کشید و اشک بدیده آورده بود می‌دید که کم مانده که مجلس عروسی را به مجلس عزا تبدیل کند و تنها چاره را در فرار دیده بود. ملیکا وقتی روبروی مادربزرگ ایستاد و با لحن شوخی پرسید:

مادربزرگ من خوشگلم یا داماد؟

مادربزرگ عنان را از دست داد و او را محکم در آغوش کشید و زمزمه کرد:

تو آنقدر زیبایی که فرشته‌های آسمان به زیبایی ات غبطه می‌خورند. اما فراموش نکن که میلاد ه جوان برازنده ای است.

ملیکا پرسید: پدر چه می‌گوید آیا درست است که شما و پدر بزرگ پس از مراسم عقد راهی می‌شوید و در جشن

شرکت نمی‌کنید؟

مادربزرگ گفت:

درست شنیدی چون من و پدر بزرگ تاب سر و صدا را نداریم و از طرف دیگر تو میاد فردا عازم سفر هستی من تنها می‌مام و برای رفع خستگی بهتر است تا شما در سفر هستید من هم بروم.

ملیکا گفت: چون می‌دانم بسیار خسته اید قبول می‌کنم اما به محض اینکه آمدم با شما تماس می‌گیرم که برگردید من

تاب دوری شما را ندارم.

مادربزرگ خندید و گفت: کم کم باید عادت کنی که از من دور باشی.

ملیکا سر از روی شانه ی مادر بزرگ برداشت و گفت:

این فکر را که با شوهر کردنم از شر من خلاص می شوید فراموش کنید چون من به میلاد گفته ام که یکسال دوری و دو

سال را می توانم تحمل کنم که وقتی کارها روبراه شد ومن خواستم راهی شوم مادربزرگ هم همراه من باشد و او هم

قبول کرده

مادر بزرگ با تعجب گفت: یکی دوسال

ملیکا متعجب تر از او پرسید:

مگر شما حرف های آقای وکیلی را نشنیدید همان شب خواستگاری.

مادربزرگ گفت: آن شب آن قدر خسته بودم که متوجه نشدم.

ملیکا گفت: کار میلاد با ازدواج درست شد و سفارت با دانستن اینکه او متأهل است به او ویزای ورود می دهد مادر میلاد

در آنجا با گرفتن وکیل کار اقامت را درست می کند و بعد از او ما هم می توانیم برویم یکسال و یا اندکی بیشتر صبر می

کنیم و بعد از آن هر دو راهی می شویم.

آینده ای که ملیکا به تصویر می کشید برای همه روشن بود اما مادربزرگ خوشبینی دیگران را نداشت و با تردید

پرسید:

و اگر قبول نکردند؟

چی را قبول نکردند؟

مادر بزرگ گفت: اقامت را آن وقت تکلیف چیست؟

ملیکا خندید و گفت: گمانم شما تمام وقت را در خواب بودید و هیچ یک از گفتگو ها را نشنیدید چون این موضوع را پدر

مطرح کرد و میلاد گفت اگر قبول نکنند بر می گردم و کارم را از سر می گیرم.

مادربزرگ نفس آسوده ای کشید و با این اندیشه که بیژن بیفکر و بی تعمق برنامه ای را قبول نمی کند خیالش آسوده گشت.

وقتی مهمان ها پس از مراسم عقد عازم باشگاه شدند پدر بزرگ و مادر بزرگ لحظاتی ایستادند و به پیرامون خود نگاه کردند و بی اراده مشغول جمع آوری خانه شدند و زمانی که کارشان به انتها کشید هر دو خسته خود را روی مبل رها کردند پدر بزرگ به شوخی گفت:

آیا بهتر نبود که هر دو به باشگاه می رفتیم و خوش می گذرانیدیم

مادربزرگ گفتک شما را نمی دانم اما خودم خوب می دانم که اگر به باشگاه می رفتم نگران و دلشوره ریخت و پاش خانه را داشتم و از جشن چیزی نمی فهمیدم.

پدر بزرگ بلند شد و گفت:

و حالا منم که از حالشما بی خبرم چرا که گرسنگی مرا آزار می دهد و تا رستوران های شهر تعطیل نکرده اند حرکت کنیم و بین راه غذا بخوریم.

وقتی برای افتادند پدر بزرگ گفت: چیزی نمانده بود که مراسم عقد بهم بخورد و عزا خانه شود.

مادر بزرگ گفت:

شما به موقع تدبیر زدید و حالت جو را بیرون ریختید.

پدر بزرگ گفت:

بیژن همه بغض های سال های گذشته را در موقع عقد ملیکا بیرون ریخت.

مادر بزرگ گفت:

کاری که ملیکا کرد همه را متعجب کرد چون هیچ کدام ما نمی دانستیم که ملیکا قاب عکس مادرش را در زیر سجاده

پنهان کرده و به هنگام بله گفتن بود که خم شد و قاب را بیرون آورد و روبرویش گذاشت و بعد با اجازه شما و من و پدرش و ناهید بله را گفت.

من که احساسم این است که ناهید شاهد و ناظر مراسم عقد بود و این احساس زمانی بیشتر قوت گرفت که بیژن کنارم آرام ایستاد و گفت:

شما هم حس می کنید که ناهید کنار ماست و ناظر مراسم است وقتی گفتم من هم همین احساس را دارم منقلب شد و با کاری که ملیکا کرد مراسم عقد چهره ی دیگری به خود گرفت.

پدر بزرگ گفت:

بیژن وقتیکه ملیکا را در لباس عروس دید دگرگون شد و اگر من بر او نهیب نزده بودم از اول جشن را تبدیل به عزا می کرد او هنوز غم نهفته ای دارد که فقط کافی است تا تلنگری به شیشه احساسش شود که آن را بروز دهد من در حیرتم که چگونه راضی شد که ملیکا را از خود دور کند و او را روانه غربت کند؟

مادربزرگ گفت:

شاید خودشان هم خیال رفتن دارند و گذاشته اند تا ملیکا برود و بعد خود راهی بشوند.

پدر برگ با گفتن شاید سکوت کرد و به این اندیشید که اگر هم بیژن از او دور شود چه روز های غمباری را در پیش روی خواهد داشت ریر لب زمزمه کرد چه تنها می شوم!

مادربزرگ گفت: درست مثل من!

* * *

هر روز که از زندگی مشترک ملیکا و میلاد می گذشت آنها به هم دیگر بیش از پیش علاقه مند شده و احساس وابستگی شدید بهم چنان درین جانیشان پای گرفت که تحمل دوری از یکدیگر را نداشتند و بر آن شدند تا تدبیری بیاندیشند تا مجبور نباشند از یکدیگر دور شوند.

ملیکا اعتقاد داشت که میلاد چشم از سفر بیوشد و به همین شیوه زندگی کنند و خود میلاد در اندیشه اینکه شاگردانش را زیاد کند و کار طراحی را توسعه دهد.

اما تلفن های مادر و گاهاً گزارش های زن عمو از فعالیت هایشان و آنها را امیدوار می کردند نیز از سوی دیگر باعث شده بود که آنها نتوانند به طور قاطع تصمیم بگیرند و روزی نقشه ی رفتن و روز دیگر نقشه ی ماندن در سر پیروانند در پایان ماه چهارم بلاتکلیفی وقتیکه سرانجام میلاد موفق شد که عازم شود به جای شادی کردن افسرده بود و هر دو می گریستند و دیگران را هم مغموم می کردند بطوریکه بیژن در آخرین دقایق پرواز میلاد را به کناری کشید و گفت: هنوز هم دیر نشده است و می توانی از سفر چشم پیوشی.

میلاد گفت:

من نگران میلکا هستم یعنی نگران همه چی هستم . راستش می ترسم.

بیژن که دست روی شانه میلاد گذاشته بود گفت:

ترس تو طبیعی است اما جای نگرانی وجود ندارد این کار را به پای یک آزمایش بگذار چه موفق شوی و چه ناموفق چون هیچ پلی را خراب نکرده ای می توانی دوباره شروع کنی . از بابت ملیکا هم نگران نباش تا خانم بزرگ با اوست من که پدرش هستم ترس به خود راه نداده ام پس تو هم نگرانی ات را کنار بگذار و با اطمینان راهی شو.

میلاد سر بزیر انداخت و گفت:

می خواهم بدانید که من قلبم را در اینجا جا می گذارم و بدون قلبم راهی می شوم.

میلاد دست ملیکا را چنان به گرمی و محکمی فشرد که ملیکا احساس درد کرد که توأم با شیرینی خاصی بود.

آخرین اخطار ها برای سوار شدن نقطه پایان وصل بود و بعد از ن همه چی تهی شد صفر رسید و ثبت پرواز کرد . رها شدن به دریای ظلمت بود.

پدر بزرگ گفت:

چند روزی بیاریدش ده حال و هوایی تازه کند.

بیژن گفت:

با اتفاقاتی که در آنجا رخ داده صلاح نیست.

پدر بزرگ گفت:

حق با توست زکریا هنوز هم به امید جواب ملیکاست و هر روز صبح وقتی با هم روبرو می شویم از چشمانش می خونم که می پرسد خبری هست یا نه؟ من که سر تکون می دم او هم غمگین سر شو پایین می اندازد و از پله های تالار بالا می ره همه یک چیزهایی بو برده اند اما زکریا یا فهیمه و نمی خنّاد قبول کنه یا اینکه براستی نمی دونه و هنوز منتظر جواب ملیکاست. اگه پای ملیکا به ده برسه این فکر که ملیکا موافقت کرده قوت می گیره نه نه اصلاً ملیکا نباید پا به ده بگذاره.

با رفتن میلاد بین ملیکا و ساعت دیواری مؤانستی بوجود آمد مخصوصاً ساعت دوازده شب که تلفن زنگ زد و میلاد از آن طرف سیم می گفت:

سلام محبوبم.

شنیدن صدای میلاد یعنی عبور از ظلمت و روبرو شدن با نور گویی شب و تاریکی از تابش خورشید خجل شده و خود را پنهان می کردند.

الفاظ عاشقانه که گاه به هنگام عبور مادر بزرگ از آن اتاق بگوشش می رسید دل او را هم شاد و هم اندوهگین می کرد

و از اینکه دوری موجب شده بود که این دو دلداده مهر خود را با به کار گیری کلمات از راه دور بهگوش یکدیگر

برسانند و از سر تحسر آه می کشید و زیر لب دعا می کرد خداوندا درد فراق را من چشیده ام به حال این دو جوان رحم

کن و چاره کارشان را بساز.

با گذشت ماهی ملیکا جسارت و شجاعت خود را ازدست داده بود و خود را تنها و بی پناه می دید. دکتر به او گفت:

به شما تبریک می گویم شما باردار هستید.

هم ژاله و هم ملیکا پریشان شدند که موجب حیرت دکتر شد و او با ناباوری پرسید:

خوشحال نشدید مشکل چیست؟

ژاله زودتر از ملیکا به حرف آمد و گفت:

نه دکتر مشکلی وجود نداره فقط غافلگیر کننده بود چون...

ملیکا غمگین زمزمه کرد همسرم در کنارم نیست و ما تصمیم نداشتیم که تا در کنار هم نیستیم...

دکتر خندید و گفت: شاید همینکودک موجب شود که همسرتان هر کجا که هست برگردد و...

ژاله با نگرانی گفت:

نه او نمی تواند برگردد منظورم این است که قصد بود ملیکا برود پیش او

دکتر خنده ای کرد و گفت:

فرقی نمی کند بگمان من همین بادراری زود رس می تواند چرخ های کند را سرعت بخشد هشت ماه فرصت داری تا

برنامه ات را اجرا کنی.

آن شب ملیکا به هنگام نواختن زنگ تلفن مثل شب های دیگر شادمانه گوشی را بر نداشت بلکه برای برداشتن آن

دچار تردید هم بود و آرزومی کرد که مخاطب کسی به عیر از میلاد باشد.

وقتی با نهیب مادر بزرگ که پرسید چرا گوشی را بر نمی داری؟ مجبور شد گوشی را بردارد در آوای صدایش دیگر

شادی موج نمی زد و بالحنی مردد و نگران گفت:

بله بفرمایید.

صدای شاد میلاد از آن سوی سیم به گوشش می رسید که گفت:

سلام عزیزم نگران شدم چرا گوشی را بر نمی داری؟

زمزمه کرد در اتاق نبودم.

میلاذ رنجیده خاطر گفت:

پس فقط این منم که چشم به عقربه ساعت دارم که هر چه زودتر صدایت را بشنوم.

ملیکا گفت:

منم مشتاقم اما.....

سکوت ملیکا میلاذ را نگران کرد و پرسید:

چیزی شده ملیکا؟ خواهش می‌کنم بگو چه اتفاقی افتاده؟

ملیکا سعی کرد لحن خود را شاد کند و بگوید نه اتفاقی نیافتاده است همه چیز همان که بوده هست میلاذ که متقاعد

نشده بود پرسید:

همه سلامتید پدر بزرگ و مادر بزرگ و پدرت و ژاله خانم.

ملیکا خندید و گفت: همه خوبند و سلام می‌رسانند اگر حرفم را باور نداری می‌توانی با مادر بزرگ صحبت کنی.

میلاذ نفس آسوده‌ای کشید و گفت:

تنها دلخوشی ام این است که وقتی با تو صحبت می‌کنم لحن شاد و خوشحالت دل‌گرم و امیدوار باشد.

کارها در اینجا به کندی صورت می‌گیرد و ضوابط و قوانین با سختگیری اجرا می‌شود.

ملیکا گفت:

هر دو این را می‌دانستیم و با آگاهی قبول کردیم اما میلاذ بگانم باید فکر دیگری بکنیم.

میلاذ متعجب پرسید:

فکر دیگری چه فکری؟ ملیکا خواهش می‌کنم اگر مسئله‌ای هست بگو.

ملیکا گفت: موضوع این است که....

ملیکا احساس کرد با بیان حقیقت میلاد را از خود رنجانیده و موجب پریشان حالی او بشود پس در آنی از گفتن حقیقت

پشیمان شد و به جای آن گفت:

دلم برات تنگ شده است و دیگر طاقت دوری ندارم.

صدای خنده ی ملاد از گوشی بلند شد و پس از آن آوایش شنید که گفت:

عزیزم آن قدر به بکباره نگران شدم که فکر کردم مسئله ی حادی پیش آمده که گفتی فکر دیگری بکنیم . خدا می

داند که مه هم دلم برایت تنگ شده است.

از روزی که آمده ام خانه هر شب خانه ای مهمانم و پدر و مادرم سعی دارند مرا سرگرم کنند اما باور کن من مثل

مجنون یک گوشه ای نشسته ام و فقط به تو و آینده مان فکر می نم.

مادر و زن عمو هر روز به فکر تدارک هستند تا برای ما لوازم زندگی تهیه کنند آنها به گرفتن اقامت خوشبین هستند اما

من امید واری آنها راندارم و در چند روز آینده مصاحبه دارم و از حالا دلم شور می زند و نگران هستم .ملیکا پرسید: اگر

قبول نشدی بر می گردی؟

میلاد گفت: نمی دانم بستگی دارد به اینکه وکیل چه بگوید.

ملیکا پرسید: اگر قرار باشد تو بمانی و من در اینجا دچار مشکل شوم.

میلاد پرسید: مشکل چه مشکلی؟

ملیکا فرض کن من باردار باشم آن وقت چه باید بکنیم؟

میلاد خندید و گفت : این که مشکلی نیست خوشبختانه تو تنها نیستی و همه در کنارت هستند و من هم سعی می کنم تو

و بچه مان را پیش خودم بیاورم.

ملیکا بی اختیار گفت :

پی این کار را بکن.

به ناگه سکوت حاکم شد و صدای میلاد آمد که شوخی می کنی این کلیکا سکوت کرد و صدای میلاد آمد که پرسید:

ملیکا شوخی می کنی؟

ملیکا با آوایی ضعیف گفت:

شوخی نیست و من براستی باردارم.

صدای وای میلاد که نه از خوشحالی بلکه از شنیدن و مطلع شدن از یک فاجعه باشد به گوش ملیکا رسید و او را گریان

کرد در میان گریه گفت:

می دانم که هر دو آمادگی پذیرفتن این خبر را ندارم من هر هم مثل تو شوکه و ناباورم اما دکتر اطمینان حاصل داد و

حالا من نمی دانم چه باید بکنم.

میلاد گفت: من باید فکر کنم و به تو زنگی زنم.

اولین بر بود که بدون خداحافظی قطع کردند.

مادر بزرگ پرسید:

خوشحال شد ملیکا به تمسخر گفت: آن قدر خوشحال شد که نزدیک بود قال تهی کند.

ساعتی بعد تلفن زنگ زد و ملیکا با خوشحالی از اینکه میلاد است و راه حلی پیدا کرده گوشی را برداشت اما صدای زنانه

ای در گوشی پیچید ، لحظه ای تعجب کرد و بعد از آن صدای مادر میلاد را به جا آورد پس گفت:

سلام مادر جان . فائزه مادر میلاد با لحن آرام و دوستانه حال او و تک تک اعضای خانواده اش را پرسید پس از آن با

نگرانی گفت آیا حرف میلاد صحت دارد یا اینکه شوخی است؟

ملیکا گفت: متأسفانه مادر جان جدی است باور کنید من متأسفم.

خانم وکیلی صحبت او راقطع کرد و گفت تأسف خوردن راه علاج نیست و بهتر است هر چه زودتر بچه را سقط کنی تا

به موقع اش بچه دار شوی می دانی که میلاد در شرایطی نیست که بتواند خوب فکر کند و چاره بیاندیشد و تو اگر

براستی میلاد را دوست داری و به آینده خودت و او اهمیت می دهی بچه را سقط کن!

اما من می ترسم خانم وکیلی گفت:

ترس ندارد من دکتر حاذقی را می شناسم که این کار را برایت انجام می دهد فقط عجله کن تا دیر نشده است.

ملیکا پرسید:

نظر میلاد چیست؟

خانم وکیلی گفت:

نظر همه ما یکی است اما برای اینکه خیالت آسوده شود با خود او صحبت کن.

میلاد گفت:

در شرایط کنونی بهترین تصمیم است

ملیکا گفت: بهتر نیست صبر کنیم شاید تو ماندگار نشدی و برگشتی ولی میلاد گفت:

به هر قیمتی که شده می ماند و او باید تنها بیاید.

ملیکا گفت: ولی او ثمره ی عشق مان است و من نمی خواهم او را نابود کنم.

میلاد گفت:

من احساس تو را درک می کنم و برای من هم انجام این کار سخت است اما باید عاقلانه فکر کنیم.

ملیکا گفت: اگر ن آنقدر صبر کنم تا تو هم برای من و فرزندم دعوت نامه بفرستی باز هم مخالفی؟

میلاد گفت: باید فکر کنم و با پدرم مشورت کنم فردا شب در این باره صحبت خواهم کرد.

بعد از تماس تلفن ملیکا از زنی شاد و خوشحال تبدیل به زن نغموم و افسرده شد گویی چیزی درونش شکسته بود

ولی پدر میلاد در تماس تلفنی با بیژن گفت که با نظر همسر و پسرش موافق نیست و طی این چند ماه باقیماندهمقدمات

سفر ملیکا و فرزندش را فراهم می کند تماس ها شبانه روز ادامه داشت و ملیکا با اگراهو رنجیده خاطری پاسخ می داد

پدر میلاد همه را متقاعد کرد که وجود نوزاد برایشان چاره ساز است و ملیکا با بدنیا آوردن بچه در آن کشور از حق اقامت می تواند استفاده کند.

اخباری که بدست ملیکا می رسید باعث می شد که در خوف و رجاء باشد و نتواند درست تصمیم بگیرد. سه ماه بعد میلاد با او تماس رفت و اطلاع داد که خود را برای سفر آماده کند ملیکا بهجای خوشحالی گریست و احساس کرد زن بدبخت و بی فرداست.

خانم وکیلی به ملیکا بیش از آنکه با ملیکا در تماس باشد با بیژن و ژاله در تماس بود و به آنها توصیه های لازم را می کرد.

اینکه ملیکا بارداری اش را باید از همه پنهان کند و سعی کند با ورزش و رژیم جنین را متعادل نگه دارد تا پرواز موفق داشته باشد.

روزی که مقدمات سفر آماده شد و چمدان هایش را می بست مادر بزرگ که شاهد اندوه و غم ملیکا از نزدیک بود کنارش نشست و با لحنی مهربان گفت:

ملیکا تمام حرف ها و گوشه کایه ها را در این چند ماه اخیر پاک کن و حالاکه به خواست الهی پیش میلاد می روی همان که عاشقانه دوستش داری و عاشقانه با او حرف می زدی اگر در این مدت حرفی زده که باعث رنجش تو شده از ذهنت پاک کن و با رفتار نیک و پسندیده به آنها بفهمان که در موردت اشتباه قضاوت کرده اند.

تو ملیکا ورشوچی هستی و رفتار و کردار نشانگر رفتار تمام ورشوچی هاست که خانواده تو هستند. برای پسرت نام نیک بگذار و مطابق کیش و آئین ما تربیتش کن.

ملیکا گفت:

مادر بزرگ آرزویم این است که شما با من باشید.

او به آرامی ملیکا را در آغوش کشید و گفت: هر وقت خواستی دعوتم کن تا من هم به تو ملحق شوم.

خداحافظی این دو همه را متأثر کرد؛ مادر بزرگ قرآن کوچکی را در دست ملیکا گذاشت و او را با دعای خیر بدرقه کرد.

زکریا از پشت شیشه تالار به جمع مهمانانی که در صحن باغ میزها را اشغال کرده بودند، مینگریست. آنشب شب جشن عروسی دو جوان بود که زکریا با آنها بیگانه نبود. عروس دختر خاله اش مهدخت بود و داماد مهندس رحمتی. زکریا میدانست که سبب این آشنایی گچ بری ساختمان جدید خاله اختر زیر نظر مهندس رحمتی بوده و از همانجا ریشه محبت بین آندو بوجود آمده و پیوندشان محکم شده بود. سعی زکریا در خوشحال نشان دادن خود بی ثمر بود و همه با چهره غمزده او خو گرفته و به آن عادت کرده بودند. درخواست مهندس رحمتی برای برگزاری مراسم عقد در سالن خصوصی تالار رد شده و مهندس علی رغم میل خود جشن را در تالار برگزار میکرد چه مهدخت نمیخواست از دخترخاله های خود آسیه و آمنه عقب بماند. هر چند باغ مهندس از نظر زیبایی و فراخی وسعت از تالار ملیکا بیشتر بود اما رقابت زنانه چشمگیرتر از زیباییها بود. زکریا میدانست که با رد درخواست مهندس و خاله اختر آنها را از خود رنجانده اما هنوز بر این باور بود که سالن خصوصی زمانی در آن باز میشود که مراسم عقد او و ملیکا در آن برگزار شود حلیمه خانم که به علت پادرد شدید قادر به بالا رفتن از پله ها نبود از جشن چشم پوشیده و به تنهایی بر روی تخت کنار باغچه نشسته بود و به ریزش آب فواره نگاه میکرد و در همان حال در فکر آینده زکریا بود که میدانست بیهوده و عبث انتظار میکشد. با خود گفت: یعنی میشود هم امشب چشم زکریا به دختری بیفتد و مهر او را بدل بگیرد و ملیکا را فراموش کند؟

سر به آسمان بلند کرد و نالید

خداوندا خودت به پسر کمک کن تا آتش این محبت خاموش شود و او هم مثل دیگران برای خود سر و سامانی بگیرد. خودت خوب میدانی که زکریای من دلش مانند کودکان صاف و بی غش است. خودت خوب میدانی که او چقدر مهربان و بهمه دستگیر است. او تا توانسته بهمه خوبی کرده و گره مشکلات مردم را باز کرده. پس خودت به او رحم کن و گره مشکلش را خودت باز کن. خدایا خودت میدانی که من جز تو و رحم و شفقت تو به هیچکس دیگر چشم امید

ندارم. به این وقت شب قسم ات میدهم استغاثه ام را بشنو و دلم را خوش کن.

جعفر کنار زکریا ایستاد و کنار گوشش گفت: پسر خاله نمیخواهی در جشن شرکت کنی؟

زکریا به او نگاه کرد و با گفتن از همینجا نگاه میکنم مخالفت خود را نشان داد اما جعفر دست بردار نبود و با گرفتن

دست او گفت: اوسا شاگردی به کنار حرف پسر خاله را زمین نیندازید و با من برویم به باغ. بخدا خویبت نداره همه فکر

میکنن که میان شما و مهندس کدروتی هست که شما خودتان را آفتابی نمیکنید برای بستن دهان دیگران بیایید حتی

اگر شده برای چند دقیقه خواهش میکنم!

زکریا یکبار دیگر به صورت جعفر نگاه کرد و گفت: بسیار خوب اما فقط برای چند دقیقه.

جعفر خوشحال در سالن را که به پله ها منتهی میشد باز کرد و با صدای بلند گفت: به افتخار اقا زکریا یک کف مرتب

بزنید.

نگاه همه مدعوین به بالای پله ها معطوف شد و صدای کف زدن به هوا برخاست خانم جوانی که کنار عمویش نشسته

بود پرسید: عموجان این جوان کیست؟

عمو گفت: صاحب این تالار است و از لحاظ مال و مکننت من و پسر عمه ات را میگذارد توی جیبش. جواب بسیار خوب و

مهربانی است و بارضا دوست صمیمی ست.

خانم جوان همانطور که به پایین آمدن زکریا از پله ها نگاه میکرد پیش خود اقرار کرد که براستی جوان برازنده

ایست. زکریا و جعفر دوشادوش هم به مهمانها خوشامد گفتند و هنگامیکه مقابل میز آقای وکیلی رسیدند زکریا سعی

داشت زودتر از میز او رد شود که صدای خانم جوان به گوشش رسید که گفت: شما تالار بسیار زیبایی دارید که با

بهترین تالارهای شهر برابری میکند.

کلام خانم موجب شد زکریا سربلند کند و بصورت او نگاه کند و از وی تشکر کند. در دو چشم سیاه و درشت او برقی

میدرخشید که زکریا را وادار کرد بایستد و پاسخگو باشد. وکیلی دعوتش کرد کنار آنها بنشیند و با گفتن پردیس

برادرزاده ام خیلی از سبک و بنای تالار شما خوشش آمده اگر ممکن است به سوالات او جواب بدهید زکریا گفت: باعث افتخار است اما اجازه بدهید به مهمانها خوشامد بگویم و بعد در خدمت باشم.

زکریا و جعفر وقتی به آلاچیق که جایگاه عروس و داماد بود رسیدند رضا بلند شد و سخت او را در آغوش کشید و گفت: من را بخاطر درخواستهای نابجایم ببخش من باید درک میکردم که سالن خصوصی فقط بخودت و همسر آینده ات تعلق دارد.

زکریا گفت: گذشته را فراموش کن. امیدوارم از من کینه بدل نگرفته باشی؟

رحمتی یکبار دیگر صورت زکریا را بوسید و گفت: تو آنقدر مهربانی که هیچکس نمیتواند از تو کینه ای بدل بگیرد.

وقتی زکریا خوشامد گویی اش به پایان رسید نزدیک میز و کیلی شد و پرسید: اجازه میدهید بنشینم؟

و کیلی بلند شد و صندلی کنار خود را عقب کشید و گفت: شما بما منت میگذارید که کنارمان مینشینید. میدانم که امشب

جای مطرح کردن سوال نیست. اما پردیس ذاتا دختری کنجکاو است که دوست دارد زود به سوالاتش برسد.

زکریا گفت: و منم آماده پاسخگویی هستم.

پردیس لبخندی ملیح و زیبا بر لب آورد و گفت: اولین سوال من هنگام عقد چشمم به گچبریهای زیبایی افتاد که برایم

آشنا بود و نمونه اش را در خانه رضا پسر عمه ام دیده بودم آیا اینکار هم کار اوست؟

زکریا خندید و گفت: هرچه گچبری و آینه کاری چه در این تالار و مناطق دیگر روستا میبینید کار رضاست البته طراحی

گچ بریها!

پردیس خندید و گفت: فکر نکردم که خودش کرده باشد منظور منم طراحی گچ بریهاست. سوال دوم چرا اجازه ندادید

که عروس و داماد از ان یکی سالن استفاده کنند آیا سالنها با یکدیگر تفاوت دارند؟

زکریا گفت: فرق چندانی نیست شاید فقط جایگاه عروس و داماد باشد که کمی استثنایی است.

پردیس پرسید: اگر خواهش کنم آنرا بمن نشان بدهید قبول میکنید یا اینکه دیدنش مجاز نیست.

زکریا گفت: برای اینکه حس کنجکاویتان اغنا شود به شما نشان خواهم داد.

پردیس بلند شد و با خوشحالی گفت: همین حالا نشانم بدهید چون میترسم بعد از جشن پشیمان بشوید.

زکریا هم بلند شد و با گفتن هر طور میل شماست براه افتاد و پردیس را هم بدنبال خود راهی کرد. رضا که آندو را در

کنار هم دید رو به مهدخت گفت: پسر خاله جنابعالی چندان هم بی دست و پا و خجول نیست نگاه کن!

نگاه مهدخت وقتی بر آن دو افتاد زمزمه کرد: تلاش دختر دایی تو بی ثمر است و زکریا دل به کسی نمیبازد.

آندو در مقال چشم متعجب دیگران از پله ها بالا رفتند و زکریا در سالن را باز کرد تا پردیس داخل شود. خاله اختر در

میان آسیه و آمنه نشسته بود آرام نجوا کرد: زکریا با این کارش به همه ما اهانت کرد. مگر او قسم نخورده بود که

هیچکس را به آن سالن راه نمیدهد پس چطور شد که این دختر اجازه وارد شدن گرفت.

آسیه و آمنه که از حرکت زکریا به وجد آمده و این حرکت را نوعی اشتی کردن با زندگی تلقی میکردند. شادمانه

گفتند: شاید او خیالاتی دارد و میخواهد اتاق عقد را نشان عروس آینده اش بدهد!

خاله پیشانی پر از چین کرد و پرسید: نو که آمد به بازار کهنه شد دل آزار؟ این دختره تازه رسیده مهمتر از دختر خاله

اش شده؟

آمنه که نمیخواست با حرفهای خاله شادی اش ضایع شود با لحنی شیطنت امیز گفت: شاید!

کلام او موجب رنجش خاله اختر شد و او را از روی صندلی بلند کرد تا د ر جمع دیگری بنشیند. با رفتن او دو خواهر کنار

هم نشستند و از فرط شادی دستهای یکدیگر را در دست گرفتند و بروی هم خندیدند. آسیه گفت: باید دعا کنیم که این

دختر بتواند جای ملیکا را در قلب زکریا بگیرد.

آمنه به یکباره آه کشید و رنگش پرید و با چشمانی حیرت زده به آسیه زل زد. آسیه که متوحش شده بود پرسید: چی

شده آمنه چرا رنگت پرید.

آمنه با آوایی ضعیف زمزمه کرد: او برادرزاده و کیلی است!

آسیه گفت: اینرا که میدانستم کجایش تعجب دارد؟

آمنه گفت: پردیس خواهر شوهر ملیکاست!

صدای وای گفتن آسیه هم بلند شد و پس از آن هر دو نگران چشم به پله ها دوختند و از خود پرسیدند آیا زکریا این موضوع را میداند؟

پردیس وقتی قدم به سالن گذاشت مات و مبهوت به دیوار اطراف سالن نگاه کرد. زبانش از دیدن آنهمه زیبایی بند آمده بود و فقط نگاه میکرد. آنچه پیش روی داشت بیشباهت به کلیسا نبود و در جایگاهی که مخصوص عروس و داماد ساخته شده بود و چهار فرشته بر فراز جایگاه پارچه ای بدست گرفته که نشانگر و سمبول ساییدن قند بر سر عروس و داماد بود زبان باز کرد و گفت: آنقدر زیبا و با شکوه است که بشما حق میدهم نگذارید از این سالن استفاده شود. اینجا نمایی از کلیسا و بهشت را با هم دارد و فرشته ها آنقدر طبیعی بنظر میرسند که گویی هم در حال پرواز بدور سالن هستند. شادی از صورتشان بخوبی هویدا است. آقای...

زکریا!

بله ببخشید که اسمتان فراموشم شد. آقا زکریا شما روحیه ای بسیار رمانتیک دارید و کارتان بی عیب و نقص است.

اما خانم عزیز هنر این سالن کار هنرمندانه اقا رضا و همکاران اوست. ایده اینکار فقط از من است.

بهر حال شما باید هنر شناس باشید تا بتوانید چنین ایده ای را خواسته باشید. باور کنید من به همسر آینده شما غبطه

میخورم و خجالت نمیکشم که بگویم به او حسادت میکنم. میتوانم لحظه ای جایگاه عروس خانم را اشغال کنم؟

پردیس به انتظار جواب زکریا نایستاد و خود را به جایگاه رساند و نشست بعد به زکریا اشاره کرد و گفت: شما هم

بنشینید و بعد تصور کنیم که فرشته ها دارند بر سرمان قند میسایند.

زکریا کنار او نشست و ناخودآگاه گفت: سالها پیش نقشه چنین محیطی را در ذهنم کشیده بودم و به محض آنکه توان

مالی یافتم از مهندس خواستم تا آنرا عملی کند. بگمانم شما برای اولین بار است که به روستا آمده اید همینطور است؟

پردیس سر فرود آورد و گفت: من به مدت 7 سال است که از ایران دور هستم و به اتفاق خانواده ام در اروپا زندگی میکنم. من در آنجا با پسری دوست شدم که گمان داشتم با یکدیگر ازدواج میکنیم اما او علاقه مند به روابط آزاد بود و من اشتباه کرده بودم. برای اینکه خودم را پیدا کنم به وطن برگشتم و آمدم پیش عمویم. اما برادرم عاشق روستاست و همیشه از زیبایی و طراوت هوا و مردمان خوب و صادقش برایمان حیکات کرده و من چندان هم با روستای شما یا بهتر است بگویم با شهر شما بیگانه نیستم.

زکریا گفت: بخاطر شکستی که تحمل کردید متاسفم و امیدوارم که ...

پردیس با صدا خندید و گفت: من متاسف نیستم چون زندگی من به یک فاجعه شبیه بود تا زندگی عشقهای زودگذر جوانی را نباید زیاد جدی گرفت. من علیرغم میل خانواده ام با او دوست شدم و نصایح پدر و مادرم را نشنیده گرفتم. ریچارد فرهنگ خود را داشت و حرفم را در مورد ازدواج نمیفهمید. باور کنید اگر ریچارد بجای شما بود و من با همین احساسم که این سالن را توصیف کردم برای او گفته بودم با صدای بلند میخندید همانطور که در مقابل دلائلم برای ازدواج میخندید. او جوان بی احساسی نیست اما فرهنگ ما را قبول ندارد و ما هیچوقت حرف یکدیگر را نفهمیدیم. زکریا پرسید: خیال ماندن دارید یا اینکه برمیگردید؟

پردیس گفت: نمیدانم وقتی برمیگشتم با این نیت آمدم که برای همیشه بمانم و دیگر برنگردم اما دارم کم کم بی حوصله میشوم. چون تنها من و عمو مانده ایم و دیگر کسی نیست. خانواده عمویم همه سرانجام گرفته و از زندگی خود راضی هستند. وقتی می آمدم تنها یکنفر بود که بمن گفت خوش بحالت که داری برمیگردی ایران و آنهم ملیکا زن برادرم بود. زکریا با شنیدن نام ملیکا آنچنان از کنار پردیس بلند شد که او را متوحش کرد و پرسید چی شد؟ زکریا بخود آمد و با گفتن هیچی هیچی مرا ببخشید که شما را ترساندم. بهتر است تا مهمانها بیش از این کنجاوی نکرده اند برگردیم. بعد به ساعت دستش نگرید و گفت: وقت صرف شام است لطفا بفرمایید!

وقتی آندو از پله ها سرازیر شدند نه آمنه و نه آسیه جرات نکردند به چهره زکریا نگاه کنند و هنگامیکه زکریا با صدای

بلند مهمانها را برای صرف شام به سالن غذاخوری دعوت کرد. آندو گویی به صندلیهای خود چسبیده بودند و نمیتوانستند حرکت کنند با خلوت شدن صحن باغ آسیه رو به آمنه گفت: همه رفتند تنها من و تو مانده ایم.

آمنه گفت: بهتر است ما هم برویم و بروی خودمان نیاوریم که آن دو را با هم دیده ایم. شاید زکریا هنوز بی اطلاع باشد.

آسیه گفت: ساعتی پیش در دل دعا میکردم که زکریا از این دختر خوشش بیاید اما حالا باید دعا کنم که چنین نشود. میدانی وقتی فکر میکنم که اگر ملیکا و زکریا با هم روبرو شوند چه اتفاقی رخ میدهد تیره پشتم میلرزد.

با نزدیک شدن جعفر به آنها و گفتن اینکه پس چرا نمی آید غذا تمام شد. آندو بلند شدند و بدنبال او حرکت کردند. بهنگام صرف شام آسیه که کنجکاوای آزار دهنده ای پیدا کرده بود از زیر چشم بسوی زکریا که به فاصله نه چندان دور نشسته بود نگاه کرد و متوجه شد که او در فکر است و با غذایش بازی بازی میکند. از دیدن این صحنه دلش فرو ریخت و با خود گفت زکریا پردیس را شناخته و خاطره ملیکا برایش زنده شده.

دوخواهر دیگر از شور و شادی جشن نصیبی نبردند و هر دو بی اختیار در غم برادر شریک شدند. بهنگام بریدن کیک وقتی ارا به آرام آرام بسوی جایگاه عروس و داماد به حرکت در آمد و شمعها در تاریکی سالن با نور لرزان خود به محیط زیبایی بخشیدند آسیه پرسید: تو هم داری به همان چیزی فکر میکنی که من میکنم.

آمنه گفت: یادت می آید که زکریا چقدر سفارش کرده بود که رقص کارد را اول ملیکا انجام دهد؟ من دیگر طاقت نشستن و دیدن ندارم.

آمنه بلند شد و بدنبال او آسیه هم بلند شد و در مقابل اعتراض خاله مادر و تنها بودن او را بهانه کردند و مجلس را ترک کردند. در مقابل سالن مردانه با زکریا روبرو شدند که سیگار میکشید و دودش را به آسمان میفرستاد. آسیه با دیدن این صحنه بغض کرد و روبروی برادر ایستاد و گفت: خوب مچت را گرفتم سیگار میکشی؟

زکریا به دو خواهر نگریست و گفت: این دود دل من است که به آسمان میرود. خدا مرا از خودش رانده و رهایم کرده.

آسیه گفت: حرفهای کفر آمیز میزنی. خدا فقط شیطان را از خود رانده ولی بندگان را هیچوقت رها نمیکند زبانت را گاز

بگیر داداش و استغفار کن.

زکریا از سر بی حوصلگی سر تکان داد و پرسید: چرا سالن را ترک کردید مگر نمیمانید کیک بخورید؟

آمنه گفت: مادر تنهاست و تا آخر مجلس برسد فرصت نمیکنیم که به او سر بزیم. به جان علی و مجید بگو که برای بردنمان بیایند به باغ.

آنها با گفتن این حرف از پله ها سرازیر شدند تا شاهد فرو ریختن بیشتر برادرشان نباشند. هر دو از تاریکی و سکوت کوچه باغ سود جسته و بحال زکریا گریستند. بگمان آنها زکریا ضربه دیگری را تحمل کرده بود و حال که داشت ملیکا را فراموش میکرد چرا باید با دختری روبرو شود که برادرش عشق او را از کفش ربوده بود. آمنه میان گریه گفت: بدبختی و بدشانسی از این بیشتر نمیشود. چه میشد اگر پردیس و کیلی نبود و با آنها نسبتی نداشت و زکریا هم با او ازدواج میکرد و سر و سامان میگرفت؟

آسیه پرسید: به مادر بگویم یا اینکه نداند بهتر است؟

آمنه گفت: باید بگویم تا در جریان باشد و آنطور که صلاح است زکریا را آرام کند.

حلیمه خانم در خواب بود که دو دخترش کنار بسترش نشستند و او را بیدار کردند. حلیمه خانم از دیدن آندو نگران شد و پریشان حال در بستر نشست و پرسید: چی شده تو عروسی دعوا شده؟

آسیه خندید و گفت: نه مادر نگران نشو ما از فرصت استفاده کردیم و به دیدنت آمدیم فقط همین.

حلیمه خانم خمیازه ای بلند کشید و با لحنی ناراضی گفت: صبح خدا را از شما گرفته بودند که این وقت شبی بدیدنم آمدید؟

آمنه گفت: اگر نمیخواهی ما را ببینی میرویم.

کلام او مادر را تکان داد و با شناختی که نسبت به فرزندان خود داشت گفت: غلط نکنم بیاد چیز فوق العاده ای اتفاق

افتاده باشد که شما را شبانه و از مجلس عروسی به اینجا کشانده حالا برایم تعریف کنید.

آمنه به آسبه نگاه کرد و او هر آنچه را که دیده بود برای مادر بازگو کرد. حلیمه خانم دست بر پا کوبید و گفت: پناه بر خدا دیدید که بچه ام بار دیگر برگشت سر جای اولش او تازه داشت بخود می آمد و سرش را به کار و کاسبی گرم میکرد. این دیگر چه بلایی بود که بر سرمان نازل شد. حالا بگید زکریا کجاست؟ نکند تالار را ول کند و برود خود را گم و گور کند؟ چرا او را تنها گذاشتید و آمدید اینجا؟ آیا به ذبیح... گفتید که مراقبش باشد؟ آسبه گفت: هیچکس چیزی نمیداند. من و آمنه هم فکر میکنیم که زکریا از پردیس خوشش آمده باشد شاید خیال ما اشتباه باشد.

حلیمه خانم سر تکان داد و گفت: اشتباه نیست من زکریا را میشناسم. قسم خورده که در آن سالن را فقط برای همسرش باز کند و حالا که شما میگردید او سالن را به آن دختر نشان داده معنی اش اینست که او را انتخاب کرده. وای بدبخت جوانکم که یکبار دیگر هوار روی سرش خراب شد. چرا نشسته اید بلند شین برین رد برادرتان! به ذبیح الله برسان که مراقبش باشد و با او بخانه برگردد. زودتر بروید تا دیر نشده!

وقتی اسبه و آمنه از در بیرون آمدند هر دو میدویدند تا زودتر به تالار برسند. هر دو به تنگی نفس دچار شده بودند و برای اینکه بتوانند تنفس کنند از دویدن دست برداشتند و بر جای ایستادند. از دور نزدیک پله ها چشمشان به مهمانهای خورد که از در باغ خارج شده و برای سوار شدن ایستاده بودند. آندو به قدمهای خود نظم دادند و هنگامیکه به دیگران رسیدند متوجه شدند که زکریا آقای وکیلی و پردیس را در اتومبیل خود سوار کرده تا به باغشان برسانند. هر دو متحیر از کار زکریا به یکدیگر نگریستند و اسبه گفت: اینکار چه معنا میدهد؟

آمنه هم با سوءظن گفت: شاید نمیداند و هنوز نفهمیده پردیس کیست؟

آسبه حرف او را پذیرفت و با گفتن بهتر است داداش ذبیح را با خبر کنیم برای یافتن او حرکت کردند. آن چه دو خواهر با دستپاچگی برای آقا ذبیح شرح دادند. بیش از آنکه او را آگاه و مطلع کند بر ناآگاهی اش افزود و در آخر با لحنی خشمگین پرسید: معلوم هست چه میگوید؟ من بالاخره نفهمیدم زکریا میداند آن دختر کیست یا نمیداند؟

بار دیگر دو خواهر شروع کردند به تعریف آنچه دیده و آنچه از مادر شنیده بودند و در آخر افزودند مادر پیغام داده که مواظب زکریا باشید و او را تنها نگذارید. آقا ذبیح با صدای بلند خندید و گفت: حالا که مرغ از قفس پریده من کجا دنبالش بگردم. دیدید که با و کیلی رفت.

آمنه معترض گفت: شب که آنجا نمیماند برمیگردد داداش. بهتر است شما صبر کنید تا او برگردد و با هم راهی خانه شوید. بیچاره مادر داشت مثل جوجه میلرزید.

آقا ذبیح از شنیدن این خبر چین بر ابرو انداخت و گفت: شما دو نفر هم تا مادر یا زکریا را توی گور نکنید راحت نمیشوید. این چه خبری بود که نتوانستید پیش خودتان نگه دارید و به گوش او رسانید؟ من هر چه سعی میکنم کمتر پام به این خراب شده برسد کمتر موفق میشوم نشد که بیایم و خبری نشود!

با نزدیک شدن جان علی و مجید آقا ذبیح از دو خواهر فاصله گرفت و خود را به آنها رساند و با آن دو مشغول صحبت شد. بعد از تمام شدن گفتگو آقا ذبیح به دو خواهر اشاره کرد که نزدیک شوند و پس از آن گفت: من باید برگردم شهر اما ایندو مراقب زکریا هستند. به مادر هم بگو نگران نباشد. زکریا زکریای دو سال پیش نیست.

آقا ذبیح با گفتن این حرف بسوی همسرش که فرزند خردسالش را در آغوش داشت براه افتاد و رفت. حلیمه خانم که بی خواب و بیتاب شده بود درد پا را فراموش کرده و آرام آرام راه افتاده و با طی کردن کوچه باغها خود را زمانی به هشت پله رساند که تنها یک اتومبیل در مقابل تالار به چشم میخورد و آنهم اتومبیل زکریا بود. با دیدن اتومبیل نفس اسوده ای کشید و روی پله نشست و با بانگ بلند گاهی اسم زکریا و گاهی اسم جعفر را صدا میزد. وقتی یکی از کارکنان تالار از در باغ خرج شد حلیمه خانم او را مخاطب قرار داد و گفت: آی منصور به زکریا بگو مادرت رو پله نشسته و با تو کار دارد.

منصور با شناختن حلیمه خانم بلافاصله وارد باغ شد تا زکریا را خبر کند. دقایقی بعد وقتی زکریا از در خارج شد. حلیمه خانم گریست و در همان حال قربان صدقه پسرش رفت. زکریا از دیدن مادر و چهره هراسان او کنارش نشست و

گفت: حالت خوب است مادر؟ چرا اینجا نشسته ای؟ اگر کارم داشتی چرا تلفن نکردی؟

مادر که تا آن لحظه به تنها چیزی که فکر نکرده بود تلفن بود. خود را جمع کرد و گفت: آرام آرام آدمم تا مگر عروس و

داماد را ببینم که دیر رسیدم و همه رفته اند. خیال نداری برگردی خانه؟

زکریا گفت: شما برو داخل ماشین بشین تا منم بیایم.

زکریا در اتومبیل را باز کرد و حلیمه خانم نشست. وقتی زکریا بسوی در باغ حرکت کرد او تتمه گریه اش را بدرقه راه

پسرش کرد و زیر لب گفت خدا هیچ کافری را هم مادر نکند که حتی او هم طاقت دیدن ناراحتی فرزندانش را ندارد.

وقتی پس از دقایقی زکریا باز گشت و پشت فرمان نشست مادر به چهره او دقیق نگاه کرد و پیش خود گفت: گمان کنم

که دخترها اشتباه کرده اند. این قیافه هر شب اوست و تغییری نکرده!

اما آنشب زکریا را رویایی غیر از رویاهای دیگر شبها بخود مشغول کرده بود و اینبار بجای تصویر ملیکا با دو چشم ابی

مانند دریا دو چشم سیاه درشت برنگ شب پردیس نشسته بود و با او خلوت کرده بود.

میدانی پردیس هیچ انسانی ظالم و ستمگر و دزد و جانی بدنیا نمی آمد. همه پاک و معصوم متولد میشوند اما این زمانه

است که از بره گرگ میسازد و از انسان معصوم جانی و جنایتکار! من خودم زمانی فقط خوبی و خوب بودن را باور داشتم

و طرفدار عدالت و دشمن بیعدالتی بودم. باور داشتم راه راست تنها راهی است که انسان را به منزل مقصود میرساند و به

بیراهه رفتن جز فساد و تباهی حاصلی دیگر ندارد. آنچه در کتابها خوانده بودم و آنچه در دامن مادر آموختم علنا بکار

گرفتم چون مشق شب و از روی هر کدام بجای ده بار بیست بار نوشتم تا فراموشم نشود. اما در مقال چه نتیجه ای

دیدم؟ مجنون نام گرفتم چون در عشق صادق بودم. خل و چل خطاب شدم چون مهرم را فقط و فقط نثار او کرده بودم. و

راستی درستی ام در عشق به هالو بودن و خر بودن تعبیر شد چون هرگز بخود اجازه نداده بودم که او را بفریبم و پای

در زنجیرش کنم. آخر مگر میشد آفتاب را گفت که نتاب. مگر میشد به دریا گفت که چنین آبی و پاک مباش. اما حالا

میفهمم که میشد گفت و من هالو باور نداشتم. میدانی میتوانستم بدزدمش و ته باغ کربلائی صفر پنهانش کنم عقل

هیچکس هم نمیرسید که میتواند آنجا او را پیدا کند. موهایش را از ته میتراشیدم که دیگر چون آفتاب ندرخشد و او را تصاحب میکردم که در اثر گریه رنگ ابی چشماش خونین شود و چون دیگر پاک نبود و آلوده دامن شده بود از قله غرور تا ته دره ذلت و خواری سقوط کرده و با من از سر عجز و درماندگی سخن میگفت حال دیگر این من بودم که به او میخندیدم. مسخره اش میکردم و گاهی از سر غیظ زبانم را در آورده به او دهن کجی میکردم. بگمانم که شیطان دارد کمکم میکند تا به دیگران ثابت کنم که زکریا مجنون و خل و چل نیست و اگر اراده کند میتواند از هر گرگی گرگتر و از هر ظالمی ستمگرتر باشد. اما اقرار میکنم که دلم برایت میسوزد. نه بخاطر جسمت که فقط بخاطر اعتمادت که هنوز بر خوشباوری تکیه داری میسوزد. شاید هم کمی برای آن دو چشم سیاهت که همیشه شب است اما روز را باور دارد. میدانی وقتی که گفتم تو خواهر آن نامرد هستی که ملیکا را با سحر و افسون کلماتش از من دزدید چه حالی شدم؟ بگمانم که رسید که در آنی همه فرشته ها بالهایشان را کنار گوشم بر هم میزنند و من از صدای برخورد باها کر شده ام. در آنی شب عروسی ملیکا پیش چشمم مجسم شد. وقتیکه من در زیر ظاقی خانه همسایه شان نشسته بودم و بدر خانه چشم دوخته بودم تا ملیکا از آن خارج شود. سردم بود و دندانهایم بهم میخورد. تب داشتم و بسختی از بر رفتن چشمانم جلوگیری کرده بودم. وقتی او شاد و خوشحال به اتفاق برادرت از در خانه خارج شد و سوار اتومبیل شد بجای چند شاخه گلی که از اتومبیل دزدیده بودم در مشتم فشردم و خواستم دور بیندازم که پشیمان شدم و هنوز هم گلهای له شده را نگهداشتم. به چه منظور؟ به اینکه وقتی دیدمش به صورتش پرتاب کنم و بگویم که دیگر برایم هیچ ارزشی ندارد حرفم را باور نمیکنی؟ حق داری چون خودم هم تا ترا ندیده بودم گمان نداشتم که بتوانم شیطان شوم. اما سر میز شام تصمیم خود را گرفتم و دیدی که چه خوب نقش بازی کردم و اولین قدم را برداشتم. از فردا وقتی با هم روبرو شویم جملاتی را از من خواهی شنید که ترا تا عرش بالا ببرد. بتو آنقدر محبت خواهم کرد که ملیکا از شدت حسد زانوی غم بغل بگیرد و از دو چشم اشک ببارد. من او را زجر کش خواهم کرد تا هر لحظه از زندگیش چون سم هلاهل گردد. بتو هر آنچه برای او روزی میخواستم خواهم بخشید تا بداند که چه میتوانست داشته باشد و آسان از دست داد. اما پردیس تنها قلبم را بتو

نمیبخشم. چون دیگر قلبی ندارم که بتو تسلیم کنم. باید بنشینم و چند بیت شعر عاشقانه از بر کنم تا وقتی دیدمت برای
بخوانم. پس تا شب دیگر خداحافظ.

زکریا رویایش را رها کرد و بدنبال دیوان شعر گشت اما آنرا نیافت و با گمان اینکه یکی از خواهرانش برداشته چند
ناسزا نثار آنها کرد. صبح حلیمه خانم از رایحه ادوکلنی که اتاق را پر کرده بود سر درون آشپزخانه کرد و زکریا را
مشغول خوردن صبحانه دید.

او شیک و برازنده خود را آراسته بود و در مقابل سوال مادر که پرسید شهر میروی؟ با دهان پر گفت: بله.
مادر پرسید: تنها میروی؟

زکریا سر تکان داد به نشانه نه و گفت: با آقای وکیلی و فامیلش.

مادر دقیق به صورت زکریا نگاه کرد و با لحنی آرام و شمرده گفت: حتما میدانی که فامیل وکیلی کیست؟

زکریا سر فرود آورد و دانستن اینکه مادر همه چیز را میداند گفت: او هر که میخواهد باشد خیال دارم در چند روز آینده
شما را بفرستم خواستگاری.

مادر آنچنان وای بلندی گفت که زکریا متعجب به او نگریست و پرسید: چرا وای؟

حلیمه خانم گفت: خودت اصلا میدانی داری چکار میکنی؟ این دختر...

زکریا حرف مادر را قطع کرد و گفت: این دختر آمده ایران که برای همیشه بماند و خیال برگشتن ندارد. اگر منظور شما

از گفتن وای همان چیزی است که من فکر میکنم باید بدانید که ملیکا و شوهرش هرگز نمیتوانند وارد ایران شوند و ما

یکدیگر را هیچوقت نخواهیم دید.

حلیمه خانم که قانع نشده بود گفت: تو حرفهای نامعقول میزنی! من باور ندارم که تو یک شبه عاشق و شیدای این دختر

شده باشی! قصد تو چیز دیگریست که هم خودت میدانی و هم من! من بتو میگویم که داری خبط بزرگی مرتکب

میشوی. من فکر میکنم که تو میخواهی بجای برادر از خواهر انتقام بگیری و حالا که دستت به شوهر ملیکا نمیرسد

خواهر او را وسیله قرار داده ای!

زکریا با صدای بلند خندید و گفت: اشتباه شما همینجاست مادر باور کنید هیچ انتقام و انتقام کشی در میان نیست. من قصد دارم این دختر را خوشبخت کنم و امکاناتی که ملیکا میتوانست داشته باشد و از دست داد به پای این دختر نثار کنم. خواهید دید آنچنان زندگی شاهانه ای برایش فراهم کنم که همه بزندگی ما غبطه بخورند. این دختر لیاقت همه چیز داشتن را دارد. ملیکا اینجا را گذاشت و رفت تا در غربت خوشبختی را پیدا کند و این دختر آزادی و امکانات اروپا را گذاشته و برگشته تا در اینجا خوشبختی را پیدا کند. من میخواهم این خوشبختی را تقدیمش کنم تا به خیلی ها ثابت کنم که میشود در همینجا هم خوشبخت شد و سعادت مند زیست.

مادر به چهره برافروخته پسرش نگریست و پرسید: با دلت چکار میکنی؟ آیا...

زکریا خندید و رو به مادر گفت: دو سال پیش از سینه بیرون اوردم و شبانه انداختم جلوی سگهای ده. به شما به ذبیح و بهمه ثابت خواهم کرد که بدون قلب هم میشود زندگی کرد. فقط بنشینید و تماشا کنید.

وقتی زکریا از در خانه بیرون رفت حلیمه خانم دست به آسمان بلند کرد و گفت: خداوندا پسرم را بدست او میسپارم او را از شر شیطان حفظ کن!

هیچکس بدرستی نمیدانست که چرا حلیمه خانم سفره نذری انداخته است. حتی دخترانش. او هم در مقابل سوال اسیه و آمنه گفته بود: خیلی وقت پیش نذر کرده بودم و فراموشم شده بود حالا که بیاد آوردم ادای دین کردم.

همه اعضا فامیل و دوست و همسایه بگرد سفره نشسته بودند و خود حلیمه خانم با خواندن دعای توسل که با ریختن اشم قرائت شد دل همه را بدرد آورد و از یکدیگر پرسیدند چه پیش آمده که حلیمه خانم اینطور استغاثه و ناله سر میدهد؟ چند تن از همسایگان که آقای وکیلی و پردیس را در اتوموبیل زکریا دیده بودند چنین استنباطی داشتند که حلیمه خانم از عروسی که قرار است آقا زکریا بخانه بیاورد راضی نیست و سفره برای برهم خوردن این وصلت است. اما افراد نزدیک که خود شاهد به خواستگاری رفتن حلیمه خانم بوده و دیده بودند که او با چه شور و شوقی راهی خانه آقای

وکیلی شده و هنگام بازگشت همه را به صرف شیرینی مهمان کرده این نظر را رد میکردند. آسیه و آمنه که در ابتدای ماجرا خوشبینانه به این وصلت نگاه نمیکردند. وقتی تلاش زکریا را برای ساختن ویلایی بزرگ در همجواری باغ وکیلی دیدند یاس را کنار نهاده و امیدوار شدند. همزمان با ساختن ویلا آندور در سالن خصوصی تالار به عقد یکدیگر درآمدند و پیش از مراسم نام تالار را تغییر داده و پردیس جایگزین ملیکا شد. هیچیک از اهالی روستا چنان مجلس جشن شاهانه ای ندیده و هیچکس نبود که برای جشن دعوت نشده باشد. فیلمبردار و عکاس از این مراسم فیلم تهیه کردند و به هنگام غروب آسمان ده یکپارچه غرق نور شد و فشفشه های رنگین آسمان را نورباران کرد. لباس عروس و جواهرات گرانبهای او چشم بیننده را خیره میکرد شش دختر خردسال ادامه پیراهن عروس را گرفته و دو خواهر داماد در سبدهای کوچک تزیین شده به زیر پای عروس و داماد گلبرگهای گل رز میریختند. صدای موزیک که از همه بلند گوهای دور میدان به گوش میرسید و خوشتر از همه آقای وکیلی که توانسته بود دو برادرزاده خود را به سعادت برساند. او در تماسی که با بردار داشت آنقدر از صفات نیک زکریا سخن داده بود که وی را راضی به این وصلت کرده بود. ضمن آنکه میلاد نیز با بخاطر آوردن زکریا بر کلام عمو صحنه گذاشته و داماد را تایید کرده بود. پردیس در نامه ای طولانی که برای مادر نوشته بود تمام وقایع را مو به مو شرح داده و از نحو آشنایی تا مراسم خواستگاری را توصیف کرده بود. او حتی از شیطنتهای زکریا که بعنوان شوخی و غافلگیری از سرکوچه تا نزدیک خانه عمو شکلات و آدامس میچیده حکایت کرده و دل مادر را با این تصور که پسری عاشق پیشه و شوخ طبع دامادشان شده شاد کرد. دو حلقه فیلم از مراسم گرفته شده برای مادر و پدر پردیس فرستاده شد تا در جریان لحظه به لحظه مراسم قرار بگیرند. سرویس جواهری که زکریا به عروس هدیه داده بود کار دست یکی از شاگردان میلاد بود که او بهنگام دیدن فیلم فوری آن را شناخت و با تحسین گفت الحق که مرد خوش سلیقه ای است. اما در آن جمع که قلب همه از شوق خوشبختی پردیس در سینه میطپید. تنها یک نفر بود که بهنگام دیدن فراموش کرده بود که عروس دختر دیگری است و او فقط تماشای است. هیچ صحنه ای برای او دلخراشتر از صحنه ای نبود که فیلمبردار از تابلوی نئون سردر تالار که نام پردیس را نشان

میداد فیلم گرفته بود. ملیکا احساس کرد که قلبش فشرده شده و دیگر تاب و تحمل دیدن ندارد. پس بلند شد و به بهانه سرکشی به کودکش اتاق را ترک کرد. در خلوت اتاق بغض فروخورده اش را با گفتن نه نه نه احمق چطور تونستی با من چنین کاری بکنی فرونشاند. از صدای فریاد گونه او طفل از خواب پرید و شروع به گریستن کرد. ملیکا او را از روی تخت بلند کرد و در آغوش کشید و بخود فشرده. گرمی و حرارت کودم قلبش را آرامش بخشید و زیر لب چند بار تکرار کرد من زن خوشبختی هستم. با خوابیدن مجدد کودک او را در بستر گذاشت. اما از اتاق خارج نشد. آنجا تنها مکان امنی بود که میتوانست راحت و آزاد بنشیند و فکر کند از خود پرسید: آیا براستی زکریا گذشته را فراموش کرده و دل به پردیس سپرده؟

با اینکه ساعتی بیشتر از فیلم را ندیده بود اما همان مقدار هم کافی بود تا بفهمد که زکریا فراموشش کرده و تغییر نام تالار این فکر را قوت بخشید. کنجکاو شده بود که بقیه فیلم را ببیند. حتم داشت که همه اعضای خانواده زکریا را خواهد دید. حلیمه خانم آسیه آمنه خاله اختر و مهدخت که میدانست با او نسبت فامیلی پیدا کرده و هر دو عروس یک طایفه شده اند و کیلی و رحمتی!

بخود گفت مهدخت در باغ بزرگ رحمتی با آنهمه اشیا لوکس و عتیقه چگونه زندگی خواهد کرد آیا او از ارزش هنر چیزی میداند؟ خودش را بیاد آورد و روزیکه با پدر بزرگ و زکریا به باغ رحمتی رفته بود و آنجا را موزه ای یافته بود و از خود پرسید آیا من از مهدخت کمتر بودم که بجای من او حالا دارد در ان سالن بزرگ و با شکوه جولان میدهد. خواهر یک ماست بند حالا در کاخی زندگی میکند و کلفت و نوکر دارد.

از آینه ذهن پس از مهدخت به پردیس نظر انداخت و او را هم با خود قیاس کرد و زمزمه کرد من میتوانستم همه چی داشته باشم هر چیز که حالا به پردیس تعلق دارد میتوانست مال من باشد!

نگاهش اتاق کوچک زیر شیروانی را کاوید و از خود پرسید: سهم من از زندگی این اتاق زیر شیروانی است؟ به خود نهیب زد و خواست افکار مسموم را از خود دور کند و به داشته هایش که موجب تسلی خاطر و امیدواریش به

زندگی باشد بیندیشد ، اما باز هم قیاس در اندیشه اش نشست. قیاس مابین مش تقی که آنهمه مهربان و رئوف بود و پدرشوهرش که مردی نظامی با خوی و خصلت سپاهیگری. او را نیز مهربان یافت اما نه در حد مش تقی . حلیمه خانم هم تفاوت فاحسی با مادر شوهرش داشت. این زن عادت کرده بود که فرمانده خانه باشد و در غیاب همسر ، او فرمانده باشد. اعضاء خانواده سربازان پادگان کوچک بودند که حق اظهار عقیده نداشتند و می بایست فقط اوامر را اجرا کنند . ملیکا از اینکه آن دو را مستبد و خودکامه سنجیده پشیمان شد و برای آن که خود را نالایف و ناشایست نپندارد با این اندیشه که اگر این دو ما را به حال خود وا می گذاشتند هرگز نمی توانستیم در کنار هم زندگی کنیم و هرچه کرده اند از روی مصلحت و دوراندیشی بود. به آنها امتیاز مهربانی بخشید و با نگرستن به چهره معصوم فرزندش گفت:

-خوبشختی مرا همین بس که دانیال بدون پدر ، بزرگ نیم شود!

بلند شد و با گامهایی استوار از پله ها پایین آمد . یقین داشت که فیلم دیگر نمی تواند روح و روانش را آزار دهد . وقتی کنار میلاد نشست بی اختیار دست او را گرفت که موجب تعجب او شد. اما لبخند ملیکا که از روی مهر به روی او زده شد ف لبهای میلاد را هم به تبسم وا داشت. نمایش فیلم پیش از آن که ملیکا خود را محک بزند به اتمام رسیده بود و میلاد با خستگی بلند شد و با گفتن شاهنامه آخرش خوش است ، لب به انتقاد گشود و در مقابل پرسش مادر که متعجبانه پرسید:

-منظورت چیست؟

گفت: با اینهمه ولخرجی یقین دارم تا خرخره در قرض فرو رفته و پردیس مجبور است سالها تاوان اینهمه افراط و تبذیر را پردازد!

ملیکا وقتی مادر شوهر را گرفته و رنجیده خاطر یافت ، صورت او را بوسید و گفت:

-از حرف میلاد نرنجید او هم طالب خوشبختی پردیس است!

خانم وکیلی با لحنی که هنوز رنجیده بود گفت:

-اگر مادرش نبودم و به خصوصیت اخلاقی اش وارد نبودم ، یقین می کردم که دارد به زکریا حسادت می کند! تو هم که

تمام وقت در اتاقت بودی و فیلم را ندید. گمان می کنم که بین شما و زکریا اختلافی وجود دارد همین طور است؟

ملیکا بی اختیار تکان خورد و با نگاهی متعجب به خانم وکیلی نگریست و پرسید:

-اختلاف؟ چه اختلافی؟ میلاد تنها یکی دو بار زکریا را دیده و آنهم به مدت چند دقیقه. نه! حتم دارم که بین آنها هیچ

کدورتی وجود ندارد. منم دلم می خواهد فیلم را از اول تا آخر ببینم و لذت ببرم. تکه تکه دیدن یعنی هیچ ندیدن. باید

در یک فرصت مناسب دو حلقه را با هم ببینم!

خانم وکیلی که مجاب شده بود ، بلند شد و با گفتن راست می گی فیلمها آن قدر قشنگ است که حیف است نصفه نیمه

دیده شود ، به شک و ظن پایان داد.

فرستی که ملیکا برای دیدن فیلم طالب بود یکماه بعد و به هنگام تعطیلات که خانم و آقای وکیلی باتفاق خانواده برادر

به سفر چند روزه رفتند بدست آمد و او برای دیدن فیلمها و پرهیز از نشستن و برخاستن همه چیز را فراهم آورد و با

خیال آسوده به تماشا نشست اما هنوز ساعتی نگذشته بود تمام فیلم ها به پایان رسیده بود چه ملیکا تاب و قرار دیدن

نیاورده و تمام صحنه ها جز صحنه های کوتاهی که از اقوام گرفته شده بود ، سانسور کرد اما همان مقدار از فیلم هم

توانسته بود بار دیگر غلیان احساس را در وجودش برانگیزد و او را از پردیس که جایگاه وی را در تمام فیلم اشغال

کرده بود متنفر گرداند. آن روز روحیه و اخلاق ملیکا تغییر کرده و به زنی تندخو و عصبی تبدیل شده بود . در وجودش

احساس دلشوره می کرد و عامل آن را دیدن فیلم می دانست و از این که نتوانسته بود بر کنجکاوی فائق آید و به تماشا

نشسته بود خود را سرزنش می کرد. هنگام غروب وقتی میلاد به پارتمان بازگشت و با چهره ی افسرده و خسته ملیکا

روبرو شد ، پیش خود تصور کرد که تنهایی و تنها مراقبت کردن از طفل همسرش را خسته و افسرده کرده است. پس

پیشنهاد کرد که برای قدم زدن و هواخوری از منزل خارج شوند. دانیال کوچک در خواب بود و آن دو با اطمینان آماده

خروج شدند . اما هنوز پارتمان را ترک نکرده بودند که صدای زنگ تلفن وادارشان کرد تامل کنند. میلاد گوشی را

برداشت و پس از مکالمه ای کوتاه وقتی تماس را قطع کرد بهت زده به ملیکا نگریست. او که از چهره رنگ پریده میلاد

دلش گواهی خبری ناخوش را می داد نگران پرسید:

-میلاد چه اتفاقی افتاده؟

میلاد از صدای ملیکا از بهت خارج شد و با تموج گفت:

-بیمارستان ، مادر، بابا!

ملیکا بازوی میلاد را گرفت و تکان داد و با صدایی فریاد گونه گفت:

-درست حرف بزن بینم چی شده.

میلاد خود را روی مبل انداخت و گفت:

-اتومبیل تصادف کرده و آنها بیمارستان هستند.

ملیکا گفت:

-پس چرا نشسته ای بلند شو زودتر حرکت کنیم.

ملیکا به طرف اتاق دوید تا دانیال را بردارد و هنگامی که از پله ها پایین آمد میلاد هنوز روی مبل نشسته بود. این بار

صدای ملیکا به آوایی خشمگین تبدیل شد و زمانی که از آپارتمان خارج شدند ، خود پشت فرمان نشست و آگاه بود که

دارد نقض قانون می کند. فاصله خانه تا بیمارستان را هر دو در حالتی پرتنش طی کردند و هنگامیکه اتومبیل را در مقابل

بیمارستان پارک کردند ، دانیال هم از خواب بیدار شد و شروع به گریستن کرد. ملیکا از میلاد خواست تا به تنهایی وارد

بیمارستان شود تا او بتواند دانیال را آرام کند.

زمانی که میلاد پیاده شد و داخل بیمارستان شد تا زمانی که از در بیرون آمد و به سوی اتومبیل حرکت کرد، ساعتی در

انتظار طولانی سپری شده بود. چهره آشفته میلاد بر شدت ضربان قلب ملیکا افزود و او وقتی در اتومبیل نشست در

مقابل سوال ملیکا که پرسید چی شده ؟ زمزمه کرد:

-تمام شد!

ملیکا که پی به مفهوم حرف نبرده بود ، پرسید:

-چی تمام شد!

و میلاد با کوبیدن سر به فرمان گفت:

-مادرم ، پدرم ، زن عمو!

ملیکا آه بلندی از سر ناباوری کشید و با صدایی بلند فریاد کشید:

-یعنی آنها مرده اند؟

میلاد سر فرود آورد و تأیید کرد . هر دو دقایقی طولانی نشسته و به فکر فرو رفته بودند. افکارشان مغشوش بود و نمی

توانستند فکر کنند که چه باید بکنند . ملیکا به یاد جوانها افتاد و پرسید:

-بقیه چی؟ آنها کجا هستند؟

میلاد گفت:

آنها سلامتند و گویا فقط مامان و بابا و زن عمو برگشته اند.

ملیکا که خود را باز یافته بود گفت:

-از این جا نشستن که کاری از پیش نمی رود. بهتر است برگردیم و از حال دیگران جویا شویم.

آن شب ، شب سختی بود و انتظار بیش از حد جانکاه بود، ملیکا توانسته بود با تماس گرفتن به هتل محل اقامت آنها

موفق شود با پسرها و دخترعموهای میلاد تماس بگیرد و آنها را از فاجعه باخبر کند. ظهر فردا ، آپارتمان شلوغ و

هریک بگونه ای در غم از دست دادن عزیزانش گریه و مویه می کردند. در آن جمع ملیکا بود که به تسلی و دلجویی

آنها مشغول بود.

آقای وکیلی از خبر حادثه باخبر شده بود و از فرزندان خود خواسته بود تا مراسم دفن را به تعویق انداخته تا با پردیس

خود را برسانند. اجساد به سردخانه سپرده شد و با آگاه شدن دوستان و آشنایان خانه چند روز پذیرای مهمانان شد. یک هفته از وقوع حادثه گذشته بود که وکیلی و پردیس از راه رسیدند و بار دیگر آتش دلها زبانه کشید. در مراسم دفن وقتی پردیس از شدت اندون خود را در آغوش ملیکا جای داد و سربرشانه او گذاشت، ملیکا نفرت و انزجار را از سینه بیرون کرد و او را چون خواهری دلسوز در آغوش فشرد و به تسلیش همت گماشت. هر سه عزیز در کنار هم به خواب ابدیت فرو رفتند. در هنگام بازگشت آقای وکیلی دست ملیکا را در دست گرفت و گفت:

-از این که برای همه غم خواری کردی و زحمت کشیدی ممنونم. تو زن مدیری هستی و با اینکه خیلی جوانی ولی بخوبی توانستی از عهده مراسم بر آیی و آبروی خانواده را حفظ کنی. من از طرف همه از زحماتی که کشیدی ممنونم. ملیکا گفت:

آنها برای منم عزیز بودند و هرچه کردم فقط ادای وظیفه بود. وکیلی پرسید:

-باید در فرصتی مناسب بنشینیم و با هم گفتگو کنیم. من از بابت فرزندانم نگران نیستم چه آنها سالهاست با این محیط ساخته و به آن خو کرده اند اما نگران آینده میلاد هستم و باید بدانم که او چه تصمیمی خواهد گرفن. می ماند یا اینکه برمی گردد؟

ملیکا بی اختیار گفت:

-وادارش کنید برگردد. ما دیگر در اینجا کاری نداریم. اما اگر برگردیم میلاد می تواند مجدداً فعالیت را شروع کند. خواهش می کنم نصیحتش کنید که برگردد.

وکیلی گفت:

-خوشحالم که هر دو بر یک عقیده ایم. حال که دانستم نظر تو هم بر برگشتن است اینکار را خواهم کرد. تماس های مکرر زکریا، ملیکا را به یاد تماس های میلاد می انداخت و نگاهش وقتی به پردیس می افتاد می فهمید که این تماسها چقدر می تواند باعث گرمی دل و امیدواری شود. به هنگام غروب وقتی تلفن زنگ خورد ملیکا نزدیک تلفن

بود گوشی را برداشت و گفت:

-بفرمایید.

لحظه ای سکوت برقرار شد و ملیکا با این فکر که تماس از راه دور است، گفت:

-الو ... الو ، بفرمائید!

صدای مردانه ای در گوشی پیچید که گفت:

-سلام زکریا هستم . ملیکا خانم شما میاید؟

این بار ملیکا بود که سکوت کرد تا بتواند ضربان قلبش را آرام کند و بگوید:

-بله.

زکریا نفس عمیقی کشید و پس از آن گفت:

-سلام ، تسلیت میگم.

ملیکا تشکر کرد و زکریا ادامه داد:

-در مورد همه انجام وظیفه کرده و تسلیت گفته بودم اما سعادت یاری نکرده بود که با شما صحبت کنم و حال که بخت

یارم شد ، شاید بهتر بود که اول ازدواجتان را تبریک می گفتم و پس از آن تسلیت می گفتم که خب دهاتی بودن و

ندانستن آداب معاشرت موجب شد که اول تسلیت بگویم. بهر حال امیدوارم که مرا ببخشید. آیا می توانم با پردیس

صحبت کنم؟

ملیکا به سختی توانست بگوید:

-بله ، البته گوشی!

وقتی به پردیس اشاره کرد که تلفن با اوست . در هنگام دادن گوشی بدست پردیس دستش می لرزید. صدای زکریا را

نشناخته بود و هنوز باور نداشت آوایی که شنیده متعلق به زکریا باشد و در دل اقرار کرد که تن صدای زکریا زیباتر از

چهره اوست. گفتگوی زکریا و پردیس بیش از تماس های دیگر طولانی شد. بطوریکه همه لب به اعتراض گشودند و میلاد گفت:

-از قول من به زکریا بگو برای پرداخت قبض تلفن مجبوری که تالار را بفروشی!

وقتی سرانجام تماس پایان گرفت پردیس با لحنی ناخشنود گفت:

-فکر پرداخت قبض تلفن ما را نکن. به این فکر کن که با نبود حمیات پدر و مادر چگونه می خواهی برگردی!

این سخن دقیقی همه را به سکوت واداشت و اولین جرقه اختلاف زده شد. آقای وکیلی برای جلوگیری از مشاجره لفظی میان برادر و خواهر مداخله کرد و گفت:

-بچه ها ، بچه ها فراموش نکنید که عزیزانمان بر حسب ظاهر فوت کرده اند و می توانم به شما اطمینان بدهم که همین حال در این جمع حضور دارند و شاهد اعمال ما هستند. کاری نکنید که روحشان پریشان شود.

میلاد رنجیده خاطر بلند شد و از پله ها بالا رفت. پسرعموی پردیس (داریوش) رو به پردیس کرد و گفت:

-دختر عمو حرف شما اهانت آمیز بود.

پردیس گوشه چشم نازک کرد و گفت:

-نه ، اگر برادرم به جای متلک گفتن صبر می کرد و می فهمید که چرا آنقدر تماس طولانی شد، دیگر این حرف را نمی

زد. زکریا داشت برای ما دلسوزی می کرد و از من می خواست تا میلاد را مطمئن کنم که کوچکترین نگرانی برای

بازگشت نداشته باشد و می تواند روی حمایت او حساب کند. دلم سوخت که او چطور به عگر برادرم و خانواده اوست و برداشت برادرم و دیدش نسبت به او چگونه بود.

صحبت های پردیس موجب شد تا جو به نفع او رای دهد و دختر عمو (دالیدا) از روی تاسف سر تکان دهد و بگوید:

(-اسکیوزمی) آقا زکریا هست مردی بسیار خوب و مهربان.

آقای وکیلی حرف دخترش را تأیید کرد و پس از آن رو به پردیس گفت:

-به خاطر رضای دل عمو برو بالا و از میلاد هرطور که می توانی دلجویی کن.

پرديس ناراضی بلند شد و هنگامی که از پله ها بالا می رفت رو به جمع کرد و گفت:

-فقط به خاطر شما.

با رفتن او عمو کنار ملیکا نشست و گفت:

-متشکرم که تو سکوت کردی و به این آتش دامن نزدی. هر دو در شرایط روحی نامناسبی هستند!

ملیکا گفت:

-خواهر و برادر خود دانند اما من به سهم خود راضی نیستم که از حمایت آقا زکریا برخوردار شوم و اگر تصمیم میلاد

براستی به بازگشت است، می توانم از پدرم کمک بگیرم.

آقا وکیلی گفت:

-می دانم دخترم. هم پدرت و هم پدر بزرگت مرا وکیل ساخته اند که برایتان اقدامات لازم را انجام بدهم و جای نگرانی

وجود ندارد، مطمئن باش.

ساعتی بعد وقتی پردیس و میلاد دست در دست هم از پله ها پایین آمدند در چهره هیچکدام دیگر آثار رنجیدگی وجود

نداشت بلکه برعکس هردو شاد و خندان بودند و میلاد گفت:

-غذا در خانه داریم یا زنگ بزنم برایمان پیتزا بیاورند؟

ملیکا به سوی آشپزخانه رفت و با گفتن بوی غذا همه جا پیچیده و تو مشامت بیمار شده، به چیدن میز مشغول شد.

همان شب وقتی آپارتمان خلوت شد و پردیس برای خواباندن دانیال بالا رفت عمو، میلاد و ملیکا را کنار خود نشانند و

گفت:

-بهترین فرصت امشب است. حرف دلتان را به من بگویید. می مانید یا برمی گردید؟

میلاد گفت:

- با حرفهایی که پردیس زد گمان کنم که برگردیم حال و روز گارمان بهتر از این باشد که بدون برنامه و با دلهره زندگی کنیم.

عمو خوشحال دست میلاد را در دست گرفت و گفت:

- پس همگی با هم برمی گردیم!

به هنگام خواب ملیکا که کنجکاو شده بود بداند پردیس به او چه گفته از میلاد پرسید:

- برنامه چیست؟

میلاد گفت:

- ما اگر برگردیم ، یکراست می رویم روستا و آنجا شروع بکار می کنم. تو که می دانی من دیگر مغازه ای ندارم و هرچه داشتم فروختم و آمدم. اما زکریا گفته حاضر است یک باب مغازه به من واگذار کند تا کارم را شروع کنم. برای آغاز باید از جایی شروع کرد و چه جایی بهتر از آنجا. تو هم نزدیک به پدربزرگت هستی و دانیال هم از هوای پاک و سالم کوهستان استفاده می کند.

ملیکا بی اختیار گفت:

نه! آنجا نه!

میلاد متعجب نگاهش کرد و پرسید:

- نه؟ چرا نه؟ پس کجا؟

ملیکا گفت:

- همان بازار ، یا جایی دیگر. همه جا الا روستا!

میلاد ناراضی گفت:

- معلوم هست چه می گویی؟ من سرمایه ای ندارم که بتوانم در شهر مغازه ای کرایه کنم. یکی ، دو سالی مجبورم که

دور از شهر کار کنم تا بتوانم سرمایه به قدر کرایه کردن مغازه جمع کنم. لطفاً دوراندیش باش!

ملیکا گفت:

-همان که گفتم من از اینجا یکسر می روم پیش مادر بزرگم و قدم به روستا نمی گذارم.

میلاذ که خواب چشمانش را سنگین کرد بود زیر لب گفت:

-یا اینجا، یا روستا!

میلاذ خوابید و نفهمید ملیکا چگونه آواره و سرگردان دور خود می چرخد و اشک می بارد. او برای آن که از دست افکار

پریشان خود را برهاند قرص خواب آور خورد و روی کاناپه به انتظار خواب نشست. اما گویی خواب هم به او لیج کرده و

او را فراموش کرده بود. آن چه در هنگام ناامیدی قلبش را روشنی بخشید توسل به خدایش بود که می دانست او را رها

و بی پناه نمی گذارد. پس دست به دعا بلند نمود و خود و زندگی اش را به او سپرد و از خدا طلب راه چاره کرد.

از صدای دانیال کوچک که او را می طلبد سر از مَهر برداشت و بسوی کودکش رفت. صبح از راه رسیده بود و عمو و

میلاذ خوشحال و سر حال مشغول خوردن صبحانه بودند و برای آینده نقشه می کشیدند. آقای و کیلی گفت:

-وقتی همکارانت بفهمند که برگشته ای یقیناً! تنهایت نمی گذارند و باز هم مشتریها به تو روی می کنند. نا امید نباش!

و میلاذ گفت:

-نا امید نیستم چون فکر می کنم چیزی تغییر نکرده. آن چه مرا نگران کرده رفتار ملیکاست که تغییر کرده و دیگر

راضی نیست همپایم باشد.

آقای و کیلی متعجب پرسید:

-ملیکا قصداً دارد بماند؟

میلاذ گفت:

-نه بر می گردد اما حاضر به زندگی کردن در روستا نیست و ترجیح می دهد در شهر و در کنار مادر بزرگش باشد. من

نمی دانم هدفش از این کار چیست. چون تا آنجایی که از خود او شنیده ام هیچ کجای دنیا را مانند روستا دوست ندارد. اما حالا چرا تغییر عقیده داده را نمی دانم.

آقا وکیلی خندید و گفت:

-این مهم نیست من یقین دارم که ماهی نگذشته خودش پشیمان می شود و رغبت به روستا می کند. او پدربزرگش را هم مثل مادر بزرگش دوست دارد.

میلااد گفت:

-اما من خوشبینی شما را ندارم و می دانم که وقتی تصمیم به انجام کاری بگیرد منصرف کردنش آسان نیست.

آقای وکیلی باز هم خندید و گفت:

-به او فرصت بده خودش تصمیم بگیرد. وقتی ببیند اجباری در کار نیست و آزاد است یا در شهر زندگی کند یا در روستا آن وقت عاقلانه تصمیم می گیرد. به عقیده منم بهتر است چند ماهی در شهر زندگی کند. هر چه باشد دو سال در اروپا زندگی کرده است و درست نیست به یکباره او را از اینجا رهسپار ده کنیم.

میلااد پرسید:

-مگر پردیس به ده و پیش شما نیامد و زندگی نکرد؟

عمو گفت:

-چرا چنین کرد اما او کسی را در شهر نداشت و بناچار در ده ماندگار شد. اما ملیکا همه اقوامش به جز پدر بزرگش در شهر هستند و او طالب معاشرت و مراوده با آنهاست. زندگی را بر خودتان سخت نگیرید. من که به سن پدر بزرگش هستم، وقتی برای اولین بار به اینجا آمدم احساس غربگی و دلتنگی کردم و همان طوری که دیدی نتوانستم دوام بیاورم و برگشتم. اما زمانی که دانستم اجباری برای ماندن نیست، آزاد بودم و هر وقت دلتنگی می شدم می آمد بچه ها را می دیدم و بر می گشتم. تو هم اگر کلمه اجبار را از روی ماندگاری برداری، همه چیز درست می شود. ملیکا همسر توست

اما من به خلق و خویش واقفم و روحیه اش را درک می کنم. چه ایرادی دارد که بگذاری امتحان کند!

میلاذ پرسید:

-و اگر از زندگی کردن در شهر خسته نشد؟

آقا وکیلی گفت:

-می شود، می شود! چون تنها خودش نیست و مسدولیت دانیال را هم دارد. بخاطر کودکتان هم که شده راهش را با تو یکی می کند فقط زمان می خواهد. همه کارها درست می شود اما نباید در هیچ مورد شتاب کرد و عجولانه تصمیم گرفت.

بازگشت آنها به وطن همانقدر که باعث شادی و مسرت شد. به همان اندازه نیز تشویش و نگرانی بهمراه داشت. مخصوصاً ملیکا که نسبت به آینده بدبین و گردش روزگار را برخلاف کام می دید. نصایح مزدیکان مخصوصاً مادر بزرگ که سعی داشت او را به زندگی خوشبین سازد و از بار نگرانی بکاهد، هیچ تاثیر گذار نبود و ملیکا روز به روز اندوهگین تر و پژمرده تر می شد. میلاذ به روستا رفته و در باغ عمویش سکنا گرفته بود و ملیکا و دانیال در خانه مادر بزرگ ماندگار شده بودند. با آغاز فصل سرما آمدن شبانه میلاذ به شهر متوقف شد و حادثه رانندگی که برای پدر و مادر میلاذ رخ داده بود عامل آن شد که همه را نوعی دلشوره فرا گیرد و رفت و آمد شبانه متوقف شود. مادر بزرگ که با گذشت دو سال برآستی توان خود را از دست داده و بیشتر به یک پرستار نیازمند بود تا اینکه خود یاور ملیکا باشد، بر مسئولیت او افزوده و ملیکا حال وظیفه خود می دانست که از مادر بزرگ پرستاری کند. کوشش های ملیکا در فراهم آوردن وسایل آسایش مادر بزرگ به جای آن که او را خشنود کند، اندوهگینش می کرد و بارها از ملیکا خواسته بود که اگر تصمیم دارد در کنار همسرش زندگی کند به او نیندیشد و به روستا برگردد. اما ملیکا بی توجه به درخواست مادر بزرگ همچنان به مراقبت خود ادامه می داد تا شبی که ملیکا از صدای ناله از خواب پرید و مادر بزرگ را با رنگ پریده در

بستر دید. با نگرانی کنار تلفن نشست و با خانه پدرش تماس گرفت. وقتی صدای خواب آلود پدر را شنید گفت:

-لطفاً خودتان را برستانید. حال مادر بزرگ خوب نیست.

پدر گفت:

-تا من برسم به اورژانس زنگ می زنی منتظر باش!

در همان زمان هم دانیال از خواب پرید و با شروع گریه، عرصه را بر ملیکا تنگ کرد. او نمی دانست که در مورد مادر بزرگ چه باید بکند و تا رسیدن اورژانس کاری که می تواند انجام دهد چیست. دانیال را در آغوش کشیده و از شدت ترس و نگرانی فقط دور اتاق می چرخید. وقتی اورژانس از راه رسید، ملیکا نیرو یافت و به اقدامات آنها چشم دوخت. دقایقی بعد وقتی پدر و ژاله از راه رسیدند ملیکا به اشکهایش اجازه فرو ریختن داد. ژاله دانیال را از او گرفت و با خود به طبقه بالا برد. از مادر بزرگ معاینه به عمل آمد و با تشخیص سکته او را به بیمارستان هدایت کردند. ملیکا می خواست همراه آمبولانس برود کهدر مانع شد و خود رفت. ژاله که توانسته بود دانیال را بخواباند وقتی پایین آمد گفت این سومین سکته است و خدا کند به خیر بگذرد. وقتی ملیکا متعجب پرسید: سکته سوم؟ ژاله گفت:

-در مدت یکسال دوبار سکته کرد و این سومی است.

ملیکا پرسید:

-پس چرا به من خبر ندادید؟

ژاله گفت:

-خواست مادر بزرگ بود که تو چیزی ندانی. او زن یکدنده و لجبازی است که حتی حاضر نشد ما کمکش کنیم. بار اول

سکته خفیف بود و عوارضی نداشت. برای بار دوم مادر بزرگ نیروی دست و پایش ضعیف شد. اما آن قدر کوشید تا

توانست بر ضعف فائق آید و هنگامی که شنید تو قصد داری برگردی از همه ما خواست تا بیماری او را کتمان کنیم و به

تو بگوییم فقط دست و پایش کمی درد می کند. اما حقیقت این است که تو روزهای بهبودی مادر بزرگ برگشتی و دوران

ناتوانی اش را ندیدی.

ملیکا دلشکسته تر از پیش اشک از دیده بارید و زمزم کرد:

-مادربزرگ مرا ببخش که نتوانستم در هنگام نیاز کمکت کنم.

بعد گویی که جریان برق از وجودش گذرانده باشند پیا ایستاد و گفت:

-من می روم بیمارستا. مادربزرگ باید بداند من در کنارش هستم و تنها نیستم.

ژاله در کنار دانیال ماند و ملیکا با اتومبیل پدر به سوی بیمارستان حرکت کرد. وقتی آنجا رسید پدر را در کریدور

بیمارستان دید. بیژن گفت:

-مادر را بردند بخش مراقبت های ویژه.

ملیکا گفت:

-خواهش می کنم پدر، مادربزرگ باید بفهمد که من در کنارش هستم. او همیشه می گفت تنها آرزویش این است که

در هنگام جان دادن من در کنارش باشم!

بیژن گفت:

-من درک می کنم اما در این بخش کسی اجازه داخل شدن ندارد.

ملیکا بدون توجه به گفته پدر به راه افتاد و هنگامی که پشت در بسته مراقبت های ویژه رسید قدم سست کرد و آرام

زمزمه کرد:

-مادربزرگ من اینجام. به خاطر من هم که شده زنده بمان!

صبح از راه رسید که دکتر از بخش خارج شد و با گفتن متاسفم دنیا را بر سر ملیکل خراب کرد. صدای شیون و ناله

ملیکا که مادربزرگ، مادربزرگ می کرد آرامش بخش را برهم ریخته و بیژن او را بغل نمود تا توانست از بخش

خارجش کند.

در مراسم تدفین ملیکا از خود بی قرار شده و خاک گور را بر سر می ریخت و فریاد می زد:

-مامان ، مادربزرگ را بغل کن تا یخ نکند. او طاقت سرما را ندارد.

از صدای شیون ملیکا دانیال ترسیده و گریه او به جیغ منتهی شده بود. وقتی ملیکا با کمک پدر و میلاد از سرقبر بلند

کرده شد، قادر به راه رفتن نبود و این بار او بود که در آغوش پردیس قرار گرفت و سر بر شانه او گذاشته بود. در

آخرین شب اقامت وقتی ملیکا از شدت نگرانی باز هم دچار بی خوابی شده بود با توقف اتومبیل بلند شده و از پنجره به

بیرون نگریسته بود . او شاهد صحنه ای شده بود که با تمام وجودش نسبت به پردیس احساس انزجار و تنفر کرده و او

را زن هرزه نامیده بود اما حال آغوش او پذیرایش شده بود تا خاک گور را که با موهای طلایی اش آمیخته و به رنگ

خاکستری در آمده بود بزداید و دست مهربانی بر سرش بکشد.

ملیکا به چشمان پردیس نگاه کرد و گفت:

-به من بگو که دارم خواب می بینم و یک کابوس بیش نیست؟

به من بگو که مادربزرگ مرا رها نکرده و پی دل خود نرفته؟ او به خواسته اش رسید و خوشبخت شد. اما چطور توانست

مرا در دریای غم و اندوه و بی کسی تنها بگذارد و برود.

پردیس بغض خود را فرو خورد و گفت:

-یادت میاد که به من گفתי گریه موجب ناراحتی روح می شود؟ حالا این منم که به تو می گویم خوددار باش و روح

مادربزرگ را آزرده نکن.

ملیکا خواست به سوی قبر که گورکن ها با بیل پُرش می کردند نگاه کند و از آنها بخواهد که اینکار را انجام ندهند که

سیاهی شب مقابل چشمانش ظاهر شد و دیگر چیزی نفهمید. آوای دوری به گوشش می رسید که می گفت:

-زودتر حرکت کن و قانون را ندیده بگیر!

پس از آن صدای ژاله را شناخت و قطرات آبی که بر صورتش ریخته می شد و نجوایی که می گفت:

-ملیکا ، ملیکا ، خواهش می کنم چشمانت را باز کن!

اما خواب آن داروی موثر فراموشی بار دیگر او را در خود گرفت و از حال رفت.

وقتی روی تخت بیمارستان چشم گشود حضور ژاله و زکریا این باور را به او داد که در دنیایی دیگر چشم باز کرده. پس

به آوایی ضعیف پرسید:

-کجا هستم؟

ژاله رویش خم شد و موهای روی پیشانی اش را عقب زد و گفت:

-اینجا بیمارستان است عزیزم. خوشحالم که بهوش آمدی.

ملیکا به آنچه بر زبان جاری می کرد آگاه نبود و در آن شرایط تنها یک رویای شیرین وجودش را فر گرفته بود و بی

اختیار رو به زکریا گفت:

-من آدامس و شوکولات خودم ر می خوام. تو خیلی بدی . بدتر از عزرائیل!

زکریا گفت:

-آنقدر بد که شیطان هم از من فرار می کند.

ژاله که گمان داشت زکریا از سخن ملیکا رنجیده است ، لب به پوزش باز کرد و گفت:

-او را ببخشید تحت تاثیر داروست و به کلماتی که می گوید آگاه نیست.

زکریا لبخندی زد و گفت:

-می دانم . می دانم!

ژاله گفت:

-من می روم به دکتر بگویم که بهوش آمده است.

وقتی ژاله از اتاق خارج شد، زکریا به صورت رنگ باخته ملیکا نگریست و گفت:

-تصورم از انتقام این بود که اگر تو را در زجر و محنت بینم قلبا خوشحال خواهم شد. اما گمانم غلط بود و حال دانستم که نمی توانم تو را افسرده و غمگین بینم چه رسد به اینکه زجرت موجب خشنودی ام شود. حال که نمی توانی آنچه را اقرار می کنم به حافظه بسپاری ، می گویم که ملیکا تو هنوز هم از جان برایم عزیزتری و ایکاش می فهمیدی که تنها اشاره ای از جانب تو کافی است را جانم را در راهت قربان کنم.

اقرار زکریا همان طوری که گفته بود هرگز در ذهن ملیکا جای نگرفت چه او به خوابی شیرین رفته بود و در خواب کوچه هشت پله را می دید که روی آخرین آن یک شوکولات بود و یک شاخه گل.

ملیکا وقتی به خانه آورده شد ، همه می دانستند که دیگر آن خانه ماوای مناسبی برای او نیست . بیژن به میلاد گفته بود بعد از مراسم هفت ، خانواده ات را با خود همراه می کنی و بهتر است که ملیکا مدتی دور از شهر باشد. سکونت میان خانه وکیلی و پدربزرگ خود موضوعی قابل بحث بود که در نهایت به ساکن شدن در خانه پدربزرگ منتهی شد. حضور پدربزرگ و از سرگرفتن فعالیت گذشته می توانست ملیکا را سرگرم کند و از درجه اندوهش بکاهد.

برگزاری ختم در مسجد روستا که به یاد تمام عزیزات از دست رفته انجام می شد، تمام اقوام نزدیک را به روستا رهسپار کرد. ملیکا میدان ده را با پرده نویسی به خانواده های ورشوچی و وکیلی تسلیت گفته بودند عزادار دید و تقریباً تمام مغازه ها از این نوع پرده بر سرمغازه های خود نصب کرده بودند. مهمانها به خانه پدربزرگ وارد شدند و ملیکا با دیدن حلیمه خانم و آمنه که با مهربانی به رویش آغوش گشوده بودند سخت آنها را به خود فشرد و از دیده اشک بارید. حلیمه خانم همچون گذشته بدون هیچ کدورتی او را دخترک نازنینم خطاب کرده بود و آمنه به او خواهر خوبم به تو تسلیت می گم ، گفته بود. ملیکا وقتی خود را با آن همه مهر و صا روبرو دید نگرانی اش از ماندن در روستا برطرف شد و احساس آرامش کرد. پدربزرگ تمام تعلقات ملیکا را از صندوق در آورده و در ویتترین اتاق به نمایش گذاشته بود تا نوه عزیزش با دیدن آنها خشنود شود و غم را فراموش کند.

به هنگام ظهر مهمانها رهسپار تالار شدند تا پس از صرف غذا و رفع خستگی برای برگزاری ختم راهی مسجد شوند.

ملیکا هنگامی که به در تالار نزدیک شد لحظه ای ایستاد و به پله ها نگاه کرد آن چه موجب شور و شوق کودکانه اش کردید دیدن شوکولاتی بود که روی چهارپایه نزدیک به در تالار چشمش به آن خورده بود. شوکولاتی که دور از چشم دیگران مانده و حتی کودکان نسبت به برداشتن آن یا ندیده و یا آن که بی تفاوت از کنارش گذشته بودند اما برای ملیکا داری مفهومی عظیم بود. در انتخاب برداشتن و یا از آن گذشتن با خود به ستیزه پرداخت و هنگامی که خود را بی اعتنا نشان داد و از پله بالا رفت گمان داشت که کار عاقلانه ای انجام داده، اما در آنی با شتاب برگشت و از ترس آن که نکند چشم کودکی بر آن افتد و بردارد، شوکولات را از روی چهارپایه قاپید و بار دیگر از پله ها بالا رفت. در حالیکه قلبش آرامش گرفته بود و هدیه اش را از دستبرد احتمالی حفظ کرده بود.

ملیکا اطمینان داشت که زکریا عمل او را ندیده چه در آن هنگام خانمها بودند که از پله های تالار بالا می رفتند و اگر مسی او را می دید که شوکولات روی چهارپایه را برداشته می توانست توضیح دهد. اما خوشبختانه عمل او از چشم همه دور مانده بود.

وقتی همه دور میز نشستند ملیکا دزدانه به شوکولات نگاه انداخت تا مطمئن شود که این شوکولات هم مانند هدیه های گذشته از یک مارک است. این فکر که نکند شوکولات اتفاقی روی چهارپایه وجود داشت و این خیال اوست که دارد آن را به گذشته مرتبط می کند وادارش ساخت تا به مارک آن توجه نشان دهد. در آنی آرزو کرد که چنین باشد و او به خطا فکر کرده باشد. اما هم چنان که در این آرزو بود فکری خارج از منطق به او می گفت که نه، حتماً هدیه است از طرف کسی که هنوز کودکی را فراموش نکرده و گذشته را بدست فراموشی نسپرده. با این اندیشه و دیدن مارک شوکولات نفس آسوده ای کشید و آن را چون شیئی با ارزش در کیف نهران کرد. دیگر مهم نبود که با چشم چه رفتاری از زکریا و پردیس می دید. محبت بی شائبه زکریا نسبت به پردیس دیگر حسادتش را بر نمی انگیخت و آن را به رفتار ذاتی زکریا مرتبط می کرد.

حلیمه خانم و دخترها در رفتار ملیکا دقیق شده و بدنبال حسی با واکنشی از جانب او بودند. اما وقتی او را بی تفاوت و

شاید هم خوشحال یافتند یقین کردند که ملیکا به تنها چیزی که نمی اندیشد و واکنش از خود نشان نمی دهد رفتار زکریا و پردیس است. حتی زمانی که پردیس احساس سرما نمود و زکریا پالتو خز گرانبه او را آورد و روی شانه ی پردیس انداخت ، او هیچ حرکت و واکنشی از خود نشان نداده بود.

به هنگام صرف غذا پردیس او را از جایی که نشسته بود بلند کرد و کنار خود نشاند . حلیمه خانم که احساس می کرد ملیکا از جایگاه خود ناراحت است ، بلند شد و به دختران خود نیز اشاره کرد تا بلند شوند و به پردیس و ملیکا ملحق شوند. ملیکا با زدن تبسمی از حلیمه خانم تشکر کرد و هنگامیکه پردیس لب به تعریف از بنای تالار گشود، ملیکا در کمال خونسری فقط شنید اما حلیمه خانم با گفتن عروسکم ، ملیکا قبلاً این تالار را دیده است ، به عروس خود فهماند که لب از تمجید ببندد و به ملیکا فرصت تنفس بدهد. اما او آن قدر در به رخ کشیدن تمول همسرش غوطه ور بود که میان صحبت حلیمه خانم آمد و گفت اما من یقین دارم که ملیکا سالن خصوصی را ندیده است. چه من اولین فردی بودم که قدم به آن گذاشتم. میدانی ملیکا زکریا این سالن را فقط برای خود و همسر آینده اش ساخته بود و در آن همیشه قفل بود حتی به پسر عمه ام مهندس رحمتی اجازه نداد که برای مراسم عقد خود و مهدخت از آن استفاده کند. دوست دارم تا تو هم آن را ببینی و از سلیقه زکریا دیدن کنی. پردیس دست ملیکا را گرفت و او را بلند کرد و در مقابل چشمان حیرت زده حلیمه خانم و دخترها او را به سوی سالن خصوصی هدایت کرد. با دور شدن آنها حلیمه خانم آه کشید و رو به دخترها گفت:

-ملیکا ان قدر بزرگوار است که اجازه می دهد پردیس همه چیز را به خود نسبت دهد.

آمنه گفت:

او حتی به پردیس نگفت که پیش از او از سالت دیدن کرده و حتی در آن استراحت کرده.

آسیه گفت:

-ملیکا از گذشته خیلی فاصله گرفته و دیگر هیچ ارزشی برای گذشته قائل نیست.

حلیمه خانم گفت:

-اما من می گویم که او محتاط شده و نمی خواهد با بیاد آوردن گذشته اساس زندگی خود و زکریا را نابود کند و من کارش را قبول دارم و از شما هم می خواهم که در حضور آن دو به گذشته هیچ اشاره ای نکنید.

آسیه گفت:

-اما من در رفتار زکریا افراط می بینم و گمانم این است که دارد راه اشتباه می رود.

آمنه زمزمه کرد:

-او دارد خود را خالی می کند. نمی بینید که روی همه میزها گل مریم گذاشته در صورتیکه تا پیش از آمدن ملیکا هیچ گلی روی میزها نبود.

حلیمه خانم برای جلوگیری از کنجکاوی بیشتر دخترها گفت:

-اما در عروسی ها که بود!

آمنه گفت:

-بله بود اما نه گل مریم و نه در مراسم عزا!

حلیمه خانم نفس بلندی کشید و گفت:

-خدا عاقبت ما را بخیر کند! این پله ها زانوانم را به ذوق دوق انداخته و اگر خواهرم از من گله کند حق دارد. نمیدانم

چرا وقتی چشمم به ملیکا افتاد پادرد فراموشم شد و اینهمه پله را بالا آمدم. بیچاره دختر کم خیلی مصیبت دیده و در

چشمش ، دریا ، دریا غم موج می زند.

آسیه گفت:

-منهم وقتی او را دیدم تمام رنجشم از او فراموشم شد و به خودم گفتم تو هیچ وقت نمی توانی از ملیکا کدورت به دل

بگیری. دانیال خیلی شبیه ملیکاست و اگر کسی نداند او پسر است گمان می برد که دختر می باشد.

حلیمه خانم گفت:

-بخاطر بلندی موی اوست که شبیه دخترها شده ، وقتی بچه را دیدم یکهو کودکی ملیکا پیش چشمم زنده شد و به یاد آن روزها پسرش را محکم بوسیدم .

با آورده شدن غذا و چیده شدن روی میز نگاه حلیمه خانم به در سالن خیره شد و زمزمه کرد:

-پس چرا نیامدند . خوب است بروید صدایشان کنید .

آمنه گفت:

-من دیدم که داداش زکریا بطرف سالن رفت و حتمی رفته تا صدایشان کند .

پرديس ملیکا را در سالن گردانده و برای او توضیح کافی و وافی داده بود. وقتی زکریا در سالن را باز کرد پردیس با دیدن او به سویش رفت و زیر بازوی او را گرفت و گفت داشتم شرح این سالن را به ملیکا می دادم. کاش بودی و می دیدی که وقتی چشمش به سالن افتاد چطور از تعجب دهانش باز مانده بود .

ملیکا به زکریا نگریست و گفت:

-سالن زیبایی است و حسن سلیقه شما را می رساند .

زکریا تشکر کرد و رو به پردیس گفت:

-غذا روی میز دارد سر می شود .

وقتی سه نفری به سالن وارد شدند مهمانها سرگرم خوردن غذا بودند. آنها به میز حلیمه خانم نزدیک شدند و زکریا با پرسیدن چیزی کم و کسر نیست ؟ و اطمینان مادر از کامل بودن همه چیز آنها را ترک و از سالن خارج شد . به هنگام

صرف غذا پردیس گفت:

-آیا مادر و پدرم فیلم عروسی ام را دیدند؟

ملیکا گفت:

-به جای یکبار ، چندبار .

-تو چی، تو هم دیدی؟

با این پرسش نگاه حلیمه خانم و دخترها به او دوخته شد و ملیکا گفت:

-بله من هم دیدم و راستش بیشتر آن قسمت را دیدم که حلیمه خانم و آمنه آسیه بودند. چون برآستی دلم برایشان

تنگ شده بود.

حلیمه خانم دستش را روی دست ملیکا گذاشت و گفت:

-خوشحالیم که برگشتی پیش خودمان!

پس از صرف غذا بیشتر مهمانها ترجیح دادند به جای استراحت راهی مسجد شوند تا ضمن خواندن نماز در همان جا

بیتوته کنند تا زمان برگزاری ختم شروع شود. ساعت مجلس دو بعد از ظهر آغاز می شد و تا ساعت چهار ادامه پیدا می

کرد. به علت کوتاهی روز و همچنین راه دور مهمانها مجلس زود برپا می شد.

وقتی سالن زنانه خالی شد، حلیمه خانم گفت:

-تو بهتر است استراحت کنی و بعد سر ساعت به مسجد بیایی، از صورتت آثار خستگی می بارد!

ملیکا هم همین قصد را داشت و وقتی به اتفاق هم از پله ها پایین آمدند میلاد را در میان جمعیت ایستاده مردان ندید و

بناچار عمومی او را بنام خطاب کرد و آقای وکیلی به او نزدیک شد و ملیکا پرسید:

-شما میلاد را ندیدید؟

وکیلی گفت:

-رفت باغ تا استراحت کند.

ملیکا مضطربانه پرسید:

-پس دانیال؟

آقای وکیلی گفت:

-نگران نباش آقا زکریا دارد به او سوپ می دهد و هنوز بالا هستند.

آقای وکیلی به تالار اشاره کرد و موجب شد تا ملیکا هراسان پله ها را به سمت بالا بدود و صدا کند دانیال؟ دانیال!

بناچار سر در سالن مردانه کرد و زکریا را دید که دانیال را روی صندلی مخصوص کودکان نشانده و کاسه سوپی در

دست دارد. پشت دانیال به ملیکا بود و او صورت فرزندش را نمی دید. پس به سوی او دوید و هنگامیکه دهان و صورت

او را سوپی دید خواست او را از صندلی بلند کند که زکریا با لحن نسبتا خشن گفت:

-هنوز سیر نشده بنشینید تا غذایش تمام شود.

ملیکا از لحن زکریا یکه خورد ولی زود بر خود مسلط شد و گفت:

-نه دیگر بس اس!

زکریا بدون توجه به او قاشق دیگری سوپ به دهان دانیال گذاشت و او بدون امتناع آن را بلعید. زکریا در حالی که به

روی دانیال لبخند می زد گفت:

-نترسید کودکتان را مسموم نمی کنم.

ملیکا گفت:

-هرگز چنین فکری به ذهنم راه پیدا نکرده بود.

زکریا پرسید:

-پس چرا هراسان وارد شدید؟

ملیکا گفت:

-از بی توجهی میلاد و این که بچه را رها کرده و به باغ رفته عصبی هستم.

زکریا گفت:

-شاید باور ندارید که من نسبت فامیلی با کودکتان دارم و شوهر عمه او هستم! من از میلاد خواستم تا بچه را بیدار نکند

و هنگامی که بیدار شد خودم او را به شما تحویل می دهم.

ملیکا گفت:

-کسی به من چیزی نگفت و گرنه.....

زکریا گفت:

-دروغ نگویید هنگام وارد شدن و دیدن این که من و پسران با هم تنها هستیم شما را بیشتر نگران کرد و حتی حاضر

بودید او را گرسنه از اینجا خارج کنید!

زکریا آخرین قاشق سوپ را نیز به دانیال داد و بعد دست و دهان او را پاک کرد و نگاهی عمیق به ملیکا انداخت و

پرسید:

-راست گفتم؟

ملیکا سر به زیر انداخت و گفت:

-بله حق با شماست .متاسفم .

زکریا گفت:

-اینطور که معلوم است دیدارهای ما اجتناب ناپذیر است .خواستم این را بدانید و به خود بقبولانید که آنچه مربوط به

گذشته می شد مرده و فراموش شده و من زکریای گذشته نیستم . من همسرم را دوست دارم و هرگز به او خیانت نمی

کنم . پس خاطرتان از جانب من آسوده باشد و راحت زندگی کنید!

زکریا دانیال را بلند کرد و به دست ملیکا سپرد و گفت:

-این هم فرزند شما صحیح و سالم!

ملیکا گفت:

-متشکرم که خاطر م را آسوده کردید. چون هرگز از شما دروغی نشنیده ام حرفتان را باور می کنم . از اینکه به دانیال

هم محبت دارید ممنونم!

ملیکا از در سالن بیرون می رفت که زکریا گفت:

-آیا در مورد حرفی که زدید صادق بودید؟

ملیکا به سویش برگشت و گفت:

-هیچ کس را صادقتر از شما ندیده ام!

وقتی ملیکا سالن را ترک کرد و از پله ها پایین رفت، زکریا مشت محکمی بر میز کوبید بطوریکه گلدان گل واژگون شد .

او زیر لب گفت:

-دیوانه، دیوانه!

کارگرانی که برای نظافت سالن داخل شده بودند، دیدند زکریا پشت پنجره ایستاده و مشغول دود کردن سیگار است او

که حضور کسی را حس کرده بود روی برگرداند و با دیدن کارگران گفت:

-کارتان را انجام دهید!

بعد سیگار نیمه کشیده خود را زیر پاله کرد و او هم سالن را ترک کرد.

مجلس ختم شلوغ بود و می شد گفت که تمام مردان و زنان ده شرکت کرده بودند. دانیال که از شلوغی و صدای گریه

به وحشت افتاده بود می خواست از آن جا بیرون برود. آسپه که در کنار ملیکا نشسته بود بلند شد و کودک را در آغوش

کشید و از در بیرون رفت. دقایقی بعد وقتی برگشت ملیکا پرسید:

-دانیال را به دست کی سپردی؟

جواب داد:

-دادم دست زکریا تا به آقا میلاد بدهد.

ملیکا قلبش فروریخت و ترسی مبهم وجودش را فراگرفت . با اطمینان به حرفهایی که ساعتی پیش بینشان زده شده بود اما هنوز می ترسید و گمان داشت که از جانب زکریا به آنها صدمه ای وارد خواهد شد. از سخنان واعظ چیزی نمی فهمید و هنگامیکه مجلس به پایان رسید و شرکت کنندگان یک به یک برایش صبر و شکیبایی آرزو کردند، با جملاتی کوتاه متشکرم، از کنار محبت آنها گذشت. ژاله با دیدن چهره ملیکا آرام زمزمه کرد:

-چی شده ملیکا چرا هراسانی؟

ملیکا گفت:

-دلم شور می زند و علتش را نمی دانم.

ژاله گفت:

-اما من می دانم. تو فقط خسته ای و نیاز به استراحت داری؟

ملیکا پرسید:

-از اینجا کجا می رویم؟

ژاله گفت:

-به باغ آقای وکیلی . همه می آیند آنجا تا پذیرایی شوند.خودت را کنترل کن هر چه باشد تو صاحب عزایی!

حلیمه خانم کنار ملیکا آمد و گفت:

-دخترم حرکت کن تا بقیه هم بدنبال تو حرکت کنند.

ملیکا وقتی از صحن مسجد خارج می شد چشم گرداند تا دانیال را ببیند و هنگامیکه او را در آغوش پدر دید نفس آسوده ای کشید. باغ وکیلی بعلت سردی هوا و لخت بودن درختان نازیبا بود و ملیکا را به یاد گورستان انداخت و در دل گفت چه بی روح است! دو اتاق آقایان و دو اتاق دیگر به خانمها اختصاص داده شده بود و در سالن نیز جمعیت موج می زد. مهمانها ساعتی نشستند و سپس خداحافظی کردند و رفتند. با خلوت شدن اتاقها، میلاد خود را به ملیکا رساند و با

دیدن آثار خستگی در چهره او پرسید:

-تو نخواییدی؟

ملیکا گفت:

-از این که به فکر من هستی ممنونم!

میلااد خندید و گفت:

-اما من و پردیس خواب خوبی کردیم. من خیال می کردم تو در باغ پدربزرگت استراحت می کنی و گرنه....

ملیکا میان حرف او آمد و گفت:

-بچه را بدست دیگران می دهی و خودت استراحت می کنی؟!!

میلااد پیشانی پر اخم کرد و گفت:

-دیگران نه! من دانیال را بدست زکریا داده بودم. آیا چیزی شده؟

ملیکا گفت:

-نه اما به جای من و تو آقا زکریا بچه مان را سیر کرد!

میلااد خندید و گفت:

-باور کن دانیال لجوج ما تنها با زکریا اخت شده و او را قبول دارد. باور نداری نگاه کن.

میلااد به انتهای سالن اشاره کرد، جایی که پردیس دو دستش را برای گرفتن دانیال از آغوش زکریا باز کرده بود و

دانیال از رفتن به آغوش او امتناع می کرد.

ملیکا پرسید:

-تا کی باید اینجا بمانیم؟ چیزی نمانده از خستگی قالب تهی کنم.

میلااد گفت:

- کمی صبر کن تا برگردم.

او ملیکا را گذاشت و به سوی پردیس و زکریا رفت و پس از گفتگوی کوتاهی به همراه پردیس برگشت و سپس به ملیکا گفت:

- همراه پردیس برو به باغ آنها و خوب استراحت کن. خیالت هم از جانب دانیال آسوده باشد!

ملیکا گفت:

- چرا به پردیس زحمت بدهم می روم به باغ پدر بزرگ!

پردیس دستش را گرفت و گفت:

- اینجا و آنجا ندارد. هم به اینجا نزدیکی که اگر دانیال بهانه ات را گرفت به تو برسانیم و هم اینکه دوست دارم خانه ام را بتو نشان بدهم.

او تقریباً ملیکا را به دنبال خود کشید و هنگام خروج از در باغ با آقای رحمتی روبرو شدند و بناچار ایستادند. مهندس رحمتی ضمن گفتن تسلیت گفت:

- ملیکا خانم چقدر تغییر کرده اید، گمان می کنم آب و هوای اروپا به شما سازگار نبوده!

ملیکا تنها به گفتن بله همین طور بود که شما فرمودین، عذر خواهی کرد و از در باغ خارج شد. وقتی پردیس در باغ را گشود و داخل شد، ملیکا بی اختیار به تماشا ایستاد و به خود گفت:

- نظیر ویلا و باغ رحمتی است!

فکر خود را بر زبان جاری کرد و پردیس متعجب پرسید:

- آنجا را دیده ای؟

ملیکا سر فرود آورد و پردیس با گفتن زکریا از روی نقشه رضا اینجا را ساخته است، او را با خود همراه کرد. پیاده روی نسبتاً طولانی به ملیکا مجال فکر کردن داد و به یاد آورد روزی که به اتفاق زکریا از باغ رحمتی دیدن کرده بود. به

هنگام بازگشت گفته بود آن قدر زیبا بنا شده که آدم دلش نمی آید از آن بیرون بیاید. کنجکاو شده بود که در ویلای پردیس با چه اشیایی روبرو می شود و آیا آنها هم از حسن سلیقه رحمتی برخوردارند یا نه! وقتی پردیس در سالن را باز کرد ملیکا با دکور داخلی بسیار زیبایی، زیباتر از سالن رحمتی روبرو شد و با گفتن چه زیباست، لب به تحسین گشود و دل پردیس را شاد کرد. پردیس آن چه اطلاعات از مهندس رحمتی کسب کرده بود را به عنوان ایده و معلومات شخصی به رخ ملیکا کشید و در آخر یا گفتن زکریا عاشق ایده های من است و هر چه من بگویم مخالفت نمی کند، دل ملیکا را سوزاند. وقتی آنها از پله های مرمرین راه طبقه بالا را در پیش گرفتند، پردیس گفت:

- ما سه اتاق خواب مخصوص مهمان داریم. یکی به رنگ صورتی، یکی برنگ بنفش و یکی سفید. اتاقها را ببین و در هر کدام که دوست داری استراحت کن.

پردیس با باز کردن در اتاقها منتظر اظهار عقیده ملیکا شد و او با تحسین هر سه اتاق را که با لوازمی به رنگ اتاق مفروش و تزئین شده بود گفت هر سه زیباست.

پردیس گفت:

- گچ بریهای این دو اتاق به سلیقه من است اما اتاق سفید به سلیقه زکریاست که عاشق گل مریم است. ببین باورت می شود که این گچ بریها دو بار خراب شده باشند تا اینکه آنطور که زکریا می خواست شکل گرفته باشد؟
ملیکا گفت:

- همه زیبا هستند! هر دوی شما بسیار خوب و باسلیقه کار کرده اید.

پردیس تشکر کرد و گفت:

- این اتاق نامش اتاق مخصوص است و برای مهمان مخصوص در نظر گرفته شده، حال چه کسی مخصوص تر از تو.

ملیکا گفت:

- نه متشکرم اگر به اختیار خودم گذاشته ای ترجیح می هم در اتاق بنفش استراحت کنم.

پردیس در اتاق مخصوص را بست و در دیگر را گشود و گفت:

-هر طور میل توست. تا تو استراحت می کنی منم به ساختمان دیگر سر می زنم. راستی ملیکا اگر خواستی دوش

بگیری همه چیز در حمام هست!

ملیکا تشکر کرد و با رفتن پردیس فکر او را برای دوش گرفتن پسندید. وقتی وان را پر از آب گرم کرد و در آن دراز

کشید احساس آرامشی ژرف کرد و دیده بر هم نهاد. وقتی از سردی آب چشم باز کرد تازه متوجه شد که خوابش برده

. بلند شد دوش گرفت و پس از لباس پوشیدن وقتی قدم به اتاق گذاشت هوا را تاریک دید. چراغ روشن نمود و با

نگریستن به ساعت متوجه شد که یکساعت بدون حرکت در وان آب خوابیده است. سکوت و سکون خانه و چشم انداز

بسترش وادارش کرد به بستر پناه ببرد و تا بیدارش نکرده اند بخواهد.

هوای اتاق گرم و مطبوع بود و در دل اقرار کرد که میلاد جای مناسبی را برای استراحت او پیشنهاد کرده است. مجددا

خوابش برد و هنگامیکه با صدای تقه ای که به در اتاق خورد دیده باز کرد، پردیس وارد شد و گفت:

-متاسفم که بیدارت کردم. دانیال بهانه ترا می گیرد.

ملیکا بلند شد و ظاهر خود را آراسته کرد و گفت:

-آنقدر خسته بودم که بچه ام فراموشم شد.

پردیس گفت:

-من و زکریا خوب سرش را گرم کردیم اما گویا دیگر خسته شده و تو را می خواهد.

وقتی آن دو از پله ها پایین آمدند، دانیال با دیدن مادر بر شدت گریه اش افزود و دستهای خود را به سوی ملیکا دراز

کرد. ملیکا دانیال را از زکریا گرفت و با لحنی عذر خواه گفت:

-شما حسابی به زحمت افتادید، ممنونم.

زکریا با لحنی آمرانه گفت:

- شما دانیال را برگردانید به اتاق تا استراحت کند. من شامان را می آورم . دانیال هم سیر است و گرسنه نمی خوابد!
 لحن او بار دیگر موجب شد تا ملیکا در گرفتن تصمیم تعلل کند. برآستی دانیال خسته بود و بهترین راه را زکریا پیشنهاد کرده بود . وقتی گفت:

- ساک دانیال؟

زکریا گفت:

- اینجا است .

پرديس ساک را برداشت و او بناچار راه طبقه بالا را در پیش گرفت. با حمام کردن دانیال، او بدون زدن نق به خواب رفت. وقتی ملیکا آرام در اتاق را بست و پایین آمد، پردیس را در آشپزخانه مشغول چیدن میز دید . رو به او گفت:
 - اگر اجازه بدهی به پدرم تلفن کنم . امروز بکلی من از آنها غافل شده ام .
 پردیس گفت:

- ایرادی ندارد. اما همه می دانند تو اینجا یی و داری استراحت می کنی. خود ژاله خانم از من خواست تا به تو بگویم که خوب استراحت کن و فردا بروی باغ .
 ملیکا گفت:

- نه این طور که درست نیست من با بیدار شدن دانیال بر می گردم پیش آنها.

پرديس گفت:

- میلاد هم می آید اینجا. فقط منتظر است بقیه مهمانها بروند!

اسم میلاد موجب شد تا ملیکا آرام بگیرد و هنگامی که غذا توسط میلاد آورده شد، او پرسید:

- خوب استراحت کردی؟

ملیکا خندید و گفت:

-چه جور هم . چندین روز بود که خوابی به این راحتی نکرده بودم.

میلا گفت:

-خوشحالم که قبرا و سرحال می بینمت. حالا تا شامتان یخ نکرده بخورید که من باید برگردم پیش مهمانها.

ملیکا پرسید:

چند نفرند؟

میلا گفت:

-همه آنهایی که در ختم بودند شام دعوت شده اند به باغ.

ملیکا متعجب پرسید:

-همه؟

میلا گفت:

-نه همه نیامده اند. برای عده ای غذا به در خانه شان فرستاده شد و بعضی ها هم آمده اند.

پردیس گفت:

-هر چه به عمو گفتیم که شام را هم در تالار برگزار کند قبول نکرد!

ملیکا پرسید:

-پدرم، ژاله؟

میلا گفت:

-آنها رفته اند و بچه های تالار برایشان غذا بردند به باغ نگران نباش.

با رفتن میلا پردیس و ملیکا دو نفری پشت میز غذا خوری نشستند و به خوردن مشغول شدند. پردیس پرسید:

-شب آخر اقامتتان را به یاد داری؟

ملیکا گفت:

-این که نیمه های شب بود که برگشتی!

پردیس سر فرود آورد و اضافه کرد:

-آن شب دیر وقت بود که از خانه دوستم خارج شدم و شوهر او مرا به خانه رساند. می دانم که تو مرا و او را دیدی، اما

آنچه تو دیدی نباید خیال باطل کنی. منظورم این است که بین من و شوهر دوستم هیچ رابطه ای نیست. او مرا بوسید

چون خودت آنچه شاهد بودی که معمول ترین برخورد بوسیدن یکدیگر است مخصوصا وقتی برای وداع باشد.

ملیکا گفت:

-قبول دارم. اما اینکار را در شان تو نمی دانستم و تعجبم از این بود که تو چرا گذاشتی آن مرد....

پردیس حرف ملیکا را قطع کرد و گفت:

-برای آن که به تو ثابت کنم من به زکریا خیانت نکرده ام، وقتی آمد در مقابل خودت این موضوع را مطرح می کنم تا

بدنی که من هیچ موضوعی یرا از همسرم پنهان نمی کنم.

ملیکا گفت:

-مسائل شما به من ربطی پیدا نمی کند. همانطور که گفتم من از این حرکت که تو به عنوان یک زن ایرانی اجازه دادی

مردی بیگانه آنطور بغلت کند و تو را ببوسد تعجب کردم. حال اگر می پنداری که کارت درست و صحیح بوده، دیگر

خود دانی و به من مربوط نمی شود.

پردیس گفت:

-من برادرهای زکریا را هم می بوسم و هیچ وقت احساس گناه نکرده ام.

ملیکا گفت:

-اگر این موضوع تا این حد پیش افتاده است پس چرا عنوان کدی؟

پردیس ظرفهای روی میز را داخل ماشین ظرفشویی نهاد و همان طور که پشت به ملیکا داشت گفت:

-چون رفتار تو پس از آن شب نسبت به من تغییر کرده و می فهمم که سعی داری از من بگریزی.

ملیکا با صدا خندید و گفت:

-من؟ من همیشه در حال گریزم و راستش را اگر بخواهی در درجه اول از خودم می گریزم چون هنوز یاد نگرفته ام که

چگونه می توان آدمها را شناخت. می دانم که در وهله اول باید خودم را بشناسم و بعد نسبت به دیگران شناخت پیدا

کنم. اما متاسفانه من هنوز خودم را نشناخته ام چه رسد به دیگران. پس در این مورد که من چه قضاوتی در مورد تو

کرده ام نگران نباش.

مادر بزرگ همیشه می گفت به همه آدمها خوب نگاه کن مگر زمانیکه عکس آن ثابت شود و پدرم می گوید به آدمها

اعتماد مکن مگر زمانیکه عکس آن ثابت شود و من بالاخره نفهمیدم اعتماد کنم یا نکنم!

پردیس سر جایش نشست و گفت:

-اما من خوب آدمها را می شناسم و در یک نگاه می فهمم که به چه کسی می توانم اعتماد بکنم و به چه کسی نباید

اعتماد کنم. برای مثال همین رضا! خوب می دانم که آدم معتمدی نیست و نباید به او اعتماد کرد. چرا؟ حالا برایت می

گویم. روزی که قرار بود بنای این ویلا ساخته شود و زکریا از او خواست تا نقشه بنایش را در اختیار ما قرار دهد به طعنه

گفت برای دلت نقشه را می خواهی یا برای پردیس؟ و زکریا آن قدر از حرف او رنجید که نقشه را گذاشت و به من

گفت بیا برویم. من از زکریا پرسیدم منظور رضا از این حرف چی بود؟ زکریا گفت پیش هر نامحرمی نباید راز دل

گفت! از آن روز به بعد گرچه رضا نقشه را آورد و خیلی هم به ما کمک کرد اما من و زکریا با آنها معاشرت نمی کنیم و

تو هم اگر قرار شد در اینجا ماندگار شوی بدان که نه رضا و نه مهدخت قابل اطمینان نیستند!

ملیکا پرسید: مهدخت چرا؟

پردیس گفت:

-من به حرف و گوشه و کنایه زیاد اهمیت نمی دهم مخصوصا از طرف این آدمها که دورتر از نوک دماغشان را ندیده اند . روزی مهدخت آمد اینجا تا بفهمد که ما چه کرده ایم و چگونه خانه را دکور کرده ایم . وقتی اینجا را دید به کنایه گفت چه خوب بود اگر زکریا برای دل تو اینجا را درست می کرد! من منظورش را فهمیدم و می دانم از گفتن این کنایه چه منظوری داشت .

سخن پردیس موجب شد تا قلب ملیکا با ضرب آهنگی تند شروع به طپش کند و نتواند در چشم پردیس نگاه کند . پردیس که مشغول پوست کندن پرتقال بود حرفش را ادامه داد و گفت :

-همه می دانند که مهدخت پیش از آن که همسر رضا شود نشان کرده زکریا بوده ولی او به خواستگاریش نرفت و مرا انتخاب کرد . در جشن عروسی اش وقتی زکریا کنار من و عمویم نشست خودم شاهد بودم که خاله اختر چه پشت چشمی برایم نازک کرد و در همان شب مثل بمب در میان مهمانها ترکید که زکریا در سالن خصوصی را باز کرده و نشان من داده است . من از همه جا بی خبر بودم تا اینکه آسیه برایم همه چیز را نقل کرد و از رفتار غیر دوستانه مهدخت باخبر کرد .

ملیکا نجوا کرد :

-آسیه دیگر چه گفت ؟

پردیس گفت :

-من می دانم که تو برای حلیمه خانم چقدر عزیزی و دخترها چقدر دوستت دارند . اگر به من نخندی آنقدر از تو تعریف شنیده ام که بی اختیار تو را هوی خود می دیدم . اما رفتار مهربان زکریا و خانواده اش به من ثابت کرد که آدمهای خوب همه را خوب می بینند و در این اظهار محبت ها غل و غشی نیست . می دانی آقا ذبیح وقتی فهمید تو زن برادر من هستی چه گفت :

ملیکا به صورت پردیس نگریست و او گفت :

-آقا ذبیح به تو لقب روح ده داد و گفت پس روح ده ما زن برادر شماس! وقتی تایید کردم گفت پس لطفا کاری کنی که روح به ده برگردد و روستا از دلمردگی خارج شود. باور کن روزی نیست که اسم تو در میان خانواده برده نشود. آمنه از دوران کودکیشان برایم حکایتها نقل کرده و از پدر زکریا که ترا بیش از دخترانش دوست می داشته برایم گفته است. جالب اینکه زکریا از شنیدن تکرار مکررات خسته نمی شود و در هر بار شنیدن مثل بچه ها ذوق زده می شود و یکی از خاطرات فراموش شده را به یاد می آورد. من با این که عروس این خانواده هستم اما خوب می دانم که تو بیشتر از من برای آنها خاطره انگیزی.

ملیکا زمزمه کرد:

-هر چه بود مربوط به گذشته ایست که گذشته!

وقتی صدای باز شدن در سالن به گوش رسید پردیس خوشحال بلند شد و گفت:

-آمدند!

او در مقابل ملیکا و برادر صورت همسرش را بوسید و به او خسته نباشی گفت. این حرکت از چشم میلاد دور نماند و با

زدن چشمکی پنهانی به ملیکا به آنها اشاره کرد و آرام در کنار گوش ملیکا زمزمه کرد:

-یاد بگیر!

با آمدن دو مرد آنها در سالن جمع شدند و پردیس به پذیرایی مشغول شد. وقتی جای برای همه روی میز گذاشت رو به

زکریا کرد و گفت:

-پیش از آمدن شما داشتم به ملیکا می گفتم که من هنوز عادت گذشته را فراموش نکرده ام و برادرهای تو را از روی

عادت می بوسم.

به جای زکریا، میلاد گفت:

-فرق تو و ملیکا در این است که تو اروپایی هستی و ملیکا ایرانی و یکاش که فقط ایرانی بود چه ملیکا بیشتر به

فرهنگ عرب گرایش دارد تا فرهنگ اصیل خودش.

ملیکا گفت:

-من باورهای خودم را دارم!

میلاذ معترض گفت:

-باورهای تو متعلق به قرون گذشته است و تو سعی نداری با این زمان همگام شوی.

و سپس رو به خواهر کرد و گفت:

-پردیس! باور کن اگر ملیکا قاضی بود و می خواست برای این عمل تو حکم صادر کند، حتما حکم تیر برایت صادر می

کرد.

صدای قهقهه میلاذ رعشه بر اندام ملیکا انداخت و از این که مورد تمسخر قرار گرفته بود رنجیده خاطر و عصبی شده بود

. صدای آرام و موزون زکریا گفت:

-خوبی ازدواج در این است که زن و شوهر نقاط ضعف یکدیگر را برطرف کنند و عیب یکدیگر را بگویند، وگرنه حسن

که حسن است.

ملیکا برای آن که بیشتر خوار نشود بلند شد و با گفتن مرا ببخشید سرم درد می کند، خواست آنها را گذاشته و راهی بالا

شود که میلاذ دستش را گرفت و او را سر جایش نشانده و گفت:

-عزیزم باید بنشین و گوش کنی. مسلمانها من و تو نیستیم که نقاط ضعفی داریم، پردیس و زکریا و بهتر است

بگویم همه مردم دارای نقاط ضعف هستند.

بعد رو به زکریا کرد و از او تایید حرفش را خواست که زکریا گفت:

-مسلمانها همین طور است. اما من ترجیح می دهم پردیس در خلوت و نه در حضور دیگران ضعف و عیبم را مطرح کند!

پردیس گفت:

- من هم با زکریا هم عقیده ام و بهتر است این گفتگو را تمام کنیم.

ملیکا احساس کرد دیگران عیوبات زیادی را در وی می بینند و خواست از خود دفاع کرده باشد، گفت:

- بسیار خوب بدم نمی آید که بدانم دیگر چه معایبی دارم.

میلاذ با گفتن اگر ضعف را می گویم قوت را هم بگویم که تو زن شجاعی هستی و از روبرو شدن با واقعیت و انتقاد

نمی ترسی!

ملیکا فقط نگاهش کرد و لحظاتی سکوت حاکم شد و باز هم ملیکا بود که پرسید:

- خوب چرا شروع نمی کنی؟

میلاذ خندید و گفت:

- دارم فکر می کنم که آیا شب را می توانم در باغ بخوابم یا بهتر است که خاموشی گزینم و بستر گرم را فدا نکنم!

صدای خنده پردیس و زکریا ملیکا را بیش از پیش عصبی کرد و گفت:

- فراموش کردی در خانه خواهرت هستی و اگر کسی باید برود این من هستم نه تو!

میلاذ به تمسخر گفت:

- تا همین ساعت که مانده ای جای تعجب دارد و می دانم که دنبال بهانه ای هستی که از اینجا بروی! باغ پدر بزرگت و

ان صندوق قدیمی درب داغون برایت از هر چیز گرانبهاتر است.

بعد رو به زکریا گفت:

- همسرم دوران کودکیش را بر دوران نوجوانی و زندگی زناشویی ترجیح می دهد!

زکریا گفت:

- همه ما دوران کودکی مان را دوست داریم و خاطراتش برایمان عزیز است.

میلاذ از سر تاسف سر تکان داد و گفت:

-عزیز بودن تا برای آن اشک ریختن تفاوت می کند.

ملیکا که می ترسید میلاد نفهمیده و نسنجیده حرفهایی بر زبان آورد که رسوایش سازد، بار دیگر بلند شد و گفت:

-دیگر نمی توانم بنشینم و این لاطائلات را گوش کنم.

بعد رو به پردیس کرد و پرسید می توانم از همان اتاق استفاده کنم؟

پردیس بلند شد و با گفتن البته! پیش افتاد و ملیکا بدون آن که به چهره مردان نگاه کند، شب بخیر گفت و بدنیال

پردیس راهی شد. در مقابل در اتاق، پردیس دست بر شانه ملیکا گذاشت و گفت:

-حرفهای میلاد را به دل نگیر. من می دانم که او آدم رک گو و بی ملاحظه ای است. شب خوب بخوابی.

ملیکا تشکر کرد و هنگامی که تنها شد به بغض که راه گلویش را سخت گرفته بود، مجال داد تا با باریدن اشک سبک

شود. او برای آنکه صدای گریه اش از اتاق خارج نشود و به گوش کسی نرسد سر در بالش فرو برده بود و برای رفتار

میلاد دلیلی پیدا نمی کرد. در طول سه سال زندگی مشترک او را همیشه مردی آرام و نرمخو یافته بود و از صفاتی که

پردیس از آنها نام برده بود در میلاد ندیده بود اما امشب او مانند کسی که از بند رها شده باشد حرفهای فرو خورده را

بیرون ریخته بود.

وقتی میلاد آرام در اتاق را گشود و داخل شد. ملیکا خود را به خواب زد. میلاد به دنبال حمام کردن در بستر خزید و

دقایقی بعد صدای آرام خر و پفش را ملیکا شنید. اما او تا طلوع سپیده بیدار بود و وقایع چند روز اخیر را چند بار مرور

کرده بود تا بتواند انگیزه ای برای تغییر اخلاق میلاد پیدا کند که ناموفق مانده بود.

با بیدار شدن دانیال ملیکا هم بلند شد و آرام و بیصدا از اتاق خارج شد تا دیگران را بیدار نکند. وقتی از پله ها پایین آمد

قصد داشت که بی خبر باغ را ترک کند و به باغ عمویش برود. امیدوار بود که پدر و ژاله را در آنجا بیابد و با آنها راهی

شهر شود. دانیال را به دستشویی برد و هنگام خارج شدن زکریا را دید که در آشپزخانه مقدمات صبحانه را آماده می

کرد. به سلام و صبح بخیر او که چون گذشته شاد و سرشار از امید بود با آوایی ضعیف پاسخ داد. دانیال به سوی او

دویده و خود را در آغوش زکریا جای داده بود. ظاهر ملیکا نشان می داد که قصد خروج از باغ را دارد و در جواب

زکریا که پرسید جایی می روید؟ سر فرود آورد.

زکریا پرسید: بدون خوردن صبحانه؟

ملیکا گفت: من صبحانه نمی خورم!

پرسید: دانیال چی؟ او را هم گرسنه می برید؟

ملیکا برای گرفتن دانیال به او نزدیک شد و گفت: می تواند تا رسیدن به باغ پدر بزرگ صبر کند.

زکریا دستش را قوس داد و از دادن دانیال امتناع کرد و گفت:

بچگی را کنار بگذار، بچه گرسنه است و باید....

ملیکا با لحنی خشمگین گفت: من خودم بهتر از شما می دانم.

زکریا گفت: بسیار خوب آیا اجازه می دی لقمه ای نان و پنیر درست کنم و.....

ملیکا با همان لحن گفت: نه متشکرم. تا به باغ برسیم بساط صبحانه پدر بزرگ هنوز پهن است و....

زکریا زودتر از ملیکا و دانیال سالن را ترک کرد و هنگامی که آن دو از در بیرون رفتند زکریا اتومبیل را روشن کرده

بود. هوا با آن که برفی نبود اما سوز سرد و وجشتناکی در حال وزیدن بود. زکریا در اتومبیل را باز کرد و گفت:

-سوار شوید شما را می رسانم.

ملیکا قبول کرد و هنگامی که آنها از در باغ بیرون رفتند، زکریا اتومبیل را به حرکت در آورد و گفت:

-متعجبم که چرا تاکنون میلاد را نشناختی؟

ملیکا گفت:

-چون هنوز خودم را نشناخته ام!

زکریا گفت:

-من افکارم را بعد از آشنا شدن با پردیس پشت در تالار خصوصی جا گذاشتم و بعد وارد شدم. تو هم می بایست باورهایت را رها کنی و به آنچه که میلاد دوست دارد عمل کنی.

ملیکا گفت:

تا دیشب فکر می کردم که باورهایمان یکی است و با هم تفاهم داریم اما اشتباه می کردم!

زکریا سر فرود آورد و گفت:

-غاصبان ما آدمهای تهی مغزی هستند. هر دوی آنها دیشب راحت تا صبح خوابیدند ولی یقین دارم که تنها من و شما بودیم که چشم بر هم نگذاشتیم و بهملیکا! فرار نکن! چاره کار نیست! برگرد و در پی چاره کار باش.

ملیکا گفت:

-فرار نمی کنم به دنبال مکانی هستم که بتوانم راحت فکر کنم.

زکریا گفت:

-من ترا می شناسم. می دانم تا نگاهت به پدر و پدر بزرگت بیفتد عنان از دست می دهی و گریه می کنی! می شود

ماجرای دیشب را فراموش کنی و به کسی چیزی نگفت. اما اگر این موضوع مطرح شود نظر خانواده ات نسبت به میلاد بر می گردد و چه بسا کار به جاهای باریکتر بکشد.

ملیکا گفت:

-یک نفر باید بفهمد که چرا چنین سریع دگرگون شده.

زکریا اتومبیل را خاموش کرده و به سمت ملیکا چرخید و گفت:

-من اینکار را می کنم آیا به من اعتماد می کنی؟

ملیکا گفت:

-همیشه اعتماد داشته ام ولی.....

زکریا گفت:

-قول می دهم که بفهمم در درون او چه می گذرد فقط برگرد و با ما باش. اگر احساس راحتی نمی کنی بگو که....

ملیکا گفت:

-هر دوی شما به قدر کافی به ما محبت دارید اما من نمی خواهم مخل آسایش شما و پردیس باشم.

زکریا گفت:

-حضور شما روح زندگی را به سرای ماتم زده ما می آورد. خواهش می کنم اجازه بده مدتی ما میزبان شما باشیم.

ملیکا خندید و گفت:

-روح زندگی آن قدر گرسنه است که نهایت ندارد!

زکریا خندید و راه آمده را بازگشت وقتی وارد باغ شدند هنوز خواهر و برادر در خواب بودند. دانیال با گفتن من نون می خوام، ان ها را به سوی آشپزخانه راند و زکریا با گفتن تا شما تغییر لباس بدهید من چای ریخته ام، ملیکا را با روحیه ای تازه روانه کرد.

میلااد وقتی از خواب بیدار شد و همسر و فرزندش را شاد و سرحال در کنار پردیس و زکریا دید، او هم روحیه ای زنده پیدا نمود و به گرمی سلام و صبح بخیر گفت و پشت میز صبحانه نشست. ملیکا می خواست جواب او را به سردی بدهد که با نگاه خیره زکریا روبرو شد و بناچار لبخند بر لب آورد و پاسخ داد. میلااد دست بر شانه ملیکا نهاد و گفت:

-حال همسر مهربان و کم طاقتم چطور است؟ دیشب نشان دادی که اهل نقد نیستی!

پردیس ناخشنود گفت:

-طور خدا داداش شروع نکن! میلااد دست به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

-چشم! تسلیم، تسلیم! خوب بگویند برنامه امروز چیست تا خود را آماده کنم!

روی سخنش با ملیکا بود. ملیکا گفت:

- شما برنامه خود را دنبال کن من و پردیس می رویم باغ پدربزرگ و با هم برمی گردیم.

میلاذ متعجب پرسید؟

- برمی گردی اینجا؟

ملیکا به خنده گفت:

- اگر ناراحتی بر نمی گردیم!

میلاذ که هنوز تحیرش تمام نشده بود گفت:

- درست شنیدم یعنی تو حاضری اینجا و در کنار پردیس بمانی؟

ملیکا گفت:

- مگر او غریبه است. ما هر دو نقطه نظریهای مشترکی داریم که از مصاحبت هم خسته نمی شویم.

پردیس گفت:

- قرار است از امروز من و ملیکا برنامه های خود را دنبال کنیم و به شما آقایان کاری نداشته باشیم. اما چون زکریا از

برنامه ما با خبر است بد نیست که تو هم بدانی. ما می رویم شهر خرید می کنیم و ناهار را در یک رستوران شیک می

خوریم و عصر هم برمی گردیم. می رویم باغ تا اگر آقای ورشوچی و ژاله خانم نرفته اند با آنها راهی شویم در غیر

اینصورت خودمان می رویم. حالا برنامه شما چیست؟

زکریا گفت:

- من که برنامه ام مشخص است و جز در تالار و باغ جایی ندارم که بروم.

میلاذ گفت:

- من هم قرار است یکی از دوستانم تماس بگیرد و اگر بشود در بازار کارم را شروع کنم. یکروز استاد بودم و حالا شاگرد

می شوم.

ملیکا گفت:

-پس اگر قرار است در بازار کار کنی نا هم بر می گردیم شهر و...

میلا گفت:

-نه! همین جا باشید خاطر جمع تر است. کرایه ای را که باید برای خانه بدهم اندوخته می کنم تا همان مغازه ای را که

مفت فروختم مجدد بگیرم.

ملیکا گفت:

-اگر برویم خانه مادربزرگ دیگر احتیاج نیست کرایه بدهیم.

میلا در چشم ملیکا نگریست و گفت:

-این فتیله را که من بروم آنجا از گوش ات بیرون کن، وکیلی زیردست ورشوچی نمی شود!

ملیکا متعجب پرسید:

-منظورت چیست؟

میلا گفت:

-همان که گفتم. من مال باخته هستم اما آبرو باخته نسیتم، نمی خواهم پدرت بنشیند و بگوید که دامادم پس از سه سال

دربداری با دست خالی برگشت و مستاجر خودم شده است.

ملیکا گفت:

-اما آن خانه را مادربزرگ به نام من کرده و هیچکس منتی بر سرما ندارد!

میلا گفت:

-اگر چنین حرفی درست است، پس آن جا را بفروش تا من سرمایه لازم برای شروع کار در اختیار داشته باشم! من

طرحهایی دارم که وقتی پیاده کنم در اندک مدتی سرمایه گذشته را یدست می آورم. شما هم اگر همسر دلسوزی هستید

و دلتان برای آینده مان می سوزد بهتر است که به جای تلف کردن وقت، فعالیت گذشته را شروع کنید و کمک کنید!

زکریا گفت:

-من که پیشنهاد داده بودم مغازه ای در اختیارت قرار می دهم و هنوز هم بر سر پیشنهاد خود هستم.

میلااد گفت:

-می دانم اما من باید برگردم بازار تا همه ببینند که برگشته ام. حتم دارم که مشتریهای سابقم باز هم به من رجوع می

کنند. اما ملیکا می تواند در همین جا و در فروشگاه پدر بزرگش مشغول شود. این برنامه ما بود که با هم توافق کردیم

درست می گم؟

ملیکا سر فرود آورد و گفت:

-بله و منم مخالف نیستم.

میلااد بلند شد و گفت:

-پس از همین امروز شروع می کنیم تو با این هدف که به پدر بزرگت بگویی که می خواهی مشغول کار شوی و با پدرت

هم برای فروش خانه صحبت کنی به باغ می روی!

پردیس ناراضی پرسید: پس برنامه ما؟

میلااد گفت:

-اگر دوستم تماس گرفت من باید به شهر بروم و دوتایی می رویم. تو بازار را ندیده ای و این برنامه می تواند سرگرم

کند.

زکریا گفت:

-فکر خوبی است.

وقتی زکریا هم بلند شد روبه میلااد گفت:

-من آنها را می رسانم باغ تو هم پای تلفن بنشین.

ملیکا و دانیال بار دیگر سوار اتومبیل زکریا شدند و این بار پردیس آنها را بدرقه کرد. وقتی حرکت کردند ملیکا گفت:

-چه نقشه ای در سر دارد خدا می داند!

زکریا گفت:

-او جوان فعال و کوشایی است و منم در حرفهایش رندی و زرنگی ندیدم. باید به او فرصت داد تا خود را برساند به آن

درجه ای که بود که ملیکا با لحنی ناخشنود گفت:

-اگر والدینش وسوسه اش نکرده بودند که او برود ما حالا همه چیز داشتیم و نمی خواستیم از صفر شروع کنیم.

زکریا گفت:

-وقتی امید به فردا باشد تمام رنجها و سختیها شیرین می شود. ملیکا متوجه آهی که زکریا کشید نشد و ادامه داد:

-منتهی اگر به ناکامی منجر نشود!

زکریا وقتی ملیکا را در مقابل در باغ پیاده کرد و همزمان با آنها در باغ باز شد و پدر و ژاله از آن خارج شدند. بیژن با

سلامی گرم از آنها استقبال کرد و دانیال را به آغوش کشید و با لحنی رنجیده گفت:

-خوب ما را فراموش کردی دختر جان. انگار نه انگار که من و مادرت اینجاییم!

تا ملیکا خواست لب باز کند ژاله گفت:

-من خودم از پردیس خواهش کردم ملیکا را نگهدار و مواظب او باش. پس جای گله و گله گذاری نیست.

بیژن گفت:

-شوخی کردم ما داریم می رویم!

ملیکا گفت:

-من با شما حرف دارم اگر ممکن است ساعتی صبر کنید و بعد بروید.

پدر با گفتن دو ساعت صبر می کنیم در را کامل باز کرد و آنها را بداخل شدن وعوت کرد. زکریا عذر خواست و بعد از رفتن او همگی وارد شدند. پدر بزرگ که داخل کارگاه به بازگشت مهمانها نگاه می کرد با دیدن ملیکا لبش به تبسم نشست و از همانجا گفت:

-بیا بید پایین بچه ها!

بیژن خواست لب به اعتراض کند که ملیکا گفت:

-بهتر است قبول کنیم چون به نظر پدر بزرگ هم احتیاج دارم.

ژاله که حدس زد گفتگوی خصوصی در میان است با گفتن اینکه پس تا شما حرفهایتان را بزنی من چایی درست کنم

آنها را گذاشت و از پله های ساختمان بالا رفت. ملیکا وقتی روبروی پدر و پدر بزرگ نشست برای دقایقی نتوانست

صحبت کند. دو مرد به صورت او نگاه کردند و هر دو با این اندیشه که ملیکا چقدر تکیده و رنجور شده است. پدر گفت:

-حرفت را بزنی دخترم مشکلی پیش آمده؟

ملیکا جویده، جویده حرفهای میلاد و برنامه اش را برای آینده بازگو کرد و در آخر افزود من باید کمکش کنم تا بتواند

شرایط گذشته را بدست آورد.

پدر بزرگ گفت:

-این کاری اسن که هر همسری باید برای شوهرش انجام دهد.

ملیکا گفت:

-من خواستم نظر شما را در مورد فروش خانه مادر بزرگ بدانم. می دانم خیلی زود است و خودم قلبا به اینکار راضی

نیستم اما میلاد نیاز به سرمایه دارد و حاضر نیست که از زکریا و یا خواهرش قرض بگیرد و...

بیژن با لحنی ناخشنود گفت:

-اما حاضر است تو یادگاری مادر بزرگت را بفروشی و به او سرمایه بدهی!

ملیکا که نمی خواست نظر پدر و پدربزرگ نسبت به میلاد تغییر کند، گفت:

-او چیزی نمی داند و من خودم تصمیم گرفته ام که اگر شما و پدربزرگ با این فکر موافق باشید انجامش دهم.

بیژن گفت:

-اگر براستی این فکر توست و نه تصمیم میلاد من حرفی ندارم فقط با یک شرط و آن هم این که خانه فروش می رود و

مغازه چه خریده شود و چه رهن شود به نام تو ثبت شود!

ملیکا گفت:

-چه فرقی می کند پدر چه من و چه میلاد.

پدربزرگ هم که دید ملیکا در مخمصه ایست که بدنبال راه فرار می گردد گفت:

-با این که حرف بیژن منطقی است اما منم معتقدم که میان زن و شوهر تفاوتی نیست. شاید خود میلاد بفهمد که ملیکا

چه کرده خودش پیشنهاد مالکیت را بدهد. باید ببینیم او چه می کند!

بیژن گفت:

-من صبر می کنم اما اگر احساس کنم که در اینکار رندی و فریبکاری وجود دارد مانع اینکار می شوم. بگمانم که این

مرد بهتر از من و شما حساب مال ملیکا را کرده. امروز خانه مادر بزرگ و فردا این باغ و مغازه دور میدان و پس فردا هم

فروشگاه و خانه من!

ملیکا سربزیر انداخته بود و بار دیگر احساس کرد که غرورش لگدکوب می شود بدون آن که قادر باشد از له شدن آن

جلوگیری کند.

پدربزرگ که شاهد فروپاشی ملیکا بود بلند شد و با لحنی نسبتاً تند گفت:

-این داوری تو در مورد میلاد درست نیست. هرچه باشد او عضوی از خانواده ماست و ما به او اطمینان کردیم و دخترمان

را بدستش سپردیم.

بیژن گفت:

- ما به وکیلی اطمینان کردیم و تحت تاثیر حرفهای او ملیکا را به میلاد دادیم اما...

پدربزرگ حرفش را قطع کرد و گفت:

- هنوز هم که چیزی نشده و اتفاقی رخ نداده. این پیشنهاد ملیکاست. اگر ناراضی هستی به ملیکا بگو نه و داستان را کوتاه

کن!

بیژن به چهره غمبار ملیکا نگاه کرد و گفت:

- چطور می توانم به دخترم، به تنها یادگار زندگی ام، بگویم نه. باشه قبول می کنم و خودم برای آن خانه مشتری پیدا می

کنم و برای رفتن به محضر خیرت می کنم. اما عزیز پدر خوب حواست را جمع کن تا بیگدار به آب نزده باشی. من هرچه

دارم مال توست و تو هرچه داری به دانیال می رسد. فقط کاری نکن که این بچه روزی به تو بگوید مامان چرا فکر و

تعمق نکردی!

بیژن بلند شد و کارگاه را ترک کرد و با صدای بلند ژاله را صدا کرد و گفت:

- دیرمان شد زودتر بیا برویم!

وقتی ژاله از پله ها پایین آمد ظاهرش نشان می داد که از ساعتی قبل آماده نشسته بوده. او هنگام خروج صورت ملیکا را

بوسید و گفت:

- اگر حس کردی که دوست داری با کسی حرف بزنی من در اختیارت هستم.

ملیکا گفت:

- ممنونم من جز تو محرم دیگری ندارم.

با رفتن آنها ملیکا احساس کرد که بوسه پدرش گرمی گذشته را نداشت و به خود گفت:

- پدر هم دارد از من دور می شود.

ملیکا که بر جای خود ایستاده بود و به دور شدن اتومبیل نگاه می کرد، با آوای پدر بزرگ که گفت: برویم بینیم چای در چه حال است، به خود آمد و در باغ را بست و بدنال او حرکت کرد.

پدر بزرگ دو استکان چای ریخت و یکی را در مقابل ملیکا گذاشت و دیگری را در مقابل خود و آنگاه گفت:

-حالا که تنها هستیم برایم حرف بزن و حقیقت ماجرا را بگو؟

ملیکا به دانیال که در گوشه اتاق با ماشین اسباب بازی مشغول بود نگاه کرد و گفت:

-پدر بزرگ من کمبود تجربه دارم. شاید ازدواجم از پایه اشتباه بود و نمی بایست ازدواج می کردم. من هیچی از رموز شوهرداری نمی دانم. من هرگز با چشم ندیدم که زن و شوهر چگونه با هم در زیر یک سقف مسالمت آمیز زندگی می کنند و نحوه تربیت فرزندانشان چگونه است. گاهی فکر می کنم که من مرد بودم و مادر بزرگ زن. چه او تمام سعی اش را می کرد تا من راحت و آسوده باشم. گاهی هم برعکس فکر می کردم من زن بودم و مادر بزرگ مرد چه او حساب و کتاب در آمدمان را داشت و مقابل ولخرجیها را می گرفت. هرگز از مادر بزرگ نشنیدم که در مورد رفتار پدرم با مادرم صحبت کرده باشد. آن از او شنیدم با نام دخترک جوانمرگم شروع و با گفتن خدا رحمتش کند تمام شده بود. او از پدرم اسطوره ای ساخته بود با جمیع صفات نیک و پسندیده و از مادرم تندپرسی قابل پرستش. اما مگر می شود که آنها در زندگی کوتاه خود حتی یکبار هم با یکدیگر برخورد نداشته باشند؟ و مگر می شود که مادرم حتی یکبار هم شده از دست پدرم رنجیده خاطر نشده باشد و از این که با او ازدواج کرده پشیمان نشده باشد؟

پدر بزرگ با صدا خندید و گفت:

-چرا آنها هم مثل همه گاهی قربان و صدقه یکدیگر می رفتند و زمانی می شد که با یکدیگر کارد و پنیر بودند. اما همه می دانستیم که آنها عاشق یکدیگرند و قهرشان پایدار نیست. مخصوصا پدرت که حاضر بود بخاطر مادرت جان هم بدهد و حالا برعکس این ژاله است که خود را به آب و آتش می زند تا پدرت را راضی و خشنود نگهدارد.

ملیکا گفت:

- ما هم خوشبخت بودیم اگر آن حادثه اتفاق نمی افتاد. ما در حمایت پدر و مادر میلاد داشتیم کم کم به آنجا عادت می کردیم و قرار بود که از آنها جدا شویم و برای خودمان زندگی کنیم. اما ب از دست رفتن آنها ما بی پشت و پناه شدیم و مجبور شدیم که برگردیم. چون نه اقامت داشتیم و نه سرمایه ای که به آن متکی باشیم. هرچه در اینجا بود فروخته شده بود و خرج دلال و وکیل شده بود آنهم بی نتیجه. حال که برگشتیم ایم برای میلاد سخت است مه از صفر شروع کند. او که خود روزی استاد و طراح گوهر بود حالا نمی تواند بپذیرد که زیر دست شاگرد خود کار کند. او به من و دانیال علاقه دارد اما فشارهای روحی، روانی، بدخلق و عصبی اش کرده و در پناه رک گویی بی ملاحظه شده و خود را تخلیه می کند. من هم تحت فشارم و نمی خواهم که زکریا و پردیس حمایت کنند. من از وقتی که شنیدم زکریا و پردیس ازدواج کرده و او چقدر خوشبخت و سعادتمند است به سعادت او که می توانست مال من باشد حسادت می کنم و غبطه می خورم. من دستهای ترک خورده زکریا را دیدم و نفهمیدم که این ترک ها بر اثر تماس با خاک و سیمان بوجود آمده. من صورت آفتاب سوخته او را دیدم و نفهمیدم که او همپای کارگران کار کرده تا زودتر بنا آماده شود. من همه اینها را به حساب روستایی بودن او گذاشتم و از ظاهر میلاد که نه صورتش آفتاب سوخته بود و نه دستهایش ترک خورده هوشم آمد. اگر کسی می بود که عشق را برایم درست تعبیر می کرد. اگر محرمی داشتم که برایم از محبت بی شائبه و از عشق خالصانه صحبت می کرد شاید چشمم به جای دیدن ظاهر، درون را می دید. شاید تنها چیزی که در زندگی آموختم این باشد که رفیق نیمه راه نباشم و آنچه در توان دارم برای یاری دیگری بکار گیرم. به همین خاطر می خواهم از شما خواهش می کنم که کمکم کنید و اجازه دهید در فروشگاه را باز کنم و آن را اداره کنم.

پدر بزرگ دست ملیکا را گرفت و گفت:

- آن فروشگاه مال توست و کلیدش همان جایی است که خودت می گذاشتی برو بردار و بازی کن. من هر روز یکی دوساعت آن را باز می کنم و بعد می بندم. کارهای هم که بتازگی به اتمام رسیده بردار و به فروشگاه ببر! اما در مورد زکریا و فعالیت او، من خوب بیاد دارم همه چیز را به تو گفتم البته نمی دانستم که او این کارها را برای توست که دارد

انجام می دهد. که در موردش صحبت کرده بودم. شاید تو در آن روزها غر به زیبایی ات بودی و یا این اطمینان را داشتی می توانی به سهولت هر دلی را به دام خود گرفتار کنی و طالب مردی به مراتب بهتر از زکریا بودی و با آمدن میلاد او را بر زکریا ترجیح دادی. در این میان نه تو گناهارکاری نه ما، باید به حساب تقدیر و سرنوشت گذاشت و بیهوده افسوس نخورد. به امروز نگاه کن و به این فکر کن که چطور می توانی کانونی گرم برای شوهرت و پسرت درست کنی. حالا بلند شو تا سه نفری برویم و در فروشگاه را باز کنیم! از در باغ که بیرون رفتند باران ریزی شروع به بارش کرده بود. ملیکا دانیال را به آغوش داشت و پدربزرگ چتر سیاه قدیمی خود را بر سر آنها گرفته بود. وارد کوچه هشت پله شدند. زکریا از در باغ تالار خارج شده و با دیدن آنها بسویشان دوید چتر را از پدربزرگ گرفت و گفت:

-پدربزرگ شما هم حس می کنید روستا بوی بهار گرفته است؟

پدربزرگ لبخند معنی داری بر لب آورد و گفت:

-اگر در شروع زمستان درختها بخواهند شکوفه بدهند من که تعجب نمب کنم!

زکریا گفت:

-باید برای این شیب کاری کنم. فردا می دهم خرابش کنند و پله بگذارند. پله باشد امکان سر خوردن مکی

رود. پدربزرگ خندید و گفت پس معلوم که خبرهایی است اینطور است؟

زکریا هم با صدا خندید و گفت:

-نه هیچ خبری نیست فقط نگرانی ام کمتر می شود. برف که ببادر این شیب خطرناک می شود.

همه مقابل فروشگاه ایستادند و ملیکا خواست قفل در فروشگاه را باز کند پس دانیال را بر زمین گذاشت و زکریا با

یکدست او را بغل گرفت و هنگامیکه در فروشگاه باز شد رو به آنها گفت:

-می دهم برایتان چای بیاورند تا گرم شوید. بخاری نفت دارد؟

پدربزرگ تایید کرد و زکریا برای آوردن چای رفت. ملیکا با نگاهی دقیق همه اشیا را کاوید و پس از آن گفت:

-نباید تنها به امید مشتری بنشینم، می خواهم رو ورشو کار کنم و بدهم پدر تا صادر کند.

پدر بزرگ بخاری را روشن کرد و دانیال پشت میز نشست و با گفتن مامان منم کار می کنم، پدر بزرگ را شگفت زده کرد و گفت:

-اگر همه با هم باشیم همه مشکلات را از پیش پا برمی داریم!

هنگام ظهر ناهار از تالار برایشان آورده شد و پدر بزرگ وقتی برای استراحت راهی خانه می شد گفت:

-دانیال طاقت تو را ندارد. خسته اش نکن! بیا فروشگاه را ببند و با من برگرد باغ تا بچه هم استراحت کند.

ملیکا سرگرم بررسی کار نیمه تمام پدر بزرگ بود گفت:

-شما بروید هر وقت خوابش گرفت فروشگاه را می بندم و می آیم.

با رفتن پدر بزرگ یکی از کارگران تالار آمد تا ظرفهای غذا را بالا ببرد و در همان حال گفت:

-آقا می فرمایند که اگر ممکن است آقازاده را بدهید من ببرم تالار خدمتشان.

ملیکا که دلش می خواست در تنهایی کار کند، دانیال را بدست او سپرد و خود مشغول کار شد. ساعتی بعد وقتی دست از

کار کشید ناگهان به فکر دانیال افتاد و با عجله در فروشگاه را بست و از پله ها بالا دوید. هوای آنجا را گرم و مطبوع

یافت. کسی در سالن نبود. آرام صدا زد دانیال، دانیال، زکریا از سالن دیگر بیرون آمد و با گفتن هیس خواب است. به

سمت سالن خصوصی براه افتاد و ملیکا هم بدنالش. زکریا آرام و آهسته در را گشود و ملیکا پسرش را دید که در

جایگاه عروس و داماد در حالیکه در پتویی پیچیده شده به خواب رفته است. زکریا گفت:

-داشتم قصه برایش می گفتم که خوابش برد.

ملیکا تشکر کرد و گفت:

-از فردا دیگر اینطور نمی شود و با پدر بزرگ برمی گردم باغ تا دانیال هم استراحت کند و هنگام عصر با هم برمی

گردیم فروشگاه.

زکریا گفت:

-بهتر نیست که دانیال را به دست پردیس بسپاری او می تواند از دانیال نگهداری کند.

ملیکا گفت:

-حتما همینطور است اما من ترجیح می دهم در کنار خودم باشد.

زکریا لحن صدایش تغییر کرد و گفت:

اما این بچه سرما می خورد و بیمار می شود مگر اینکه بگذاری در همین جا برایش وسایل خوب تدارک ببینم!

ملیکا هم چون او با لحنی متغیر گفت:

-نه! او با خودم می رود و برمی گردد!

زکریا در حالیکه سالن را به قصد رنجش ترک می کرد گفت:

-هنوز هم یکدنده و لجبازی!

با شروع اولین بارش برف پیش بینی زکریا درست از آب در آمد و دانیال سخت بیمار و بستری شد و ملیکا نتوانست

چند روز فروشگاه حاضر شود. میلاد که از پیشنهاد زکریا توسط پردیس باخبر شده بود ملیکا را وادار کرد تا دانیال را

بدست پردیس بسپارد و به تنهایی راهی شود.

روز اول در نگرانی کامل گذشت اما وقتی ملیکا زودتر از ساعت موعود خود را به باغ رساند و دانیال و پردیس را سرگرم

بازی دید خیالش آسوده شد. زکریا همان طور که گفته بود شیب کوچه هشت پله را برداشته و با افزودن پله های دیگر

رفت و آمد ساکنان را آسان نموده بود. حال کوچه پانزدهم پله داشت و در اطراف پله ها فضایی همچون باغچه ساخته

بود که به فصل بهار گلکاری شود. روزی که ملیکا برای اولین بار از پانزده پله پایین رفت در دل اقرار کرد که دیگر از

شیب کوچه نمی ترسد و با اطمینان پایین رفت.

زکریا پرسیده بود:

-خوب چطور است؟

و او در جواب گفته بود:

-خوب است به شرطی که نخواهید به مقدار پله ها انسان زیاد کنید.

و او به خنده گفته بود:

-ما فرزند داریم و دیگر به فکر بعدی نیستیم.

گرچه ملیکا در آن هنگام صحبت زکریارا شوخی تلقی کرده بود اما مدتی بعد با دیدن اسباب بازیهای گرانبها و تخت

خواب کودک کم کم نگران شد اما می دانست که نگرانی اش را با هرکس که در میان بگذارد آن را بیهوده و به او

خواهد خندید. آنها گرچه بر حسب ظاهر در باغ آقای وکیلی ماوا گرفته و آنجا زندگی می کردند، اما با بودن دانیال در

نزد پردیس و هنگام شب که او را خوابیده می یافتند در خانه پردیس می ماندند. ملیکا احساس می کرد که دارد از

فرزندش دور می شود و دانیال آن قدر که به پردیس وابسته شده کمتر به او توجه دارد. پردیس فرصت کافی داشت تا

وسایل سرگرمی و تفنن دانیال را فراهم کند و به شیوه خود او تربیت کند.

میلاد که تصمیم گرفته بود فقط اواخر هفته را به روستا بیاید و سرما و لغزندگی جاده را بهانه کرده بود به زکریا نیز

فرصت داد تا جای او را در قلب فرزندش بگیرد. دانیال به هنگام خارج شدن زکریا از خانه اشک می ریخت و او را می

طلبید. ملیکا به پدر بزرگ گفت:

-دانیال با من غریبه شده و حرفم را گوش نمی کند. می دانم اگر همینطور پیش برود من و میلاد را دیگر به عنوان پدر و

مادر قبول ندارد. نمی دانم چه باید بکنم.

پدر بزرگ گفت:

-راه حلش این است، صبح تا ظهر تو فروشگاه را بگردان و بعد از ظهر را هم من. نصف روز را فرصت داری تا در کنار

پسرت باشی.

ملیکا این فکر را پسندید و از فردای آن روز چنین کرد اما این کار هم چاره ساز نبود چه پردیس به باغ آقای وکیلی می آمد و باز هم دانیال را در کنار داشت. با به پایان رسیدن ماه اول زمستان و بارش شدید برف ملیکا مجبور بود که فاصله باغ آقای وکیلی تا میدان روستا را در میان انبوه برفها طی کند و غالبا پس از چند بار به زمین افتادن این مسیر طی می شد. او برای آن که مجبور نباشد سوار اتومبیل زکریا شود مخصوصا ساعتهای خروج خود را بگونه ای تنظیم کرده بود که پس از رفتن زکریا حرکت کند. صبح بود و برف شدید که از شب هنگام شروع ببارش کرده بود، همچنان می بارید. ملیکا با گمان اینکه زکریا رفته است از در باغ خارج شد. رد چرخ اتومبیل را روی برفها ندید به خود قبولاند که بارش اثر چرخها را از بین برده است. باد تعادل چتر را بر هم می زد و برف فراوان پای او را که تا نزدیک زانو در آن فرو می رفت عبور را مشکل و سخت کرده بود. ملیکا تصمیم گرفت از رفتن منصرف شود و به باغ برگردد. اما از این اندیشه که پدر بزرگ فروشگاه را باز خواهد کرد، از تصمیم خود منصرف شد و به خود گفت:

-من جوانم و می توانم تحمل کنم اما پدر بزرگ حتما بلایی بر سرش خواهد آمد. با این فکر قوت بیشتری گرفت و پا را از داخل برف بیرون کشید هنوز تا مکانی که روزی باتفاق پدر بزرگ و مادر بزرگ برای تفریح بیرون آمده بود فاصله داشت. می دانست پس از پیچ آسیاب می تواند سرازیری را سر خورده و پایین رود. اینکار او را به یاد بازی دوران کودکی می انداخت و از آن لذت می برد. وقتی به آسیاب رسید لحظه ای درنگ کرد و شال خود را محکم کرد و با قصد لیز خوردن بر زمین نشست. این قسمت از کوچه به علت نتابیدن نور خورشید برف زود یخ می بست و پیست یخ طبیعی بوجود می آورد. ملیکا در حال سر خوردن بود که رهگذری داخل کوچه شد و با دیدن او بگمان اینکه زمین خورده فریاد کشید. ملیکا قادر به کنترل خود نبود و هنگامیکه شیب به پایان رسید و او توانست خود را کنترل کند. رهگذر به سویش دوید و با گفتن دخترم آسیب دیدی؟ می خواست به ملیکا در بلند شدن کمک کند. ملیکا به چهره پیرمرد نگریست و گفت:

-نه پدر جان چیزی نشده!

اما پیرمرد که قانع نشده بود خود را همپای ملیکا کرد تا مطمئن شود او کیف و ظرف غذای ملیکا را بدست داشت و

هنگامیکه ملیکا دید راه را می داند و دارد به طرف میدان می رود پرسید:

- شما مرا می شناسید؟

پیرمرد خندید و گفت:

- خیلی خوب. اما تو مرا نمی شناسی!

ملیکا پرسید:

- در همین روستا زندگی می کنید؟

پیرمرد گفت:

- می کردم اما چند سالی است رفته ام روستای پایین. من دایی زکریا و برادر حلیمه هستم!

ملیکا آه کشید و گفت:

- مرا ببخشید پدرجان!

پیرمرد خندید و گفت:

- من علاوه بر دایی بودن شاید تنها دوست و رفیق زکریا باشم. به سن و سالم نمی آید که با زکریا دوست باشم! اما من

بودم که تمام قصه های دل او پیش من است!

ملیکا گفت:

- خوش بحال آقا زکریا که چون شمایی را دارد!

آنها به فروشگاه رسیده بودند و هنگامیکه ملیکا در فروشگاه را باز کرد رو به پیرمرد گفت:

- بیا بید تو تا گرم شویدی و بعد بروید.

پیرمرد کیف و ظرف غذای ملیکا را بدستش داد و گفت:

-باشد برای وقت دیگر، از دعوت ممنونم.

ملیکا گفت:

-اگر برای دیدن آقا زکریا آمده اید گمان کنم که در تالار باشد.

پیر مرد گفت:

-نه! می دانم که مریض است و در خانه خوابیده داشتم می رفتم عیادتش که شما را دیدم

وقیت پیر مرد خداحافظی کرد و رفت ملیکا را در تعجب این که چرا پردیس در مورد بیماری زکریا به او چیزی نگفت

باقی گذاشت. ملیکا نگران شده بود و برای پنهان کاری پردیس جوابی نمی یافت. گوشی را برداشت تا با او تماس بگیرد و

بفهمد که اگر براستی زکریا بیمار است دانیال را از باغ خارج کند تا مجدد بیمار نشود. وقتی صدای پردیس را شنید با

سوال اینکه شما حالتان خوب هست؟ پردیس را متعجب کرد و پرسید مگر قرار حالمان بد باشد؟

ملیکا به ناچار گفت:

-داشتم می آمدم فروشگاه در بین راه دایا آقا زکریا را دیدم و او به من گفت که آقا زکریا بیمار است و در خانه خوابیده

، نگران شدم و تماس گرفتم که ...

پردیس خندید و گفت:

-همه ما سلامت هستیم نگران دانیال مباش . هر وقت برف شدید ببارد زکریا به بهانه سرما خوردن در خانه می ماند و

استراحت می کند.

ملیکا پرسید:- پس خیالم راحت باشد که دانیال اسباب زحمت نیست؟

پردیس گفت:

-خیالت راحت باشد. آن دو دارند با هم بازی می کنند.

وقتی تماس قطع شد ،ملیکا احساس کرد چقدر دلش برای میلاد تنگ شده و چه خوب بود که او هم در کنارش بود. بار

دیگر گوشی را برداشت و این بار با میلاد تماس گرفت. مردی گوشی را برداشت و ملیکا خود را معرفی کرد و خواست با میلاد صحبت کند. لحظه ای بعد مرد با گفتن الو آقا میلاد می فرماینده خودم تماس مس گیرم به مکالمه پایان داد. به یکباره سردی و برودت هوا به جانش نشست و گوشی را سر جایش گذاشت و از عمل خود پشیمان شد. دقایقی بعد وقتی صدای زنگتلفن برخاست با کمان اینکه میلاد تماس گرفته، خوشحال شد و هنگامی که گوشی را برداشتلا گفتن جانم بفرمایید، صدای پدر بزرگ را شنید که گفت:

-سلام عزیزم حالت چطور است. فکرمی کردم که فروشگاه را باز کرده باشی.

ملیکا گفت:

-سلام پدر بزرگ، شما چطورید؟

پدر بزرگ گفت:

-زیاد سر حال نیستم گمان می کنم که دیشب وقتی خواب بودم نفت بخاری تمام شده و کمی سرما خورده ام

استخوانهایم درد می کند و کمی مور مورم می شود.

ملیکا گفت

-شما استراحت کنید من همین حال می آیم پیش شما.

پدر بزرگ گفت:- نه این کار رو نکن، برف زیاد است م نمی توانی بالا بیایی.

ملیکا خندید و گفت:

-پدر بزرگ فراموش کردید که دیگر سر بالایی و جود ندارد و پله کار گذاشته شده؟

پدر بزرگ گفت:

-با این حال مشکل می شود حرکت کرد. بهتر است تو هم برگردی خانه ات اینطور که معلوم است برف خیال بند

آمدن ندارد. ملیکا گفت:

-تا شما را نبینم خیالم راحت نمی شود. پس اصرار نکنید چون دارم حرکت می کنم.

وقتی تماس قطع شد ملیکا درنگ نکرد و با بستن فروشگاه عازم رفتن شد، خوشبختانه پله ها در اثر رفت و آمد برفشان

لگد کوب شده بود و ملیکا توانست از ان بالا رود. قدمهایش را جای قدمهای دیگران گذاشت و کوچه ها را طی کرد

وقتی به در باغ رسید نفس آسوده ای کشید و زنگ خانه را فشرد و صبر کرد. اما در باز نشد. زنگ سوم را هم زد چون

پدربزرگ در را باز نکرد هراسان شد و به سوی خانه حلیمه خانم دوید تا کمک بگیرد. هیچ کس در خانه او را هم باز

نکرد. درمانده فریاد زد کسی نیست کمک کند؟ بار دیگر به پشت در خانه پدر بزرگ برگشت و این بار با مشت بر در

کوبید و چون صدایی نشنید تصمیم گرفت راه آمده را برگردد و از آدمهای تالار کمک بگیرد. این بار بر اثر عجله ای که

داشت سر می خورد و بر زمین می افتاد اما بلند می شد و حرکت می کرد. وقتی بالای پله ها رسید از همان جا فریاد کشید

و کمک خواست. گویا هیچ خنبنده ای دیگر در میدان حضور نداشت. از پله ها پایین آمد و با مشت بر در باغ تالار

کوبید. لحظاتی بعد مردی از پایین پله ها نمودار شد. ملیکا با دیدن او گفت:

-من ورشوچی هستم و به کمک شما نیاز دارم لطفا کمک کنید.

مرد با به جای آوردن او گفت:

-صبر کنید حالا برمی گردم

او از دید ملیکا پنهان شد و هنگامیکه برگشت جعفر آقا هم با او بود. جعفر آقا وقتی که ملیکا را اشک ریزان دید

متوحش پرسید:

-چی شده چه اتفاقی افتاده؟

ملیکا گفت:

-پدربزرگم در را باز نمی کند. خواهش می کنم عجله کنید. باید از روی دیوار...

جعفر آقا حرفش را برید و پرسید:

-شاید در باغ نباشد و رفته باشد شهر.

ملیکا عصبی بود با آوایی از سر خشم گفت:

-او در باغ است همین حالا ما با هم صحبت کردیم.

جعفر آقا شنیدن این حرف تامل نکرد و منتظر ملیکا نشد. او با شتاب حرکت کرد و کارگرتالار هم بدنبالش دوید.

ملیکا وقتی خسته با پاهای لرزان به سوی باغ حرکت کرد گفت:

-خدایا به من رحم کن. مادرم را گرفتی، مادربزرگم را گرفتی اما پدربزرگم را نگیر. خدایا صدایم را بشنو و بیش از این داغدارم نکن.

گریه ملیکا به هق هق تبدیل شده بود و همنگامیکه به در باغ رسید جعفر آقا را دید و او گفت که (اوشانی) از دیوار بالا رفته و همین حالا در را باز می کند. حرف جعفر آقا تمام نشده بود که خوشبختانه در باز شد و ملیکا با نیرویی تازه به سوی کارگاه دوید و هر دو لنگه در را باز کرد و فریاد زد:

-پدربزرگ، پدربزرگ کجایی؟

او در اتاق را نیز باز کرد و به یکبارجیغی از سر وحشت کشید. پدربزرگ پاهایش روی تخت بود و بقیه بدنش روی زمین بود. او دوید و بدن پدربزرگ را بغل کرد و در همان زمان هم دو مرد وارد شدند و به کمک او شتافتند. جعفر آقا شروع به ماش قلب کرد و به ملیکا گفت:

-زننگ بزید تا وسیله بیاید ما باید برویم بیمارستان.

ملیکا تنها امیدش به زکریا بود. وقتی شماره گرفت این بار صدای خود زکریا در گوشی پیچید. ملیکا با گریه گفت:

-کمک کنین پدربزرگ.

و بعد دیگر نتوانست صحبت کند جعفر آقا گوشه رها شده را گرفت. خود با زکریا صحبت کرد. ملیکا فقط ورد

پدربزرگ گرفته بود و موهای سفید او را نوازش می کرد. نگاه دو مرد گویای انجام کار و رشوچی بود اما ملیکا

خوشبختانه آن نگاه را ندید و تا رسیدن زکریا همچنان به نوازش او مشغول بود. جعفر آقا با دیدن زکریا بیرون رفت و

لحظه ای با هم به گفتگو کردند و با او وارد شده ملیکا زانو بر زمین زد و گفت:

-پدربزرگم را به من برگردان خواهش می کنم.

زکریا پشی از آن که جواب ملیکا را بدهد به مردان دستور داد تا پدربزرگ را سوار اتومبیل کنند و پس از آن گفت:

-ملیکا چیزی از من بخواه که بتوانم انجامش دهم خواهش می کنم خودت را کنترل کن.

آنها با سوار کردن پدربزرگ، ملیکا را هم سوار کردند و همگی حرکت کردند. به درمانگاه که رسیدند، جعفر آقا پیاده شد

و داخل در مانگاه شد و دقایقی بعد با دو پرستار مرد و یک برانکارد خارج شد. وقتی آنها پدربزرگ را روی تخت روان

گذاشتند و به داخل در مانگاه بردند، زکریا گفت:

-تو همین جا بنشین و پیاده نشو من زود بر می گردم.

رفتن و برگشتن زکریا همانطور که گفته بود زیاد طول نکشید اما وقتی برگشت، پیش از آن که در اتومبیل را باز کند

ایستاد. تاخیر او در باز کردن در اتومبیل موجب شد ملیکا پیاده شود و تازه متوجه شد که زکریا ایستاده و دارد گریه می

کند. گریه او دنیا را در مقابل چشمان ملیکا سیاه کرد و فهمید که چه اتفاقی رخ داده، از ته قلب فریاد کشید نه غیر ممکن

است.

زکریا به خود آمد و با دیدن ملیکا که روی برف نشسته بود و آنها را چون خاک بر سر خود می ریخت دوید و دستهای او

را گرفت و گفت:

-ملیکا متاسفم. ملیکا خواهش می کنم آرام باش. ملیکا به خاطر دانیال.

ملیکا برفهای سرد و مرطوب را بر سر می ریخت و می گفت:

-اخره چرا، چرا؟ چرا من!

زکریا او را از روی زمین بلند کرد و ملیکا چون طفل بی پناهی به آغوش او پناه برد و سر روی سینه اش گذاشت و

گفت:

-چرا خدا عزیزان مرا از من جدا می کند و مگر من چه گناهی مرتکب شده ام.

زکریا آرام زمزمه کرد:

هیچ، هیچ، گناهی نکرده ای. فقط همه مشیت است و بدست ما نیست.

ملیکا دست گره کرده اش را بر سینه او می کوبید و ضجه می زد. وقتی بناگهز صدا افتاد زکریا او را از خود دور کرد و فهمید که بیهوش شده است. در در مانگاه مداوا برای بیوش آوردن ملیکا آغاز شد و زکریا توانست با بیژن تماس بگیرد و حادثه را شرح دهد. شب از راه رسیده بود که بیژن و ژاله و میلاد به روستا رسیدند و خود رابه در مانگاه رساندند. زاله که از شدت گریه خود توان از دست داده بود در کنار ملیکا نشست و دست او را در دست گرفت و زمزمه کرد:

-دختر بیچاره من. داغ مادر بزرگ هنوز سرد نشده داغ پدر بزرگ هم بران اضافه شد!

میلاد موهای پریشا ملیکا را نپوازش کرد و در کنار گوشش گفت:

عزیزم من اینجا در کنارت هستم!

دکتر وارد شد و گفت:

-بگذارید استراحت کند. شوک سنگینی را متحمل شده!

بیژن نمی دانست در سوگ پدر اشک بریزد یا به حال دخترش که او را برای دومین بار در بستر بیمارستان می دید

.وقتی پدر را در زیر ملحفه ای سفید. یکپارچه دید، آن را یک سو زدو با دیدن چهره آرام او خم شد و پیشانی اش را

بوسید و گفت:

-پدر اگر فرزند خوبی برایت نبودم مرا ببخش. اگر چه از هجرت نابهنگامت سوگوارم اما از سوئی هم خوشحالم که به

؟آن چه آرزو می کردی و مرگی که طالبش بودی رسیدی.

ملیکا به هنگام دفن پدر بزرگ که بنا بر وصیت خود او در گورستان روستا به خاک سپرده شد حضور نداشت و دو دختر

حلیمه خانم از او در خانه پرستاری می کردند. این بار یاغ ورشوچی و خانه حلیمه خانم سیاهپوش شد و بیزن ترجیح داد که مراسم در خانه خود او برگزار شود. خانه پدربزرگ به مردان اختصاص داده شد و خانه حلیمه خانم پذیرای مهمانان زن شد. ملیکا چون جسمی بی روح در گوشه اتاق حلیمه خانم نشسته بود و مات و مبهوت به آمد و شد دیگران نگاه می کرد، سومین روز در گذشت پدر بزرگمصادف شد با چهلّم مادر بزرگ و برکثرت مهمانها افزوده شده بود زکریا میلاد را به گوشه ای کشید و گفت:

-این هیاهو و جنجال ملیکا را بیمارتر می کند خوب است او را از اینجا خارج کنی.

میلاد گفت:

-زیاد حالش بد نیست دفعه پیش هم همینطور شده بود و کم کم بهبود پیدا کرد.

زکریا خوشبینی میلاد را نداشت در این مورد با بیژن گفتگو کرد و او هم به بردن ملیکا به جای خلوت موافقت کرد.

اماژاله با گفتن اینکه تمام اقوام از شهر آمده اند و درست نسبت که در چنین روز و شبی ملیکا را از مجلس ختم دور کنیم بر ماندن او اصرار کرد.

دانیال چون بار گذشته نبود و از صدای گریه و شیون متوحش نشده بود اما دوست داشت که همراه زکریا به تالار برود

چه در آن جادوستانی داشت که برایش خوراکی فراهم میآوردند و با او بازی می کردند. وقتی زکریا دانیال را بدست

کارگرانسپرد خود برای رفع خستگی دراز کشید اما با وارد شدن پسر جعفر که فریاد زد بیایید مردانه دعواشده پیا

خواست و پرسید:

-چی گفتی کجا دعوا شده؟

پسرک گفت: باغ!

پدرش پرسید: میان کی؟

و او جواب داد اقا میلاد و اون یکی

زکریا پرسید: اون یکی کیه؟

پسرک گفت: پدر بزرگ دانیال!

زکریا با شنیدن این نام متوحش و هراسان بلند شد و رو به کارگرا گفت:

- شش دانگ حواستان پیش بچه باشد تا من بروم و برکردم.

رو به جعفر گفت:

- مراقب اوضاع باش تا بروم بینم چه خبر شده.

اما وقتی اتومبیل را در مقابل در باغ مرحوم ورشوچی پارک رکد شنید که گفتند دعا به حیاط زنانه کشیده شده. زکریا

قدم به حیاط مادر رسید و زمانی رسید که شنید میلاد فریاد می زند:

- اگر اختیار چیزی را ندارم اختیار زنم را که دارم و می خواهم او را با خودم ببرم.

آقای وکیلی در وسط اتاق ایستاده بود و داشت میلاد را از بلند کردن ملیکا بر حذر می کرد. دید که میلاد دست عمویش

را با خشم کنار زد و زیر دو بازوی ملیکا را گرفت تا از روی زمین بلند کند. صدای وای گفتن ملیکا که نشان از درد او می

کرد. بیزن را خشمگین و همچون شیر ژبان به سویینیلاد حمله ور ساخت و یقه او را گرفت. بطوریکه میلاد دستش ملیکا را

رها کرد و او با صورت نقش زمین شد. زکریا از میان زنان راه باز کرد و خود را به آن دو رساند و میانشان حایل شد و با

گفتن بس کنید حرمت مرده را نگهدارید! رو به آقای وکیلی کرد. گفت:

- شما لطفا آقای ورشوچی را ببرید تا من هم میلاد را ارام کنم.

زنان که به دور ملیکا حلقه بسته بودند، یکی شربت قند در دهان او می ریخت و دیگری موهایش را نوازش می کرد.

ژاله که تاکنون به چنین صحنه ای برخورد نکرده بود او هم در گوشه دیگر اتاق از توان رفته بود و عده ای دیگر نیز به

جای آوردن حال او مشغول بودند. زکریا میلاد را با خود به سوی در باغ کشید و با گفتن قباحت هم چیز خوبی است او را

شمامت کرد. میلاد در مقابل در ایستاد و گفت:

-حالا حالیش می کنم که من کی هستم!

زکریا در اتومبیل را باز کرد و او را در ان نشاند و خود پشت فرمان نشست و میلاد را به باغ برد و سپس پرسید:

-برایم تعریف کن چه اتفاقی رخ داده.

میلاد گفت:

-هیچی . من نشسته بودم و داشتم خبر روزنامه را که خوانده بودم، می گفتم بعد هوس کردم که قلیان بکشم. به محض

این که قلیان آورده شد، پدر زنبنده روی ترش کرد و در گوش عمومی چیزی گفت که او هم اخمهایش در هو رفت و به

من اشاره کرد که لب به قلیان نزنم. من به شوخی گفتم به پرستیزاین مجلس نمی آید که قلیان در ان کشیده شود؟ که

آقا نگذاشت و نه برداشت گفت، به پرستیزاین مجلس نمی آید که هر بی ادیبخواهد بی نزاکت رفتار کند. او در جمع به

من توهین کرد و نمهم با او گلاویز شدم. مردک از روزی که فهمیده ملیکا قصد فروش خانه را کرده، با من رفتارش

تغییر کرده و چشم دیدن مرا ندارد.

زکریا گفت:

-عمل تو هم درست نبود چه در اینجا هم فقط اشخاص مسن در چنین مجالسی قلیان می کشند آنهم بندرت. قلیان

کشیدن جوان در حضور ادمهای پیر و مسن یعنی بی احترامی به انها و صاحب مجلس . خوب بود وقتی عمویت اشاره

کرده بود تو هم کونا می امدی و...

میلاد گفت:

-اینها همه بهانه بود تا او خود را خالی کند.

زکریا گفت:

-او هنوز از مرگ پدرش شوکه است و حال طبیعی ندارد تو به جای برگزار کردن مراسم و حفظ آبرو انها خودت

اسباب آبروریزی را فراهم کردی؟ ندیدی که پیر و جوان ، بزرگ و کوچک همه دارند تلاش می کنند تا آبروی آنها

برگزار شود؟ توقع ورشوچی از تو خیلی بیشتر از من و اهالی روستاست. از همه گذشته تو می بایستی به فکر سلامتی همسرت باشی که هنوز به حال خود نیست. من نمی دانم که حق با کدامیک از شماست اما برای تصفیه حساب حالا وقتش نبود. حال که افتضاح به بار آمده بهتر است همین جا بمانی و دیگر در مراسم نباشی تا سرو صدا صا خاموش شود. میلاد گفت:

-من برمی گردم شهر و اینجا نمی مانم. بعد از مراسم هفت وقتی اهنا برگشتند من برمی گردم. از تو خواهش م کنم که مواظب ملیکا و دانیال باشی و از پردیس هو خواهش کن تا از انها مراقبت کند. در ضمن اگر پدر ملیکا خواست آنها را با خود راهی شهر کند اجازه نده، بگو که انها پیش من امانت هستند و نباید جایی بروند. گمان کنم که با فوت پیرمرد در فروشگاه هم بسته می ماند تا تکلیفش مشخص شود. این فرصت خوبی است تا ملیکا استراحت کند. من مقداری پول برای ملیکا می گذارم که اگر به چیزی نیاز داشت بی پول نباشد.

میلاد دست رد جیب نمود که زکریا دستش را روی دست او گذاشت و با لحنی پر خاشگرا نه گفت:

-مثل این که نوبت گرد گیری من و توست. مرد حسابی من برای پذیرای از مهمان خانه ام پول نمی گیرم.

میلاد گفت:

-پول برای ملیکا و دانیال است. زکریا دست او را از جیبش بیرون کشید و گفت:

پولت را برای خودت نگهدار آنها هر چه لازم داشته باشند من و پردیس برایشان فراهم می کنیم. اما اگر نظر من را

بخواهی می گویم که بهتر است در باغ باشی. انها را تنها نگذاری، دیگر خود دانی!

میلاد گفت:

-ماندن در ده یعنی روبرو شدن با او و ایل و طایفه اش. همه تا مراسم برگزاری شب هفت اینجا بیتوته کرده اند و من

نمی توانم چند روز خود را حبس کنم. می روم سرکار تا سرم را گرم کنم. هر چه باشد بهتر از یکجا نشستن و محبوس

بودن است. صمن این که باید خریدار خانه را ببینم و معامله را چند روزی به عقب بیندازم. اینطور که فهمیده ام

پیرمرد، خانه و فروشگاه را به ملیکا بخشیده و اگر این حرف صحت داشته باشد همه را یکجا می فروشم تا خیال

ورشوچی را از ملک و املاک دخترش راحت کنم. تو فروشگاه را به کدامشان فروختی؟ ملیکا یا ورشوچی؟

زکریا گفت:

-مرحوم ورشوچی! خانه و باغ هم مال اوست. حال اگر تغییر سند داده باشد من بی اطلاع.

میلاذ گفت:

-گمان کنم که وصیت نامه، اموالش را به ملیکا بخشیده فقط خدا کند وصیت نامه را رسمی کرده باشد در غیر اینصورت

اعتبار ندارد. پیش از رفتن سری به محضر می زنم و بعد راهی می شوم.

زکریا گفت:

-عجله نکن. کار تو در این شرایط درست نیست و حاجی نظری از دوستان قدیم آن خدایامرز است و زود به گوش آقا

بیژن می رساند. من خودم تحقیق می کنم و اگر معلوم شد که وصیت نامه ای وجود دارد و این املاک واقعا به ملیکا می

رسد، من خودم خریدار آنها هستم. می خرم بعد به خودتان اجاره می دهم. هم تو به سرمایه ای که نیاز داری خواهی

رسید و هم فروشگاه به همین شکل باقی می ماند و ملیکا می تواند آن را اداره کند. یقین دارم که ورشوچی مرا به مشتری

غریبه ترجیح میدهد. فقط باید صبر کرد تا به موقع اش.

میلاذ که از پیشنهاد زکریا شادمان شده بود، گفت:

-بهترین راه کار است و با تو موافقم. پس سر در آوردن از چند و چون این قضیه با تو و من دیگر محضر نمی روم.

وقتی میلاذ خداحافظی کرد و اتومبیل عاریه ای دوستش را از باغ بیرون بردفزکریا ضمن بستن در باغ به راهی که او می

رفت نگاه کرد و به خود گفت:

-بیچاره ملیکا و دانیال!

او هم دقایقی بعد از باغ خارج شد و به سوی باغ ورشوچی حرکت کرد. ظاهر امر نشان می داد که همه چیز مرتب است و

گویهیچ دعوایی وجود نداشته. زکریا وارد اتاق شد، بیژن به او اشاره کرد بیاید و کنارش بنشیند. بیژن می خواست بداند

که داماد بزن بهادرش کجاست که به جای او وکیلی پرسید: - این بی آبرو کجا غیبش زد؟

زکریا گفت: رفت شهر.

بیژن گفت: چه بهتر.

و وکیلی گفت:

-هیچ وقت فکر نمی کردم که تا این حد گستاخ باشد که دست روی بزرگتر از خود بلند کند و مرا شرمند کند و نتوانمدر

ده دیگر سرم را بالا بگیرم.

بیژن گفت:

-شما چرا شرمنده باشید. او دیگر برای خود آبرویی باقی نگذاشت. من به حرمت شما و پدرم کوتاه آمدم و گرنه...

وکیلی گفت:

-می دانم و تا آخر عمر دارم مدیون شما هستم. در فرصتی که بدست آمد زکریا پرسید:

-اصل موضوع از چه قرار بود.

در آن لحظه بیژن در اتاق حضور نداشت و زکریا این سوال را از عموی میلاد پرسید. وکیلی گفت:

-رفتارش کاملا زنده بود. وقتی وارد شد حاجی صفر داشت از محسنات ان خدا بیامرز می گفت که ناگهان میلاد گفت

امروز در روزنامه خواندم که قیمت زمین سرسام اور بالا می رود. حاج صفر استغفرالله گفت و من به میلاد خیره نگاه

کردم که جای این حرفها حالا نیست. او هم معنی نگاهم را فهمید و سکوت کرد اما گویا آمده بود تا شر درست کند چون

پرسید در اینجا رسم نیست که برای مهمانان قلیان چاق کنند؟ اگر نداشتید می گفتید من از شهر چند تا بخرم و بیاورم.

جان علی بلند شد و برای آن که شر پیا نشود رفت و قلیان پدر خدایبامرزش را درست کرد و آورد جلوی میلاد گذاشت

بازهم من خیره به میلاد نگاه کردم و او این بار پرسید چیه عموجان به شخصیتاین مجلس نمی آید که در ان قلیان کشیده

شود؟ که به جای من ورشوچی گفتچرا اما به این مجلس نمی آید که آدم بی تربیت و بینزاکت در آن بنشیند. این حرف ورشوچی، میلاد را خشمگین کرد و به سوی او حمله برد و گفت به من می گی بی ادب ئ بی نزاکت، یقه ورشوچی را پاره کرد و مشتى هم به سینه او کوبید که جان علی و من سوایشان کردیم امامیلاد دست بردار نبود و به همه گفت از وقتی که شنیده مادرزن سابقش خانه اش را به نوه بخشیده و ما خیال فروش داریم فاز حسادت خواب از سرش پریده ولی نمی داند که پدرش هم این ملک و فروشگاه را به زن من بخشیده و برای او پیشیزی نگذاشته، پس حق دارد که چشم دیدن ما را نداشته باشد. ورشوچی گفت آنها اینکار را کردند چون می دانستند داماد بنده عرضه و وجود ندارد و نمی تواند خودش را اداره کند چه برسد به زن و فرزند. اما من خیالت را راحت کنم . تا زمانی که من در قید حیات هستم هیچ مالی به تو نمیرسد. پس برو فکر نان کن که خربزه آباست. حرف ورشوچیآتش میلاد را شعل ورتتر کرد و با گفتن باشه، اما منداغی روی جگرت می گذارم که تا عمر داری فراموش نکنی وقتی اجازه ندهم دختر و نوه ات را ببینی خواهی دید که دنیا دست کیست. این را گفت و به حیاط زنانه رفت تا ملیکا را از مجلس بیرون ببرد . ملیکا هم که حالش خوب نبود نتوانست روی پا بایستد و با صورت به زمین افتاد که ورشوچی گمان کرد میلاد از روی قصد دخترش را به زمین زده و این بار او با میلاد گلاویز شد. زکریا گفت هر دو کاری کردند که نظر مردم نسبت به آنها تغییر کند!

وکیلی سر فرود آورد و زمزمه کرد:

-میلاد را اینطور نشناخته بودم. از اینکه پیشنهاد کردم با من زندگی کنند پشیمانم. من هم عمری سعی کردم با آبرو در این ده زندگی کنم و حالا با شروع این قضیه شهرت و اعتبار منم در خطر است.

زکریا گفت:

-باید دوستانه به این قائله پایان داد. نظر من این است که بعد از برگزاری شب هفت جلسه ای تشکیل بدهید و این ماجرا را بدون جنجال پایان دهید .

پردیس که نوک خنجر را به سوی ملیکا گرفته بود و او را مسبب نزاع میان آن دو میدانست حمایتش را از ملیکا و

دانیال برداشت و با آمدن آنها به خانهاش مخالفت نمود و نظر خود را با میلاد هم در میان گذشت.

از سوی دیگر نیز عمو از میلاد خواست تا باغ را ترک کند و زن و همسرش را به مکانی دیگر منتقل کند. میلاد چاره را در

این دید که ملیکا در باغ پدر بزرگش بماند تا او چاره ای دیگر بیندیشد، بعد از مراسم وقتی مهمانها به خانه و کاشانه ی

بازگشتند، ملیکا در مانده با میلاد تماس گرفت و پرسید:

-من باید چه بکنم؟

میلاد گفت:

-آنجا خانه ی توست میمانی از آن بیرون نمیروی تا من به ده پیام.

بعد از قطع تماس ملیکا به ژاله نگاه کرد و گفت:

-سرگردان ماندهام و نمیدانم باید چه بکنم، پدر میگوید نمان و میلاد میگوید بمان. من اگر از اینجا خارج بشوم جایی

برای زیستن ندارم.

ژاله گفت:

-نظر پدرت این است که میلاد بفهمد اوست که باید شما را اداره کند و به اموال تو چشم طمع نداشته باشد. ملیکا از روی

خشم خندید و گفت: -زمین چه به کار من میاید وقتی من و پسر سقفی بالای سر نداریم و شکمان گرسنه است. خوب

نگاه کن همه رفته اند تنها من و دانیال سرگردان ماندیم که کجا برویم و کجا شب را صبح کنیم، این روزگار سیاه شده را

چه کسی میتواند سفید کند؟

پدر که حرفهای ملیکا جریحه دارش کرده بود وارد اتاق شد و ملیکا را در آغوش کشید و گفت:

-عزیزم، روح و روانم، حرفهای تو از هر نیش خنجری تیز تر است، تو گمان داری که پدرت چشم به این املاک و اموال

دوخته؟ ما هر چه داریم مال تو و دانیال است.

من فقط میدانم و برایم از آفتاب روشن تر است که میلاد چشم بر اینها دوخته و تا آنها را بدست نیاورد و بر باد ندهد

آرام نمیگیرد. ملیکا گفت:

اگر میلاد پیشنهاد فروش خانه را داد چون واقعاً به پول آن نیازمند است و میخواهد مستقل کار کند. من برخلاف نظر شما میدانم که میلاد در فکر فراهم کردن وسایل راحتی من و دانیال است. لطفاً به او اعتماد کنید و برای یکبار هم که شده امتحانش کنید.

بیژن دست بر موهای طلائی دخترش کشید و گفت:

-قسم به روح مادرت که اگر بگویی و خواهی که من هر چه دارم به آتیش بکشم اینکار را برای خاطره تو انجام میدهم. اما باز هم به روح پدرم قسم که شوهر تو دیگه برایم ارزش و بهای نداره و دوست ندارم تا وقتی که زنده هستم او را ببینم.

من فردا صبح وقتی از در این باغ بیرون رفتم دیگر اینجا بر نمیگردم و تو میمانی و آنچه که در اینجا است. همه مال تو اما هر تصمیمی خواستی بگیری با وکیلی مشورت کن. او مرد دنیا دیده ای است و خیر و صلاح شما رو میخواهد.

اگر فروشگاه رو باز کردی به من خبر بده تا برایت جنس جور کنم و اگر کاری انجام دادی بفرست تا برایش نرخ گذاری کنم.

این کلید را هم بگیر. مدارک و اسناد پدر بزرگت در گاوصندوق است.

وصیت نامه ی دستی نوشته شده و دو معتمد به عنوان دو شاهد آن را امضا کردند. من به متن وصیت نامه عمل میکنم و آن را قبول دارم.

میدانم میلاد تا مدتی اجازه اینکه به دیدن ما بیایی را به تو نمیدهد اما مهم نیست من به تماسهای تو خود را دلخوش میکنم.

فقط قول بده که از دانیال خوب مراقبت کنی.

به حلیمه خانم میسپارم که مراقبت باشد و مهر مادری را از تو دریغ نکند.

فکرم خوب کار نمیکنند و نمیدانم دیگر چی کاریست که باید انجام بدم.

اگر کاری داشتی و به کمک نیاز داشتی به خودم زنگ بزن تا خودم را برسانم از زکریا کمک بگیر که به اعتماد و اطمینان کامل دارم.

ملیکا اگر خواستی سندی مدرکی امضا کنی قبل از امضا کردن خوب مفادش رو بخون بعد امضا کن.

ملیکا خواست بگوید که پدر نظر شما نسبت به میلاد بی انصافی است اما سکوت کرد چرا که باورهایش به میلاد یکی یکی رنگ باخته و خلاف آن به اثبات رسیده بود.

هنگامه جدایی وقتی ژاله در آغوشش کشید و زمزمه کرد:

-این اختلاف زیاد جدی نیست و در اثر مرور زمان بر طرف میشود.

اگر هر روز با ما تماس بگیری خوشحال ام میکنی.

مواظب دانیل باش. و به خودت زندگی رو سخت نگیر. با رفتن آنها ملیکا مدتی روی پلهها نشست و به سکوت و سکون خانه و اینکه در تنهایی و بیکسی چه باید بکند در اندیشه فرو رفت.

شب هنگام بود که میلاد به ده آمد و یکسره به در خانه ی پدر بزرگ رهسپار شد.

و وقتی ملیکا در را به روی او باز کرد میلاد را خوشحال و سر حال دید گویی که هیچ اتفاقی رخ نداده.

او برای دانیال اسباب بازی خریده بود و به محض آن که وارد شد با گفتن پسرم کجاست سراغ او را گرفت.

ملیکا در رفتار میلاد دقیق شده بود و شاهد شد که او مانند سمساری که برای خرید لوازم خانه آمده باشد با دقت به

لوازم موجود نگریست و در ویتترین به دنبال شه آنتیک، اشیا موجود را بررسی میکرد و بعد ناخشنود آنها را بر جایی نهاد

و با گفتن قیمت خود ویتترین بیشتر از خود اجناس است، در آن را بست و سپس پشت میز ناهار خوری نشست. ملیکا

پرسید:

-ملیکا پرسید:-به دنبال جنس خاصی میگردی؟

میلااد شانه بالا انداخت و گفت:

-نه،داشتم کنجکاوایم را ارضا میکردم.روزی عموم در بین صحبتهایش گفت خانه ورشوچی یک موزه کوچک است.اما

من که جنس آنتیک و عتیقه‌های در آن ندیدم.

ملیکا خونسرد گفت:

-چون چشم بصیرت نداری و هنر شناس نیستی.

میلااد نگاهش کرد و با تمسخر گفت:

-همین که شما و خانواده ات هنر شناس هستید کافی است.

خرده الماسهایی که از دستم میریزد قیمتش خیلی بیشتر از این کاسه،بشقابهایی است که همگی شما به آن افتخار

میکنید.راستی ملیکا آن سرویسی که مادر بزرگت چون جان به آن چسبیده بود کجاست؟

ملیکا بی تفاوت شانه بالا انداخت و گفت:

-فروختمش.

میلااد متعجب نگاهش کرد و پرسید:

-فروختی کی؟به کی؟

ملیکا گفت:

-برای آمدن به اروپا نیاز داشتم فکر میکنی خرج سفرم را چگونه بدست آوردم.تو ارز

برام حواله کردی یا خانواده ات؟

میلااد به تمسخر گفت:

-خیال میکردم ورشوچیها آنقدر تمکن مالی دارند که یکنفر را ساپورت کنند.ملیکا هم به تمسخر گفت:

-درست همان فکری را کردی که منم در مورد خانواده ی تو داشتم و گمان میکردم آنها آنقدر سرمایه دارند که تنها

عروشان را حمایت کنند..

ضمن اینکه وظیفه ای هان نه آنها داشتند و نه خانواده ی من بلکه این تو بودی که میبأست مرا تامین میکردی.

میلا گفت:

-تو فرصت ندادی و ترسیدی من رهایت کنم حاملگی را بهانه کردی.

ملیکا خیره خیره نگاهش کرد و برای گریز از مشاجره ی بیشتر سکوت کرد.

شام در سکوت صرف شد.

میلا گفت:

من با داریوش صحبت کردم و خیال دارم برگردم.

لیوان آبی که دست ملیکا بود افتاد رو میز و آبش ریخت و رومیزی را خیس کرد.

میلا با لحنی تند گفت:

-اگر بخواهم به همین شیوه ادامه بدهم دیوانه میشوم.

تو هم که اموالت به جانت بسته است و پدرت تشنه به خون من است.پس چاره ای ندارم جز آنکه برگردم به همانجا تا

داریوش و بقیه فکری به حال زندگیام نکنند.

ملیکا پرسید:

-چرا راضی نمیشوی از زکریا کمک بگیری؟او که حاضر است به تو،....

میلا با خشم گفت:

-چرا نمیفهمی من باید بیشتر مشتریهای سابقم رو داشته باشم و برای اینکار سرمایه قابل توجهی نیز دارم.

ملیکا گفت:

-خانه ی مادر بزرگ را بفروش و سرمایه کن.

میلا با صدا خندید و گفت:

-مگر چقدر ارزش آن ملک است. اگر این باغ و فروشگاه هم فروخته شود، شاید اندکی از کار ما را را بیندازد.

ملیکا متوحش گفت:

-اما اینها تمام زندگی و هستی ما هستند؟

میلا گفت:

-من که نمیخواهم اینها را صرف قمار و شراب خوری بکنم، بلکه میخواهم سرمایه کنم و چرخ زندگی یمان را بگردانم.

ملیکا گفت:

-نه این باغ و نه فروشگاه این دو به فروش نمیروند. من پدر بزرگ قول دادهام که برای آینده ی دانیال اینها را حفظ کنم و خواهم کرد.

به هنیدن صدای زنگ در باغ آن دو به هم نگاه کردند و مشاجره کوتاه شد. وقتی میلا در را گشود با دیدن پردیس و

زکریا خوشحال شد و آنها را به داخل شدن دعوت کرد. در فاصله ی میان در باغ تا رسیدن به بالای پلهها و اتاق، ملیکا

نفهمید بین آنها چه گفت گوی انجام شد اما شنید که میلا گفت:

-دارد مرا دیوانه میکند چیزی نمانده که راهی تیمارستان شوم.

پردیس خوشحال ملیکا را در آغوش کشید و گفت:

-هر چه صبر کردم نیامدی، به زکریا گفتم ملیکا باید حالش خوش نباشد که با من تماس نگرفته.

این بود که به جای تلفن خودمان آمدیم. ملیکا گفت:

-خوش آمدید، از صبح مشغول سر و سامان دادن به خونه بودم و فرصت نداشتم.

زکریا نگاهی به پیرامون کرد و با گفتن خدا رحمت کند پدر بزرگتان را، لبهای ملیکا را به تبسم وا داشت، و گفت:

-ممنونم.

میلااد پرسید:

-فکر میکنی اینجا چقدر قیمت داشته باشد؟

زکریا پرسید:

-خیال فروش دارید؟

ملیکا گفت:

-نه و در همان زمان میلااد گفت:

-بله.

زکریا خندید و گفت:

-بالاخره آره یا نه؟

میلااد گفت:

-تو قیمت را بگو تا بعد. زکریا به ملیکا و رنگ پریده ی او نگریست و گفت:

-نباید قیمت بالایی داشته باشد. میلااد پرسید:

-مغازه چی؟

زکریا گفت:

فروشگاه قیمتش نسبت به اینجا بیشتر است.

میلااد گفت:

با بچه که طرف نیستی، اینجا زمینش چند برابر مغازه است.

زکریا خندید گفت:

-بله زمین دارد اما اینجا کجا و فروشگاه دور میدان کجا. حال منظورت از این سوالات چیست؟

-من یا باید به سرمایه ی کلان داشته باشم تا بتوانم مثل سابق شروع به کار کنم یا اینکه با مقداری پول برگردم اروپا و آنجا شروع کنم.

پرديس با خوشحالی پرسید:

-میخواهید برگردید. منم تصمیم دارم برای تابستان بروم چه خوب میشود همه با هم برویم.

میلا گفت:

-همه نه، تنها من میروم، بعد....

زکریا پرسید:

-پس چرا آمدی تو که قصد ماندن نداشتی؟

میلا گفت:

-خر شدم و عقم رو دادم به دست ملیکا.

اما این بار به خواست دلم رفتار نمیکنم.

زکریا پرسید:

-چطوری؟ میلا گفت: مثل دفعه ی قبل.

نرخ آدم پرون کمی بالا رفته اما میشود با او کنار آمد. زکریا پرسید: -و اگر باز هم نتوانستی برای ماندن اقدام کنی؟ میلا

گفت: -هستند آدمهایی که

سالهاست آنجا زندگی میکنند اما اقامت ندارند.

او پرسید:

اما برای کار کردن؟

میلاذ گفت:

-داریوش برایم کارهایی میکند.

سکوت زکریا و ملیکا به مردیس فرصت داد تا از برنامههای خود برای رفتن گفتگو کند و با خوشبینی به اینکه در این

سفر تنها نیست با میلاذ صحبت کند. وقتی ملیکا با صدای لرزانی گفت:

-اگر میخواهی بروی باید از هم جدا شویم.

لحظاتی سکوت حاکم شد و همه با ناباوری به ملیکا چشم دوختند. میلاذ پرسید:

-چه گفتی؟

ملیکا این بار با لحن محکمتری گفت:

-همان که شنیدی. پیش از رفتن باید برنامه ی من و دانیال رو روشن کنی.

اگر تا همین ساعتی پیش رضایت داشتم خانه ی مادر بزرگ فروش رود اما از این لحظه باید بدانی که آنجا هم فروش

نمیروود و تو باید برای مخارج ات چاره ی دیگری بیندیشی.

برق شادی که از چشم زکریکا بیرون جهید را ملیکا دید و قلبا از اینکه یک نفر با او هم صدائی میکند خوشند شد. میلاذ

پرسید:

-این حرف آخر توست؟

و ملیکا سر فرود آورد. میلاذ گفت:

-بسیار خوب پس بگذار آن هم حرف دلم را بگویم.

ما از هم جدا میشویم و من دانیال را همراه با خود میبرم.

تو هم....ملیکا فریاد کشید:

امکان ندارد بگذارم چنین کاری را بکنی. تو خودت بلاتکلیفی و.....

میلااد خندید:

-همان که گفتم. جدایی مساوی است با رفتن من و دانیال با هم.

پرديس دخالت کرد و گفت:

-بس کنید، حرفهای شما کسالت آور است.

بعد رو به برادر کرد و گفت:

-اگر خواستی بروی خود من مهمانت میکنم تا احتیاجی به فروش املاک ملیکا نداشته باشی.

ملیکا با لحنی رنجیده پسید:

-پس زندگی و آینده ی من و دانیال چه میشود؟

چرا او را برای رفتن مهمان میکنی؟ بقدر کافی سرمایه به دستش بده تا بتواند همین جا روی پا بایستد. میلااد فریاد کشید:

-بس میکنی یا نه.

و پرديس گفت:

-قصدم بردارم فرار از دست این زندگی یک نواختی است که تو برایش فراهم کردی.

به خودت نگاه کن.

زکریا مداخله کرد و رو به پرديس گفت:

-بس کن، بهتر است ما برویم.

او بلند شد اما میلااد دستش را گرفت و گفت:

-نه بهتر است بشینی و حرفهای او را گوش کنی چون میدانم روزی مجبوری که حرفهای ما را برای استاد بیژن ورشوچی

بازگو کنی.

زکریا دستش را از دست میلاد بیرون کشید و گفت:

-من مفتش نیستم و مسایل خانوادگی شما هم نه به من مربوط است و نه به پردیس.

بعد رو به پردیس کرد و گفت:

-آماده شو میرویم.

هنگام خروج زکریا رو به ملیکا کرد و گفت:

-متاسفم و بعد از پلهها سرازیر شد. با رفتن آنها میلاد رو به ملیکا کرد و گفت:

-حالا مرا تهدید میکنی؟

ملیکا گفت:

-تهدید نمیکنم، انجامش میدم.

میلاد با پشت دست سیلی محکمی به صورت ملیکا نواخت که او تعدیل خود را از دست داد و به همراه سندلی که به آن اصابت کرده بود روی زمین افتادند.

از صدای بلند میلاد که بر سر ملیکا فریاد میکشید دانیال از خواب بیدار شده و با صدای بلند میگریست و مامان مامان میکرد. ملیکا خواست بلند شود که زودتر از او میلاد به اتاق رفت و در را پشت سر بست. ملیکا صورتش بر عصر ضربه میسوخت و نگین انگشتری میلاد به چشم او اصابت کرده بود و اشک از آن جاری بود. وقتی خود را روی سندلی رها کرد تصمیم گرفت وقتی میلاد به خواب رفت فرزندش را بردارد و راهی شهر شود و در خانه ی پدرش مخفی شود. اما آن شب تا صبح میلاد در اتاق خواب دانیال شب را به صبح رساند و ملیکا را بیدار نگاه داشت. وقتی سپیده دمیده او سر بر روی میز گذاشته و به خواب رفته بود.

هنگامی که از صدای دانیال چشم باز کرد آفتاب به درون اتاق تابیده بود. او دانیال را بغل نمود تا برایش صبحانه فراهم

کند و با دیدن بستر خالی فهیمد که میلاد خانه را ترک کرده است.

ملیکا از پرسش دانیال که پرسید ماما چشات اوف شده؟

در آینه به خود نگریست.

چشم و گونهایش را متورم دید و سعی کرد با لبخند و گفتن چیزی نیست عزیزم، ترس و نگرانیاش را برطرف کند.

به هنگام ظهر وقتی حلیمه خانم در خانهایش را کوبید و او را با آن هیبت دید متوحش شد و پرسید:

-چی شده دختر کم دعوا کردید؟ملیکا مجبور به دروغ شد و گفت:-نه از پلهها سرعت خوردم و افتادم.

حلیمه خانم دست بر زانو گذشت و یکی یکی از پلهها بالا رفت و گفت:

-امسال زمستان هم غوغا کرده و خیال تمام شدن ندارد.

خدا رحمت کند پدر بزرگت را این باغ و خانه احتیاج به سرکشی دارد. با هم بدهی رنگش کنند هم چند اصله برای باغچه

بگیری.

باید به زکریا بگویم کمکتان کند.ملیکا خندید و گفت:

-برای سرکشی اینجا آمدید یا دیدن من؟

لحن گله مند ملیکا حلیمه خانم را که روی زمین نشسته و پاهایش را دراز کرده بود و مالش میداد و ادار کرد تا بگوید:

-برای دیدن خودت آمادهام تا به پدر دل سوخته ات بگویم که دخترش خوب و سلامت است.ملیکا پرسید:

-پدرم تلفن کرد؟حلیمه خانم سر تکان داد و گفت:

-نه اما دیروز وقتی رفت داشت میگریست و نگران تو و نوههایش بود.دانیال با دیدن حلیمه خانم به سوی او رفت و در

بغلش جای گرفت.

حلیمه خانم نایلونی از جیب ژاکتش بیرون کشید که در آن مقداری نخودچی و کشمش بود به دست دانیال داد تا کودک

را خوشحال کند.

ملیکا دو استکان چای ریخت و برای خودشان آورد و هنگامه که روبروی حلیمه خانم نشست بی اختیار گریست.

حلیمه خانم صبر کرد تا بغض ملیکا فرو نشست و پس از آن گفت:

-روزی که شنیدم آقا میلاد به خواستگاری ات اومده هراسان اومدم اینجا و همین جا نشستم که حالا نشسته ام.

آمنه هم با من بود. خدا میداند که چقدر گریه کردم و التماس کردم ترا شوهر ندهند و دل زکریا را نسوزانن و هم پدر

بزرگت و هم مادر بزرگت به من قول دادند و به این بهانه که تو داری فکر میکنی و بعد انتخاب میکنی سر ما را گرم

کردند و تو را شوهر دادند..

خدا رو گواه میگیرم که برای خوشبخت شدن دعا کردم. این را گفتم تا بدانی و یک وقت فکر نکنی خدای نه کرده

نفرینی به دنبال توست.

اما هنوز هم که هنوز است و با این که زکریا هم ازدواج کرده و شکر خدا از زندگیش راضی است اما ته دلم سوخته و

میسوزد. چون دل جوانک من سوخته بود و تا چند ماه مثل دیوانها فقط ذول میزد به جاده و دهان پدر بزرگت داشت تا

که یا خودت بیایی و یا اینکه از پدر بزرگت جواب بشنود. شب عروسی ات زکریا شهر بود و آمده بود خودش جواب

بگیرد.

اما وقتی رسیده بود که تو و داماد داشتید سوار ماشین میشدید تا به تالار بروید.

او آنقدر گریه کرده بود و حالش بد بود که وقتی برگشت هیچ کس گمان نمیکرد که زنده بماند. بعد بردارم او را با خود

برد ده پائین تا از اینجا دورش کند و خدا خواست با التماسهای من و دعاهای خواهرانش حالش خوب شد و برگشت.

وقتی شنیدیم زکریا خیال زن گرفتن دارد اول باور نکردیم تا اینکه دیدیم راستی راستی میخواهد زن بگیرد. به قدری

خوشحال شدیم که گمان داشتیم خواهیم و خواب میبینیم. اما وقتی بعد فهمیدیم او چه کسی است و چه نسبتی با آقا میلاد

دارد بار دیگر همه نگران شدیم و از عاقبت کار ترسیدیم.

من از زکریا پرسیدم، پسر دوشش داری؟ به من گفت میشود بدون قلب هم زندگی کرد و خوشبخت شد.

او برای خوشبخت شدن زنش همه کاری میکند و من گمان میکنم دوستش هم دارد.

چه اگر خاطرش را نمیخواست تلاش هم نمیکرد که زندگی راحتی برای او فراهم کند.

اینها را مثل گفتم تا بفهمی وقتی میشود کسی را که دوستش نداری خوشبخت کنی پس چطور نمیتوانی کسی را که

دوست داری خوشبخت کنی؟

با کمی تدبیر میشود همه مشکلات رو حل کرد. ملیکا گفت:

-من راهش را نمیدانم؟

حلیمه خانم خندید و گفت:

نشانت میدهم تا یاد بگیری. اول میبایست یاد بگیری که چطوری شوهرت رو به خانه و زندگی پایبند کنی.

از خودت شروع کن بین چه کار باید بکنی که خوشایند باشد. بعد به اتاق زندگی ات نگاه کن و آنها را مطابق سلیقه ی

شوهرت بکن.

ملیکا با صدا خندید و گفت:-از نظر او اینها همه پیشیزی ارزش ندارند و باید دور ریخته شوند.

حمیله خانم گفت:

-همه رو جمع کن ببر کارگاه پدربزرگت و چیزهایی که دوست دارد بجایش بگذار. خدا رحمت کند مشی تقی را تا زمانی

که زنده بود جای روی برق رو نخورد چون دوست نداشت، روی تشک ابرو هم نخواهید. منم هیچ وقت وادارش نکردم

خودش را عوض کند. با دست رو دست گذاشتن کاری از پیش نمیروود.

اگر شوهر و زندگی ات را دوست داری و نمیخواهی آنها را از دست بدهی پس باید تلاش کنی و حفظشان کنی.

پریدیس را نگاه کن که همچون پروانه دور زکریا میگردد و سرش را گرم میکند. بد نیست که چیزهای خوب را از

دیگران یاد بگیری.

قرار است پدرت تلفن کند و از حال تو برایش بگویم. مطمئن باش که نگرانش نمیکنم و از کبودی پای چشمت حرفی

نمیزنم.

تو هم به جای اینکه کینه به دل بگیری خواهی دید که قلبت آرام میگیرد. حالا من باید بروم. اما فردا باز هم به تو زنگ

میزنم.

وقتی حلیمه خانم میرفت سر ملیکا را بغل کرد و بوسید و گفت:

- دختر کم تو آنقدر خوبی که حق داری خوشبخت بشی فقط راهش را نمیدانی.

با رفتن حلیمه خانم ملیکا که جا تازه گرفته بود از جا بلند شد تا به نصایح او گوش کند و اتاقها را مطابق سلیقه ی میلاد

تزئین کند. لوازم اضافی و بی روح را از اتاق خارج و به کارگاه منتقل نمود و سبکی امروزی به اتاقها بخشید و تا غروب

آنچه میدانست برای آرایش و زینت خود و خانه انجام داد و سپس به انتظار آمدن میلاد نشست.

وقتی ساعت دوازده ضربه نواخت یکباره وجودش از گرمی و حرارت افتاد و به جایش ترس و سردی نشست.

به دانیال شام داده و او را خواباند بود و در کمال یأس بدون آنکه خود لب به غذا بزند به بستر رفت و به انتظار آمدن او

بیدار ماند. بی خوابی گذشته و خستگی کار روزانه کم کم چشمانش را سنگین کرد و خواب او را در ربود.

در نیمههای شب برف آرام آرام شروع به بارش کرد و حریم خانه ی او شبانه وارد شد.

صبح ملیکا وقتی چشم گشود سفیدی روی سپیدی دید یأس و ناامیدی را با این فکر که میلاد بر اثر بارش برف نتوانسته

به ده بیاید خود را آسوده و به گرمی ضعفی دل خوش کرد. از صدای زنگ تلفن که امید میداد همسرش باشد گوشی را

برداشت و با شنیدن صدای ژاله خود را خوشحال نشان داد و به گرمی حال او و پدرش را پرسید:

- ژاله از شنیدن صدای ملیکا با این تصور که کدورت به پایان رسیده و صلح و آشتی حاکم است او نیز خوشحال شد و

گفتگوها رنگ دیگری به خود گرفت.

ملیکا از تحویلی که در اتاقها به وجود آورده بود سخن گفت و این که قصد دارد چند درخت به باغچه اضافه کند.

وقتی که ژاله گفت:

-خوشحالم که همه چیز مطابق میل است گوشه را داشته باش و با پدرت صحبت کن، قلب مینا در سینه شروع به طپیدن

گذاشت. صدای آرام پدرش را شنید که گفت:

-الو دخترم سلام. این صدا آرامشی ژرف و عمیق به ملیکا بخشید و در جواب گفت:

-سلام پدر جان قربان صدایتان بروم که آرام و دلنشین است. بیژن پرسید:

-حالت چطور است؟ ملیکا گفت:

-زندگی در ده مرده و همه جا به جا سیاه پوش، سفید پوش است.

اما خدا رو شکر ما سلامتیم.

پدر پرسید:

-هوای اتاقت چطور است گرم است؟ کمبود سوخت نداری؟

ملیکا گفت:

-به لطف دور اندیشی اسلاف این باغ بخاری گرم و سوزان است.

پدر پرسید:

-میلاد نگفت که خانه را به چه قیمتی واگذار کرده؟

ملیکا بی اختیار پرسید:

-مگر خانه را فروخته؟

لحظاتی سکوت حاکم شد پس از آن پدر گفت:

-اگر تو نمیدانی پس چطور آن خانه معامله شده؟

آیا تو به میلاد وکالت نامه داده بودی؟

ملیکا گفت:

-نه پدر، گمان میکنم که شما اشتباه شنیده اید.

چون غیر ممکن است که میلاد چنین کاری کرده باشد. ضمن آنکه برای واگذاری من باید حضور داشته باشم.

پدر باز هم لحظاتی سکوت کرد و بعد با تردید پرسید:

-مطمئنی که اوراقی را امضا نکردی؟

ملیکا خندید و گفت:

-پدر گمان میکنی من دیوانه مجنون شده‌ام که به اعمال خود آگاهی ندارم؟

پدر اه کشید و گفت:

-اگر اینطور است من باید تحقیق کنم و بعد به تو خبر میدهم.

با پایان گرفتن تماس، ترسی محسوس وجود ملیکا را فرا گرفت و از خود پرسید:

-میلاد دارد چه کار میکند و آیا ممکن است این معامله بدون حضورش انجام گرفته باشد؟

بهتر دید که به دیدن آقای وکیلی برود و با او گفتگو کند.

خود و دانیال وقتی از در خارج میشدند حلیمه خانم را دیدند که بسوی آنها می‌آمد.

حلیمه خانم پرسید:

-کجا در این برف؟

ملیکا گفت:

-به دیدن آقای وکیلی میروم. پدر تماس گرفت و چیزهایی گفت که نگران شده‌ام.

حلیمه خانم گفت:

-دانیال را به من بسپار و خودت تنها برو وقتی برگشتی برام تعریف کن.

او دانیال را از ملیکا گرفت و به تنهایی عازم شد. راه رفتن در برف سرعت قدمهایش را میکاست و او را یاد روز مرگ

پدر بزرگش انداخت و تا رسیدن به کوچه هشت پله گریست.

وقتی از پلهها پائین رفت، چشمش به زکریا و جعفر آقا افتاد، که در حال پیاده شدن از اتومبیل بودند. به ناچار ایستاد و با آنها احوالپرسی کرد.

زکریا پرسید:

-باغ میروید؟

ملیکا گفت:

-بله.

زکریا گفت:

-سوار شید شما را میرسانم.

ملیکا خواست امتناعی کرده و پیاده برود که دید جعفر آقا در را باز کرد تا او سوار شود وقتی نشست زکریا حرکت کرد، او پرسید:

--صورتتان چه شده؟

ملیکا گفتم:

از پله افتادم. باز هم پرسید:

-کی؟

ملیکا گفت:

-دیروز صبح حالا خیلی بهتر شده و دیگر درد ندارد، فقط کبودش مانده.

زکریا پرسید:-دیشب میلاد آمد؟ملیکا گفت:

-نه تماس گرفت که بخاطر برف نیاید و منم اصرار نکردم. پرسید:

-چه شده که در این برف به باغ میروی؟

ملیکا گفت:

-میخواهم آقای وکیلی را ببینم.

پرسید: برای چه؟

ملیکا به سختی و با آوایی آهسته گفت:

-گویا میلاد خانه ی مادر بزرگ را فروخته. اما من خبر ندارم.

پرسید: -پس چطور معامله کرده وقتی شما نبود.

ملیکا گفت:

-نمی دانم به همین خاطر است که دارم به دیدن آقای وکیلی میروم.

خدا کند که این خبر نادرست باشد چون پدرم آن وقت.....

پرسید:

-شما به او وکالت نامه دادید؟

ملیکا سر تکان داد و ناگهان جیغ کوتاهی کشید.

زکریا که متوحش شده بود اتومبیل را نگاه داشت و پرسید:

-چی شده؟

ملیکا گفت:

-گمان میکنم وقتی خواب بودم او اثر انگشت مرا برداشته.

چون وقتی مشغول شستن صورت دانیال بودم که دیدم انگشتم رنگی است اما فکر نکردم که ...یعنی.....یعنی میشود

میلاد چنین کاری کرده باشد؟

زکریا گفت:

-احتمال همه چیز هست. اگر واقعا چنین کار کرده باشد مرد نیست.

زکریا اتومبیل را روشن کرد و با گفتم منم میام، همراه ملیکا شد. آقای ملکی وقتی حرفهای ملیکا را شنید اه کشید و

گفت:

-بهتر است تا دیر نشده صحت و سقم آن را بفهمم و پیش از اقدام جلوی کار او را بگیرم. من میگویم که بهتر است

برویم شهر و میلاد را پیدا کنیم.

زکریا گفت:

-همین امروز صبح پردیس خواست با او صحبت کند که گفتند از رفته و به سر کار بر نمیگردد.

وکیلی پرسید:

-دیشب به باغ نیامد.

ملیکا سر به زیر انداخت و گفت:-نه.

وکیلی پرسید:

-وقتی میرفت اوضاع روحیاش چگونه بود.

ملیکا گفت:

-ما با هم مشاجره کردیم و پردیس و آقا زکریا هم بودند.

با رفتن پردیس او هم به اتاق پردیس رفت و خوابید و هنگام صبح او زودتر از من بیدار شده و رفته. وکیلی پرسید:

-کبودی زیر چشمت مال مشاجره است؟

ملیکا بی اختیار به زکریا نگریست:-نه از پلهها افتادم.

آقای وکیلی گفت:-اما گمان نکنم پدرت این سانحه را قبول بکند و بهتر است تا بهتر شدن کامل کبودی تو را نبیند.

زکریا گفت: -من به تنهایی میروم و پیدایش میکنم.

آقای وکیلی گفت: -من هم با شما میام. هر دو بهتر میتوانیم متقاعدش کنیم که از اینکار بچگانه دست بردارد. شما هم ملیکا تا ما نیامدیم و از میلاد خبر نیاوردیم به کسی چیزی نگو. شاید هم آنچه پدرت شنیده است شایعه ای بیش نباشد. آنها ملیکا را به باغ رساندند و خود رفتند. ملیکا برای بردن دانیال به خانه ی حلیمه خانم رفت و آن دو را زیر کرسی دید. وقتی برای گرم شدم خودش هم زیر کرسی نشست، حلیمه خانم گفت: -رنگت مثل دیوار گچی است. تعریف کن چه پیش آمده؟ ملیکا آنچه از پدرش شنیده بود و آنچه آقای وکیلی و زکریا گفته بودند تعریف کرد و در آخر افزود:

-دعا کنید میلاد دچار این اشتباه نشوده باشد. چون حالا پدرم میداند که من هیچ دخالتی نداشته و میلاد خدسرانه و غیر قانونی مبادرت به این کار کرده. حلیمه خانم گفت: -اگر دیگر سر کار نمیروم و از آنجا بیرون آمده نباید خوشبین بود فقط خدا کند که پولها را به باد نداده باشد. ملیکا گفت:

-اگر پدرم تماس بگیرد و بگوید که معامله انجام شده درست است من چه کار باید بکنم؟ حلیمه خانم نفس بلندی کشید و گفت:

-نمیدانم، ولی میدانم که نباید بگذاری هستی ات به باد برود و به خاک سیاه بشینی. با مرد صادق باید صادق بود و با مرد حقه باز و شاید باید مثل خودش رفتار کرد. ملیکا بلند شد و دانیال را بغل نمود و گفت:

-میروم، شاید پدرم تماس بگیرد و نگران شود که چه نیستم.

لحظاتی پس از آنکه ملیکا به خانه رسید تلفن زنگ زد و این بار هم ژاله بود که صدایش به گوش ملیکا رسید. اما سخنش این بار شاد نبود و با گفتن ملیکا از تو انتظار شنیدن دروغ نداشتیم او را متحیر کرد و هنگامی که پرسید دروغ چه

دروغی؟ ژاله گفت: -اینکه تو وکالت تام به همسرت داده ی* و به ما میگوی که.....ملیکا با آوایی قسم الود گفت: -باور

کنید که به شما دروغ نگفتم و همین حالا آقای وکیلی و زکریا آماده اند شهر تا از چند و چون این ماجرا سر در

بیاورند. باور کن ژاله جون که من روحم از این کار بی اطلاع است. به جای صدای ژاله،ملیکا صدای پدرش را شنید که

پرسید: -ملیکا قسم بخور که آنچه میگوی درست است.ملیکا گفت: -به روح پدر بزرگ و مادر بزرگ قسم که راست

میگویم،.....پدر حرفش را قطع کرد و پرسید: -پس چطوری از تو وکالت نامه گرفته؟

ملیکا گفت: -نمی دانم و قرار است آقای وکیلی بفهمد و برایم خبر بیاورد.پ

در گفت:وای به حالش اگر وکالت نامه جعلی باشد.کاری خواهم کرد که خواهرش با همه ی ثروتش نتواند او را خلاص

کند.ملیکا گفت:

-متاسفم پدر که باعث ناراحتی شما شدم.

بیژن اه کشید و گفت:

-من تو را مقصر نمیدانم و خود مقصرم که یگانه فرزندم را سیه بخت کردم.ملیکا از خودت و دانیال مراقبت کن.

کم کم دارم از این مرد که شما را به او سپردم خوف میکنم و جان شما را در خطر میبینم.ملیکا با صدا خندید و برای

آنکه پدر را از این فکر برهاند،گفت:

-شوخی میکنید پدر جان؟میلاد و این حرفا؟او گرچه رفتارش عجیب شده اما باور کنید بر روی خوی و خصلتش تأثیر

منفی نگذاشته و همچنان مهربان و دلسوز است.

و در همان حال دست بر گونهای گذاشت گویی که پدر از ورای سیم میتواندست کیودی صورت او را ببیند.

پدر گفت:

-جای شکر درد که فقط چشم به مال دوخته و با جانتان کاری ندارد.

هر اطلاعاتی که از آقای وکیلی به دست آوردی به من هم اطلاع بده.

با قطع تماس ملیکا به پیرامون خود نگریت و از خود پرسید: چاره ی رهایی چیست و راه درست کدام است؟

خسته بود خستگی روانش را افسرده و کسل کرده بود. وقتی دانیال را در بستر گذاشت و چراغ را خاموش کرد درد تنهایی و بی پناهی را با همه ابعادش حس کرد دوبار با خانه و کیلی تماس گرفته تا اگر آمده باشند از ماجرا اطلاع پیدا کند اما بی حاصل بود و چون دیروقت بود به صبح موکول کرده بود. پشت پنجره رو به کوچه نشسته و به بارش برف نگاه میکرد. زمستان ده را اینگونه به یاد داشت و با سختی و سرمای آن ناآشنا بود. روستا را همیشه سبز و مهربان دیده بود و اینک از نامهربانی و سکوت و سکون آن میترسید دلش میخواست صدای رود و نسیم و رقص برگها را پیش چشم مجسم کند و تپه های درست شده از برف را بدست گرمای خورشید ذهن بسپارد و اب کند. دلش برای خاک و گرد و غبار که هنگام وزش باد به هوا برمیخاست تنگ شده بود و در آن حال بوی خاک را به قشر ضخیمی از برف که آنرا مدفون کرده بود ترجیح میداد و با خود روزهای باقیمانده از زمستان نه درست بلکه خوشایند خود به کمتر از ماه شمارش کرد و سپس زمزمه کرد تمام میشود. اینهم مثل خیلی از چیزهای دیگر تمام میشود. روزی در آرزوی رسیدن به 15 سالگی و این در پایان 21 سالگی اما پشیمان از گذر عمر که با عبور خود همه خوبیها شادیهها و خاطرات بیاد ماندنی را نیست و نابود کرد و ای کاش دیگر برنگردد و متوقف شود. یاد ایام گذشته چنان دستخوش احساسش نمود که بلند شو در صندوق را باز کرد و نفس عمیق کشید تا شاید از میان بوی نفتالین بوی ایام خوش گذشته را پیدا کند یادگارهای دوران کودکی لباسها و عروسکها و چند کلاه بافتنی که مادر بزرگ گفته بود بدست مادرش بافته شده آنها را بویید و بر صورت خود گذاشت و چشم فرو بست میدانست که نمیتواند آن دوران را بیاد آورد اما قطرات اشک چکیده مادر بزرگ را بر کلاه بیاد داشت و اینبار آنها را بوسید و زمزمه کرد مادر بزرگ اینبار برای من و تیره بختی ام گریه کن.

جمعه بدلیجاتش را گشود و باز هم شوکولاتها را شمارش کرد. اما ناگهان قلبش فرو ریخت و صدای آهش در اتاق پیچید. زیر جعبه بدلیجاتش سرویس نقره هایش بود که حالا دیگر نبود. دسا بر لباسها گذاشت تا مگر سفتی جعبه نقره جات را حس کند که نکرد. ناامید نشد و تمام لباسها و اجناس را بیرون ریخت. شاید که بیابد. میدانست که جعبه کوچک

نبود تا در زیر لباسها پنهان شده باشد. اینبار ناامید بدون آنکه لباسها را به صندوق برگرداند نشست و فکر کرد. آخرین بار آنها را وقتی دیده بود که میلاد کنجکاو آنها را نگریسته و پرسیده بود با ارزش است یا که...ملیکا از خشم گیره نقره را بدستش داده و گفته بود تو چطور گوهری هستی که هنوز نمیتوانی نقره را تشخیص بدهی و میلاد با صدا خندیده و گفته بود از همان دور هم معلوم بود که اصل است اما میخواستم شوخی کنم و پس از آن دیگر به سر صندوق نیامده بود. بیاد جواهراتش افتاد که خود میلاد به او هدیه کرده بود. در جستجوی جعبه جواهراتش و اینکه آنرا ندیده بود با پریشانی یک به یک لباسها را جستجو و اینبار آهش با بغضی که در گلویش نشست همراه بود. و سومین چیز پاکتی بود که پدرش به هنگام خداحافظی به او داده و گفته بود مقداری پول است بهنگام نیاز و آن پاکت هم نبود. با شتاب بلند شد و بسوی ویتترین دوید و گلدان کوچک چینی را تکان داد و چون صدایی نشنید آنرا وارونه کرد تا کلید فروشگاه از آن خارج شود. همه چیزهای با ارزش سرقت رفته بود آنهم توسط همسرش ناباور و حیران بر جای خود نشست و از خود پرسید آخه چرا؟ گریه های ملیکا گویی پایان نداشت. صبح از راه رسیده بود و با بیدار شدن دانیال بیاد گرسنگی فرزندش افتاد صبحانه آماده نمود و پس از آن پای تلفن نشست و با آقای وکیلی تماس گرفت. صدای خواب آلود او ملیکا را شرمنده کرد و پس از آن که گفت ملیکا هستم عموجان میبخشید که شما را از خواب بیدار کردم. میخواستم ببینم توانستید میلاد را پیدا کنید؟ صدای وکیلی با دلسوزی همراه شد و گفت: صبحت بخیر دخترم دانیال چطور است؟ خودت خوبی؟

ملیکا گفت: راستش نه عموجان چون تازه متوجه شدم که میلاد اجناس باارزشم را از خانه خارج کرده و کلید فروشگاه را هم با خود برده است. هنوز نمیدانم از فروشگاه چه برده اما سرویس نقره کارک که کار پرارزش پدر بزرگ بود به همراه سرویس جواهراتم که خود او در هنگام عقد بمن داده بود و مقداری هم پول که پدرم برای روز مبادا در اختیارم گذاشته بود هیچکدام نیستند.

صدای آه آقای وکیلی را شنید و پس از آن گفت: ما هم نتوانستیم پیدایش کنیم به جاهایی که گمان میکردیم بیاد رفتیم

اما بیتیجه بود و دیروقت بود که برگشتیم. اما زیاد نگران نباش پیدایش میشود. او تاب دوری از دانیال را ندارد و هر کجا که باشد برمیگردد.

ملیکا پرسید: آیا صلاح میدانید در مورد گم شدن اشیا پدرم را خبر کنم؟

وکیلی مکشی کرد و پس از آن گفت: نمیدانم چه بگویم اگر میلاد را دیده بودم و از برنامه اش با خبر شده بودم میتوانستم راهنمایی ات کنم اما حالا واقعا خودم نمیدانم که برنامه و هدف او از اینکارها چیست که بگویم چه باید بکنی بهتر است خودت تصمیم بگیری.

با قطع تماس ملیکا تصمیم گرفت به فروشگاه برود و بفهمد که در آنجا چه اتفاقی افتاده از در باغ که خارج شد اتوموبیل

زکریا را در مقابل خانه مادرش پارک شده یدد. برای سپردن دانیال بدست حلیمه خانم زنگ را فشرد و زکریا آنرا گشود. از دیدن آنها لبهایش متبسم شد و به گرمی سلام و صبح بخیر گفت. دانیال با دیدن او دست دراز نمود تا زکریا بغلش کند و هنگامیکه زکریا بغلش نمود گفت: من با تو می آیم!

زکریا خندید و بوسه ای بر گونه اش نواخت و گفت: باشه امروز تو مهمان من البته اگر مامان راضی باشد!

ملیکا گفت: آمده بودم دانیال را به حلیمه خانم بسپرم. گویا در فروشگاه خبرهایی شده.

زکریا نگران پرسید: دزد آمده؟

ملیکا سر فرود آورد و گفت: بله اما دزد غریبه نیست و گمان دارم که میلاد اجناس گرانقیمت را با خود برده باشد.

زکریا با همان لحن نگران گفت: اینجا جای صحبت نیست بفرمایید تو تا دانیال سرما نخورده.

وقتی حلیمه خانم آنها را دید خوشحال از زیر کرسی بلند شد و گفت: کجا به این زودی؟

ملیکا داخل اتاق نشد و گفت: دارم میروم فروشگاه. آمده بودم خواهش کنم برای ساعتی دانیال پیش شما باشد تا من برگردم.

زکریا پیش از آنکه مادر لب باز کند گفت: اما برنامه تغییر کرد و قرار است دانیال با من به تالار بیاید!

حلیمه خانم پرسید: چه خبر؟ آقا میلاد را دیدید؟

زکریا سر بر زیر انداخت و گفت: موفق نشدیم و دوستانش هم از او سراغ نداشتند اما قرار شد به محض اینکه او را دیدند پیغام آقای وکیلی را برسانند.

ملیکا بیتاب بود و میخواست هر چه زودتر خود را به فروشگاه برساند و با گفتن شما مطمئنید که دانیال مانع کارتان نمیشود؟ نشان داد که آماده حرکت است.

زکریا خندید و گفت: مطمئن باشید! ضمن اینکه کارگرها هم دلشان برای خوش زبانیهای دانیال تنگ شده و بخوبی از او مراقبت میکنند.

وقتی ملیکا خداحافظی کرد و از باغ بیرون آمد زکریا هم خود را به او رساند و با گفتن راهمان یکی است در اتوموبیل را باز کرد تا ملیکا سوار شود. زکریا به آرامی و با احتیاط رانندگی میکرد وقتی دید ملیکا ساکت و مغموم است گفت: از چشمتان پیداست که بی خوابی تحمل کرده اید!

ملیکا پوزخندی زد و گفت: از روزی که برگشته ام خواب راحتی نداشته ام. ای کاش درد غربت را تحمل کرده و بر نمیگشتم. گمان میکنم که میلاد در آنجا خوشبخت تر بود و شخصیتش شهرت و حیثیتش اینگونه لطمه نمیدید. مقصر من هستم که برای برگشتن بیتابی میکردم.

زکریا گفت: خود را سرزنش نکنید. اینطور که من فهمیده ام او هیچ چیز از دست نداده و هنوز هم میتواند چون سابق بکارش ادامه دهد و بهانه هایش بچه گانه است. علت و انگیزه او باید چیز دیگری باشد که نه من و نه آقای وکیلی هنوز نفهمیده ایم. دیشب آقای وکیلی میگفت که به میلاد پیشنهاد داده است که اگر کار کردن در بازار و کارگاه پیش دوستانش ناراضی ست میتواند از کارگاه سابق آقای وکیلی استفاده کند که میلاد قبول نکرده.

ملیکا گفت: اما بمن اینرا نگفت و ناراحتی اش را همین عنوان کرد نمیتواند در جایی کار کند که قبلا بخودش اختصاص داشته و آقا ناصر و بقیه شاگردانش بودند. اما گویا حق با شماست و مسئله مهمتر از این بهانه هاست.

زکریا پرسید: در مورد فروشگاه چیزهایی گفتید که منظورتان را نفهمیدم.

ملیکا آنچه از خانه ربوده شده و مفقود شدن کلید فروشگاه را گفت و زکریا ناباور پرسید: مطمئنید که اشتباه نمیکنید؟

ملیکا گفت: یقین دارم و ای کاش همه اینها فقط خواب بود و حقیقت نداشت.

زکریا پرسید: اگر دیدید که از اجناس فروشگاه هم کم شده بهتر است به پدرتان اطلاع دهید این اشیا را نمیتوان در هر

فروشگاهی فروخت و زود اگر اقدام میشود آنها را پیدا کرد.

زکریا مقابل فروشگاه نگه داشت و دانیال را بدست جعفر اقا سپرد تا با خود به تالار برود و خود همراه ملیکا باشد. وقتی

در فروشگاه باز شد به ظاهر شیئی کم نشده بود اما ملیکا با انگشت به دو ستونی که خالی بود اشاره کرد و گفت: گیره

های نقره نیستند!

زکریا ستونهای خالی را دید و پرسید: چی بودند؟

ملیکا گفت: سرویس کامل شربت خوری از جنس نقره شما یادتان نیست که پدر بزرگ چقدر آنها را دوست داشت!

زکریا آه کشید و با بیاد آوردن آنها گفت: حق با شماست دقت کنید ببینید دیگر چی کم شده!

ملیکا بجای نگاه کردن مشغول شد و چون جای شیئی را خالی ندید گفت: گمان کنم که فقط همین دو سرویس اکتفا

کرده! مقدار پولها چقدر بوده؟

ملیکا گفت: دقیق نمیدانم اما باید نوشته باشم.

زکریا تلفن را بسوی خود کشید و با گرفتن شماره آن را بدست ملیکا داد و گفت: به پدرتان اطلاع بدهید که جلوی

فروش اجناس را بگیرد.

ملیکا وقتی صدای پدرش را شنید بی اختیار با صدای گرفته گفت: پدر حق با شما بود و میلاد تنها به فروش خانه

مادر بزرگ اکتفا نکرده.

بیژن پرسید: دیگر چیکار کرده؟

که ملیکا همه چیز را باز گفت و در آخر افزود: آقا زکریا اینجاست و دیروقت به روستا برگشتند.

پدر گفت: گوشی را بده به او!

ملیکا گوشی را بطرف زکریا گرفت و گفت: پدر با شما کار دارد.

زکریا پس از سلام و صبح بخیر و احوالپرسی گفت: چه خدمتی از من ساخته است؟

سکوت زکریا موجب اضطراب ملیکا شد و آرام پرسید: پدر چی میگه؟

زکریا لب بدنان گزید و با اینکار او را به سکوت دعوت کرد و سپس گفت: باور کنید که پردیس در اینکار مشوق برادر

نیست. گرچه او هم از رفتن خوشحال است اما سفر را فقط برای گذران دوره کوتاهی دوست دارد.

ملیکا نفهمید که پدر از آن سوی سیم چه گفت که زکریا گفت: من اینکار را انجام میدهم شما نگران نباشید.

وقتی از یکدیگر خداحافظی کردند زکریا گوشی را بدست ملیکا داد و او پرسید: بله پدر؟

بیژن گفت: از آقا زکریا خواهش کرده ام که کلید در فروشگاه و در خانه را تعویض کند تا او دیگر نتواند راحت داخل

شود. همین اساعه هم میروم کلانتری تا پلیس را در جریان قرار دهم و به دوستانم نیز زنگ میزنم تا اگر کار دست پدرم

را دیدند فوراً بمن خبر بدهند مقدار موجودی چقدر بود؟

ملیکا گفت: نمیدانم اما همه را با آن مقدار که شما بمن سپرده بودید برای روز مبادا آنرا هم برده است.

بیژن نفس بلندی کشید و گفت: وقتی دستگیر شود مجبور است همه را پس بدهد. از زکریا خواسته ام تا مامور خبر کند و

سرقت را اطلاع دهد. از تو نمیخواهم که برگردی بیشتر به این علت که صلاح نیست بهانه ای بدستش بدهیم. چه او

میتواند ادعا کند که ما زن و فرزندش را بدون اجازه او با خود برده ایم و سرقت از خانه و فروشگاه را هم به گردن

خودمان میاندازد. فقط مراقب باش اگر او به باغ برگشت بگونه ای مرا خبر کنی تا مامور بفرستم ملیکا! این مرد دیگر

قابل اعتماد نیست که بخوای برایش دلسوزی کنی. گول حرفهایش را نخور و اجازه نده که بار دیگر آلت دستت

کند. فهمیدی؟

ملیکا گفت: بله پدر فهیمدم.

بعد از قطع تماس زکریا که مشغول دود کردن سیگار بود رو به ملیکا گفت: آفتاب سایه را باور ندارد اما سایه حضور دارد.

ملیکا منظور او را درک نکرد چه افکارش در جای دیگری سیلان داشت.

ورشوچی برای شکایت از میلاد اقدام نکرد و تنها دوستانش را از اشیاء سرقت شده با خبر کرد. او برای حفظ آبروی خود و شهرت و خوشنامی و کیلی از شکایت چشم پوشید اما خود به تلاش برای پیدا کردن میلاد مبادرت کرد. احساس میکرد بینشان مبارزه ای آغاز شده که به یکدیگر نشان میدهند چه کسی زرنکتر از دیگریست. و کیلی به او گفته بود برادرزاده ام نمیداند آتشی که افروخته دودش اول به چشم خودش میرود و اشکش را در می آورد. او با به خطر انداختن شهرت و نیکنامی ما هنوز نمیداند که دیگر در میان هم کسبان خود اعتباری ندارد و دیگر میلاد سابق نیست که برای کارهایش دست و پا میشکستند. حالا هیچ گوهری حاضر نیست سنگهای قیمتی خود را بدست او بسپارد و این یعنی سلب اعتبار از او.

چند روز بعد هنگام صبح وقتی زنگ در باغ شنیده شد ملیکا پیش از آن که در را باز کند از پنجره به بیرون نگرست و پرسید: کیه؟

صدای زکریا آمد که گفت: منم لطفا در را باز کنید.

ملیکا از شنیدن صدای او با این امید که خبری از میلاد بدست آورده دوان دوان خود را به در رسانید و آنرا باز کرد. در صورت زکریا آثار اندوه دید و با پریشانی پرسید: چیزی شده؟

زکریا پرسید: اجازه دارم داخل شوم؟

ملیکا از مقابل در کنار رفت و زکریا بدرون آمد. ملیکا او را بطرف پله ها هدایت کرد و در همان حال گفت: دلم گواهی میدهد که حامل خبر خوشی نیستید اینطور است؟

زکریا تا داخل اتاق شد لب به صحبت باز نکرد و با دیدن دانیال او را در آغوش کشید او گفت: میلاد شایستگی این را نداشت که برای زن و فرزندش همسر و پدر خوبی باشد.

ملیکا گفت: منظور چیست؟

زکریا گفت: دیشب تلفن کرد!

ملیکا شادمان پرسید: خوب کجا بود؟ حالش خوب بود؟

زکریا لبخند تلخی بر لب آورد و گفت: متاسفانه خوب بود و داشت از خارج تلفن میزد.

این خبر قلب ملیکا را از کار انداخت و احساس کرد نمیتواند تنفس کند با جملاتی بریده بریده شده

پرسید: خا... خا... خارج است؟

زکریا سر فرود آورد و گفت: بله متاسفانه مرغ از قفس پرید و دیگر دستمان به او نمیرسد.

ملیکا که یقین نداشت آنچه که شنیده درست است یکبار دیگر پرسید: خارج یعنی کجا؟

زکریا گفت: اینطور که خودش برای خواهرش گفت رفته پیش داریوش پسر عمویش او اقرار کرده که هر چه برداشته

فروخته خرج آدم بران کده تا او را به اروپا برساند.

ملیکا پرسید: اما او چه احتیاجی به آدم پران داشت او که میتواند با گذرنامه اش خارج شود.

زکریا گفت: میلاد گمان میکرد که اقای ورشوچی شکایت کرده و ممنوع الخروج خواهد شد پس با مبلغی

بیشتر... بدرستی نمیدانم اما حالا دیگر خیالمان راحت شد که زنده است و برایش اتفاقی رخ نداده.

ملیکا پرسید: در مورد من و دانیال صحبت نکرد؟

زکریا گفت: چرا او تصمیم دارد وقتی توانست اقامت بگیرد شما و دانیال را پیش خود ببرد. از ما خواست تا به شما بگوییم

منتظر باشید.

ملیکا سر به آسمان بلند کرد تا از ریزش اشکش در مقابل زکریا جلوگیری کند و در همان حال بگوید: و تا آن زمان

برسد تکلیف ما با خداست!

زکریا گفت: تا در وطن خود هستید از هیچ چیز نترسید. نگرانی شما از وقتی شروع خواهد شد که بخواهید بروید. در اینجا همه از شما حمایت میکنند ولی...

ملیکا حرف او را قطع کرد و گفت: میدانم که در آنجا روزگام سیاهتر از اینجا است. او دیگر میلادی نیست که حاضر شدم

سختترین شکنجه را در دوان بارداری تحمل کنم تا بتوانم خودم را به او برسانم. من سه سال در اتاق کوچک زیر

شیروانی بطور قاچاق و مخفیانه زندگی کردم. حتی از ترس لو رفتن هیچ کجا را ندیدم و تنها سرگرمی ام قدم زدن شبانه

در پارک نزدیک خانه مان بود. پدر میلاد مرد سختگیری بود و بهمان اندازه هم مادرش. خدا میداند که چقدر سخت بود

اما چون با او بودم و دانیال هم سایه پدر بر سرش بود تحمل میکردم و هیچکس گله و شکایتی از من نشنید. اما اینبار با

چه امیدی و با اتکا به چه آدمی آینده خودم و دانیال را به خطر بیندازم. اگر با خودم تماس گرفت به او خواهم گفت که

به انتظار ما نباشد و اگر با شما تماس گرفت لطفاً به او بگویید که ملیکا میخواهد تقاضای طلاق بدهد و حاضر به ادامه این

زندگی نیست. بهتر است هر برنامه ای دارد برای خودش به تنهایی باشد.

زکریا گفت: برای گفتن عقیده ات به او فرصت کافی داری اما بهترین کار اینست که بگذاری او تمام سعی اش را بکند

شاید روزی که فهمیدی او موفق شده تغییر عقیده بدهد و راهی شوی.

ملیکا از سر خشم نگاهش کرد و گفت: نه هرگز!

زکریا گفت: فرصت نمیخواهی که بیشتر فکر کنی؟

ملیکا گفت: هر وقت بیشتر فکر کردم تصمیم احمقانه تری گرفتم دور اندیشی در مورد کارساز نیست.

زکریا گفت: شاید نظر پدرت این نباشد!

ملیکا گفت: میدانم که نظر او هم همین است... ما عادت نکرده ایم که به سیاست رفتار کنیم دیگران ما را ساده اندیش و

بقول میلاد هالو تصور میکنند اما اجداد من با همین اندیشه ساده خوشبخت زندگی کردند. و خوشبخت هم از دنیا

رفتند. در مورد ما هم اگر میلاد را اغوا نمیکردند. داشتیم خوشبخت زندگی میکردیم و از زندگیمان راضی بودیم. میلاد تا پیش از رفتن مثل من فکر میکرد و باورمان یکی بود اما افسوس که در آنجا نتوانست خودش باشد و تاثیر پذیر شد. دانیال که تا آن لحظه همچون مرغی کرچ در آغوش زکریا کز کرده بود ناگهان گفت: من نمیخوام برم پیش بابا میلاد. اون بمن گفت هیس خفه! مامانت بیدار میشه!

زکریا او را بیشتر در آغوش فشرد و گفت: بابا میلاد بقدر دنیا دوستت دارد. مثل من که دلم میخواد همیشه پیشم باشی. اما میدونم که این آرزو محاله و دیگه نباید به دلم وعده بدم.

پدر گفت: بهتر است برگردی شهر و پیش خودمان زندگی کنی. از حالا مسئولیت تو و دانیال با من است. ملیکا دست او را بر گونه گذاشت و به چشمانش نگریست و گفت: من شما را مایوس کردم متاسفم!

پدر با دست دیگرش او را نوازش کرد و گفت: مقصر تو نیستی. تو داری چوب حماقت من و پدرم را میخوری که به این جوان اعتماد کردیم. شاید هم او دارد به خیال خودش راه درست میرود و میخواهد برای تو و فرزندش آینده ای روشن و برنامه ریزی شده تدارک ببیند. اما او حق نداشت که دزدی کند هر چند که مال همسرش باشد.

ملیکا گفت: بله او باورهایم را نابود کرد و مرا پیش همه ابله جلوه داد. اما پدر من خود به توانایی هایم واقفم و میدانم که نه بی دست و پا هستم و نه خنگ و خرفت! من میخواهم به او ثابت کنم که برای پیشرفت و موفقیت میتوان در ده هم موفق بود بهمین دلیل من همینجا میمانم و کارگاه پدر بزرگ را میگردانم و فروشگاه را هم اداره میکنم. روزی شما بمن گفتید موفقیت بدست نمی آید مگر در اثر کوشش و تلاش! و حالا آن زمان رسیده که منم خودم را آزمایش کنم و اگر نخواهم برای کسی ثابت کنم برای اثبات به خودم لازم است زمستان تمام شده و هوا کم کم مطلوب میشود و مطلبد که بجای من شما و ژاله جون به ده بیایید.

پدر گفت: چون تو را میشناسم و میدانم تا تصمیمت را عملی کنی دست بردار نیستی قبول میکنم. اجناس سرقت شده کم کم سر جایش برمیگردد اما بدان بازنده او بود نه ما!

بهنگام تحویل سال نو پدر و ژاله به روستا آمدند و در اتاق مخصوص پدر بزرگ با گذاشتن قابهای عکس عزیزان فوت شده در کنار سفره هفت سین حلول سال نو را جشن گرفتند. ملیکا به رسم مادر بزرگ که در هنگام تحویل سال اسپند دود میکرد او نیز چنین کرد و ژاله که تمام اجزا سفره را با خود از شهر آورده و بطرز زیبایی سفره آرایی کرده بود وقت تحویل اشک به دیده آورد و دعا کرد که ملیکا و فرزندش بتوانند موفق شوند. ساعتی از تحویل نگذشته پدر گفت: بلند شوید تا به دیدن حلیمه خانم برویم و بعد به سر مزار پدرم میرویم.

حلیمه خانم سفره هفت سین کوچکی انداخته بود و در کنار سفره تنها خودش نشسته بود و قاب عکس مش نقی، او از دیدن آنها شادمان بلند شد و با گفتن بچه ها سال نویتان مبارک آنها را بوسید. هنگامیکه ملیکا به دستور حلیمه خانم رفت تا چای برای همه بریزد. حلیمه خانم رو به بیژن گفت: ملیکا با اینکه جوان است و کم سن و سال اما دل و اراده اش مردانه است. من یکهزارم جسارت و جرات او را ندارم خدا سایه شما را از سر خانواده ات کم نکند اما این دختر لجبازی اش هم به خود شما رفته!

بیژن با صدا خندید و گفت: یعنی من لجبازتر از ناهیدم!

حلیمه خانم چهره در هم کشید و گفت: خدا رحمتش کند. او کجا لجباز بود؟ این شما نبودید که پاشنه در خانه خانم بزرگ را در آوردید و تا یکی یکدانه آنها را به زنی نگرفتید راحت نشدید؟

ژاله گفت: من با اینکه آنزمان نبوده ام ولی در این چند سال اخیر فهمیده ام که حق با شماست.

حلیمه خانم گفت: خدا خیلی به اقا بیژن لطف دارد که دو همسر خوب و مهربان و فهمیده نصیبش کرد. ملیکا هر وقت از شما صحبت میشود اقرار میکند که شما از مهربانی و دلسوزی مادرانه چیزی کم ندارید. دختر کم حیف که از شوهر شانس نیاورد اما مهم نیست او خودش میتواند هم مادر باشد و هم برای دانیال پدری کند ضمن آنکه بحمدالله شایه شما را هم بر سر دارند و کمبودی نیست.

در سومین روز بهار ملیکا افسرده بود و از صبح احساس غم و اندوه میکرد. دانیال همراه پردیس بود و آنها برای دیدن

بازدید رفته بودند. خانه را از سر بی حوصلگی تمیز کرده بود و برای فرار از تنهایی به کارگاه رفت و مشغول شد. قلم پدر بزرگ را وقتی در دست گرفت احساس کرد که چیزی در وجودش روشن شد. و او را با قلم پیوند داد. گلدان نقره که پدر برایش آورده بود داشت زیر دستش نقش گل و بلبل می‌گرفت. بدون احساس گرسنگی کار کرد و چون گلدان را زمین گذاشت به نقش یکه آفریده بود نگاه کرد و سپس از جای بلند شد و از کارگاه بیرون آمد. ظهر بود و صدای موزن از بلندگوی مسجد ده بگوش می‌رسید. گمان داشت که دلشوره اش را با کار کردن بر طرف نموده اما گویی با زمین گذاشتن قلم بار دیگر این حس در وجودش زنده شده بود. پردیس به او گفته بود که بهنگام ظهر باز می‌گردد و حالا وقت آمدن بود. میز کوچکی چید و چشم براه دانیال نشست. بوی بهار و عطر شکوفه های درختان را باز باز نمودن پنجره به اتاق راه داد. هوا سرد بود اما نمیخواست این زیبایی را از دست بدهد ضمن آنکه خود خوب میدانست باز نمودن پنجره بیشتر بخاطر شنیدن صدای اتومبیل است و امید باز آمدن پردیس و دانیال. سکوت و سکون کوچه را گویی صدای پای هیچ رهگذری بر هم نمی‌زد بلند شد و از پنجره سرک کشید جز گربه نحیف که آرام و بی صدا در حال عبور بود چشمش به هیچ جنبنده ای را ندید خواست پنجره را ببندد اما اینکار را نکرد و بجای آن کنار تلفن نشست و شماره تلار را گرفت. صدای جعفر آقا را وقتی شنید سلام و تبریک سال نو گفت و پس از آن پرسید: آقا زکریا هستند؟ جعفر آقا با گفتن گوشی از او خداحافظی کرد. وقتی ملیکا صدای آرام زکریا را شنید خود نیز آرام شد و گفت: ملیکا هستم آقا زکریا مزاحم شدم که بپرسم از بچه ها خبر دارین؟

زکریا گفت: نگران نباش حالشان خوب است. پردیس وقتی به شهر می‌رود آسان از آنجا دل نمی‌کند. مطمئن باش که حالا یا دارند در رستوران غذا می‌خورند و یا مشغول خرید هستند.

ملیکا گفت: اما پردیس بمن قول داد که به وقت ناهار دانیال را برمیگرداند!

زکریا گفت: میدانم او همیشه از این قولها میدهد اما زیبایی ویتیرینها موجب میشود که قولش را فراموش کند. بمحض آنکه رسیدند فوراً دانیال را می‌آورم. خیالتان آسوده باشد.

بعد از قطع تماس ملیکا لقمه ای از نان و سبزی برای خود درست کرد و آنرا بجای غذا خورد و بار دیگر بسوی کارگاه حرکت کرد. صدای اطمینان بخش زکریا آرامش کرده بود و نمیخواست به دلشوره و نگرانی اجازه تخریب بدهد. چند پاکت بسته پستی و چند نقشه کار و دفتری چرمی به رنگ قهوه ای که نشان از قدمت سالیان داشت، دفتر را برداشت و با گمان اینکه دفتر حساب و کتاب مشتری هست آنرا گشود. اما اشتباه کرده بود دفتر خاطرات پدر بزرگ بود. تاریخ نداشت و زمان و مکان مشخص نبود. چند صفحه اول را خواند و چون برایش جذاب نبود آنرا بر هم گذاشت و خواست به گاوصندوق برگرداند که لبه کاغذی را دید. آن صفحه را گشود و با دیدن تصویر صورت دخترکی کنجکاو شده به پشت کاغذ نگاه کرد. سفید بود و برنگ زرد متمایل. بار دیگر به چهره نگریست شاید در میان دوستان و آشنایان یا فامیل بتواند حدس بزند که این چهره قدیمی به کدامیک میتواند تعلق داشته باشد. اما هر چه بیشتر نگاه کرد کمتر یافت. برگ منقوش در صفحه ای از دفتر بود که پدر بزرگ در یک ردیف چند عدد را بزیر هم نوشته جمع کرده بود. متنی نوشته نشده بود. چند صفحه سفید را ورق شد و با خواندن اسم زکریا در اول صفحه کنجکاو شد و چنین خواند: زکریا صبح زود آمد و کار را شروع کرد. اما رفتارش مثل سابق نبود. نوعی هیجان درونی که سعی داشت از من پنهان کند در حرکاتش دیده میشد منکه نمیخواستم تا خودش لب باز نکرده سوالی بپرسم بکار مشغول شدم اما از زیر چشم حرکاتش را کنترل میکردم. وقتی پرسید پدر بزرگ برای اینکه یکنفر خوشبخت شود چه چیزهایی لازم است. از سوالش خنده ام گرفت و برای آنکه سربسروش بگذارم گفتم خیلی چیزها پرسید مثلا؟ و من گفتم خونه ماشین باغ ویلا شغل خوب و پردرآمد. پرسید فقط همین؟ منکه دیدم واقعا کنجکاو است که بداند. گفتم عشق محبت وفاداری و خیلی چیزهای دیگر! گمان داشتم که سوالش از روی تفنن است و نه چیز دیگر. اما وقتی دیدم بلند شد و روی برگ کاغذی آنها را یادداشت کرد تعجب کردم پرسیدم داری مینویسی؟ گفتم بله نمیخواهم فراموش کنم چون ممکن است یکی از قلم بیفتد. من که دیدم موضوع شوخی نیست و او دارد بعنوان کلید برای گشودن در خوشبختی یادداشت میکند گفتم حالا که داری مینویسی اینرا هم اضافه کن که تمام اینها شدنی است و بدست آوردنی اما مهم اینست که بدانی این کلید را به چه

کسی تقدیم کنی پرسید کلید؟ گفتم بله کلید پول مال و ثروت شق دنیایی و

عشق و مهر و محبت و وفاداری شق معنوی آن است. خواستم برایش توضیحات بیشتری بدهم که دیدم با هیجان کاغذ را تا کرد و در جیب گذاشت و به کار مشغول شد. گویی که میپنداشت تنها چیزی که کم دارد نیمه اول است. چرا که به کارش سرعت بیشتری بخشید.

ملیکا چشم از نوشته برداشت زمزمه کرد پدر بزرگ اشتباه نکرده بودید و او برآستی به تنها چیزی که احتیاج داشت جنبه ظاهری آن بود. کلیکا احساس کرد صدای زنگ تلفن می آید و چون خوب گوش کرد فهمید که اشتباه کرده و صدای زنگ خانه است. بلند شد و با عجله بسوی حیاط دوید.

وقتی در راه باز کرد با دیدن زکریا بدنبال دانیال گشت و پرسید: پس دانیال کو؟

زکریا بجای جواب دادن پرسید: تلفن خراب است؟

ملیکا متعجب گفت: نمیدانم چطور مگر؟

زکریا گفت: چون بوق اشغال میزنه میتوانم داخل شوم؟

ملیکا خود را عقب کشید و به زکریا اجازه داخل شدن داد و در حالیکه بسوی اتاق پیش میرفت گفت: تا پیش از ظهر که خوب بود چون ما با هم صحبت کردیم.

زکریا گفت: ممکن است گوشی را خوب نگذاشته باشید. پردیس تماس گرفت و گفت هر چه با شما تماس میگیرد تلفن

بوق اشغال میزند و منم که تماس گرفتم دیدم حق با اوست بهمین خاطر آمدم تا بینم ایراد از کجاست.

ملیکا بسوی تلفن رفت و دید که گوشی را خوب نگذاشته. به زکریا گفت: تلفن درست است و من خوب گوشی را

نگذاشته بودم. آنها نگفتند که کی برمیگردند؟

زکریا گفت: از مهمانی رفته اند خرید و از آنجا هم رفته اند منزل پدرت!

ملیکا متعجب پرسید: منزل پدر من؟

زکریا گفت: پردیس فکر کرده که با دانیال شهر است بهتر است او را به دیدن پدر بزرگش ببرد و بعد برگرداند. از آنجا بود که با من تماس گرفت و گفت که تلفن تو خراب است. مرا ببخشید تلفن شما خراب است.

ملیکا که آرامش خاطر یافته بود نفس آسوده ای کشید و گفت: خیالم راحت شد از صبح دلشوره داشتم و...

زکریا حرفش را قطع کرد و پرسید: کی این دلشوره ها تمام میشود و طعم زندگی را حس میکنی؟

ملیکا گفت: بگمانم هیچوقت.

زکریا پرسید: فکر نمیکنی که وقت آن رسیده که تمام نگرانی ها و دلشوره ها را در یک بقیچه بیچی و بندازی تو رودخونه؟

ملیکا لبخند تلخی زد و گفت: اگر شانس من است بقیچه روی زمین میماند و خودم پرت میشوم توی رودخونه.

زکریا گفت: فکر نمیکنم انقدر مایوس باشی.

ملیکا سر تکان داد به نشانه نه و گفت: مایوس نیستم واقعیت را قبول کرده ام! به پدر گفتم که خودم میتوانم چرخ

زندگیم را بگردانم اما هنوز نتوانسته ام یک کار را تمام کنم. فکرم بسیار مشغول است و تمرکز کافی ندارم. بخود تلقین

میکم که همه چیز موقتی است و بزودی تمام میشود. اما در عمل اینطور نیست. آخر مرا ببخشید باز هم بی اختیار شروع

کردم به ناله و خود را سبک کردن.

زکریا گوشی تلفن را برداشت و بگوش گذاشت و بدون آنکه شماره بگیرد بر سر جایش گذاشت و گفت: تمامش

میکنی! من فکر میکنم به برنامه ای منظم احتیاج داری که بتوانی از روی آن به همه کارهایت برسی.

ملیکا تکرار کرد: برنامه!

زکریا ادامه داد: یکی دو سالی که پیش پدر بزرگت کار میکردم از او یاد گرفتم که هیچکاری بدون برنامه پیش نمیرود. او

آنقدر دقیق بود که وقتی به ساعت نگاه میکردم میتوانستم بفهمم که او در کجا و در حال انجام چه کاریست. من باید

بروم و آخرین توصیه ام این است که یکساعتی استراحت کن و هنگام عصر به فروشگاه بیا. از صبح در فروشگاه بسته

بوده و این بسته بودن مشتریها را پراکنده میکند!

ملیکا گفت: نمیتوانم استراحت کنم و همین حالا میروم فروشگاه.

زکریا که مشغول پوشیدن کفش بود گفت: پس آماده شو من تو را میبرسانم.

در هنگام حرکت زکریا پرسید: به تقدیر اعتقاد داری؟

ملیکا گفت: نه!

لحن کلامش تند بود و از سر خشم پاسخ داد. زکریا به نیم رخ او نگریست و پرسید: از چی عصبی هستی؟ هنوزم نگرانی؟

ملیکا گفت: نمیشود به دیگران اعتماد کرد و قولشان را قبول کرد. پردیس بمن گفت ظهر و ...

زکریا با خنده اش ملیکا را متعجب کرد و او هم به زکریا نگریست و پرسید: حرف خنده داری زدم؟

زکریا سر تکان داد: نه! اما تصورم اگر این دلشوره و نگرانی چند سال پیوسته و مداوم با تو باشد و در انجام هر کاری

نامطمئن باشی و دیگران به جای امیدوار کردن مایوست کنند آنوقت چه میکردي آیا زندگی قابل تحمل بود؟ اگر بگویی

نه من میگویم اره. چرا که میبینی دارم زندگی میکنم.

ملیکا زمزمه کرد: شما مردید و تحملتان بیشتر.

زکریا گفت: چند برابر؟ نه! قبول ندارم. وقتی نگرانی همچون خوره وجدت را ریز ریز نابود کند دیگر چیزی نمیماند. اما من

توانستم رها شوم. پس تو هم میتوانی! روزی دایی ام بمن گفت زکریا بمن اعتماد کن هر چند کمرنگ و بمن اعتماد کردم

و نتیجه دیدم. حالا من بتو میگویم بمن اعتماد کن هر چند کمرنگ و بی اثر شاید تو هم نتیجه گرفتی.

ملیکا گفت: من به نقطه اتکایی احتیاج دارم که تو نمیتوانی باشی.

زکریا تن صدایش کمی خشمگین شد و پرسید: چرا؟ چرا نمیتوانم آیا مرا دیواری در حال ریزش دیده ای؟

ملیکا گفت: حق ندارم و شاید بهتر است بگویم که نمیخواهم سایه ای باشم که روی آفتاب زندگی قرار بگیرم. همین

اندازه که فکر کنم برایم همراه و سنگ صبوری کافیست.

مقابل در فروشگاه رسیده بودند و ملیکا هنگام پیاده شدن گفت: هرچند که تو هم در قوت پایدار نبودی!

حرف آخر ملیکا وجود زکریا را لرزاند و از خود پرسید به چی اشاره دارد؟

حق با زکریا بود و باز شدن در فروشگاه چند مشتری قدم به آن گذاشتند و ضمن دیدن اجناس خرید هم کردند و رفتند. حضور مشتریها موجب شد تا ملیکا تشویش و نگرانی را فراموش کند و به کار و درآمد و کاسی فکر کند. شب از راه رسیده بود و با خلوت شدن میدان و کم شدن تردد عابران، ملیکا به یاد خانه و دانیال افتاد پس گوشی را برداشت و به خانه پردیس زنگ زد و چون جوابی نشنید با تالار تماس و از زکریا سراغ گرفت. زکریا گفت:

- آنها در راهند و ساعتی دیگر می رسند. می خواهی تو را به خانه برسانم؟

ملیکا گفت:

- نه صبر می کنم تا آنها برگردند. می دانم خانه هم بروم نمی توانم کار کنم.

زکریا گفت:

- پس فروشگاه را تعطیل کن و بیا تالار، برای امنیت فروشگاه بهتر است.

ملیکا قبول کرد و با بستن فروشگاه از پله های تالار بالا رفت. خود زکریا از وی استقبال کرد و او را برای پذیرایی به آخر

سالن خصوصی را باز کرد. ملیکا اعتراض کنان گفت:

- زحمت نکش. می توانم در سالن عمومی منتظر بمانم.

اما زکریا در را گشوده بود و خود بدرون رفته بود. وقتی تمام چراغها روشن شد و گرمای مطبوع بصورت ملیکا خورد

نفس بلندی کشید و از اینکه زکریا به حرف او گوش نداده خوشحال شد. روی مبل خود را رها کرد و با گفتن هنوز هم

زیباست، زیبایی سالن را ستود. اما نفهمید با این تحسین چه انقلابی در وجود زکریا برانگیخت. او در آنی خوشحال شد و

سپس غمی عظیم بر دلش نشست ولی زود بر خود مسلط شد و پرسید:

- چای می خوری؟

ملیکا گفت:

-بدم نمی آید.

زکریا از در خارج شد و ملیکا پای خود را روی مبل دراز نمود و با احساس امنیت و آسایش، به یاد اولین باری که حلیمه خانم او را به همین سالن آورده و گفته بود خوب استراحت کن، چشم بر هم گذاشت. خواب نبود اما خیلی دلش می خواست کسی بیدارش نکند و او ساعتی بخوابد. حس و غریزه تملک پنهانی آن چنان باورش را محکم کرد که به خواب رفت و هنگامی که زکریا با سینی چای بدرون آمد و او را خفته در پناه فرشتگان دید. لحظه ای ایستاد و به این منظره نگریست و زیر لب زمزمه کرد:

-بخواب فرشته من که تنها در دنیای غیر واقعی آرزوهایم جان می گیرد و همه چیز از آن خودم می شود.

آرام در سالن را بست و ملیکا را تنها گذاشت. وقتی پردیس و دانیال از راه رسیدند، کودک در خواب بود همچون

مادرش. زکریا دانیال را به آغوش کشید و از پله ها بالا برد و در جواب پردیس که پرسید:

-مگر دانیال را تحویل نمی دهی؟

گفت:

-ملیکا بالاست و آنقدر انتظار کشید که خوابش برد. شما شام خورده اید؟

پردیس گفت:

-آره. قصد داشتیم شب بمانیم اما ژاله خانم گفت ملیکا طاقت نمی آورد و شبانه حرکت می کند. این بود که نماندیم و

آمدیم.

زکریا گفت:

-تا من بگویم میز شام بچینند تو هم ملیکا را بیدار کن.

پردیس، دانیال را بغل نمود و با این کار او را از خواب چشم باز کرد و با دیدن آن دو خواب آلود گفت:

-مامان.مامانم!

پردیس به طرف سالن حرکت کرد و با گفتن داریم می دیم پیش مامان در سالن را باز کرد.دانیال تا چشمش به ملیکا افتاد با صدای بلند او را ندا داد که موجب بیداری ملیکا شد و مادر آغوش به روی پسرش گشود و هر دو گرمای بدن یکدیگر را به جان کشیدند.دانیال از سفرش برای مادر حکایت کرد و هنگامیکه زکریا در را گشود و گفت شام آماده است بقیه تعریفش را در راه بازگو کرد.همه به گرد میز نشستند و تنها ملیکا و زکریا بودند که با اشتها مشغول خوردن شدند.ملیکا از پردیس پرسید:

-پسر خوبی بوی؟

پردیس گفت:

-آنقدر خوب که در دنیا بی نظیر است.

پدر بزرگ و ژاله جون کلی براش اسباب بازی خریدند که توی ماشین است!

بعد رو به ملیکا گفت:

-رفتم خانه پدرت تا به آنها بگویم که من کار برادرم را تایید نمی کنم و از عملش ناراحتم.خوشحال شدم که دیدم آنها خطای برادرم را به حساب من نگذاشتند و رفتارشان دوستانه بود.

آثار غمی که بر چهره ملیکا نشست از چشم زکریا دور نماند و او با گفتن بچه ها یک دسر خوشمزه داریم.کنجاوی

دانیال را برانگیخت.به هنگام خوردن دسر دانیال رو به ملیکا کرد و پرسید:

-مامان برویم خونه پردیس جون؟

تا مادر خواست مخالفتی کند،زکریا گفت:

-چون پسر خوبی بودی مامان قبول می کند مگر نه؟

ملیکا به ناچار گفت:

-باشه. اما تو لباس خواب نداری و ...

پرديس با خنده گفت:

-اتفاقا دارد چون هم من برايش لباس خانه خريده ام و هم پدر بزرگش.

مليکا که بهانه ای ديگر نداشت، سکوت کرد. وقتی تالار را ترک می کردند، زکریا گفت:

-اگر در خانه به چیزی احتياج داری اول می رويم آنجا تا تو وسايلت را برداری.

مليکا پر تکان داد و با گفتن نه آنها راهی باغ زکریا شدند. دانيال که تمام راه را در خواب گذرانده و ديگر خوابش نمی

آمد و شيطنتش گل کرده بود آنها را با حرفها و شيرينکاریهای خود سرگرم کرد و خميازه مخفی زکریا به مليکا فهماند

که او خسته است و بخاطر حضور مهمان بی خوابی را تحمل می کند. پس بلند و با گفتن ديگر بس است و بايد

بخوابی، صدای اعتراض دانيال را بلند کرد اما مليکا بدون توجه به اعتراض او بغلش کرد و با گفتن شب بخير از پله ها بالا

رفت. بدنبال او پرديس روانه شد و هنگام بالا رفتن رو به زکریا کرد و گفت:

-لوازم دانيال را از ماشين در آور.

پرديس گفت:

-باور کن مليکا، ميلاد اينطور که خودش را شناساند نيست. بدبختانه زمانی که برگشت دستش تهی بود و او قادر نبود از

صفر شروع کند. ميلاد از بچگی نياز به حمايت داشت و هميشه مادر و پدر حمايتش کردند. حتی زمانی که ما رفتيم و ميلاد

مجبور شد تنها زندگی کند باز هم نتوانست و اين عمو بود که او را حمايت کرد تا بتواند به زندگی ادامه دهد. او

جواهر ساز قابلی ست و ابتکاراتش او را شاخص کرده اما هيچ وقت توانایی هایش را باور نکرده و اگر با اين اميد بوده که

اگر موافق نشود کسی هست که کمکش کند تا بتواند ادامه دهد. من می دانم او به اروپا گريخت تا در آنجا داريوش

حمايتش کند. چه عمو با صراحت به او گفته بود که ديگر قادر نيست چون گذشته ستونی برای تکیه گاهش باشد و او را

ترسيد و فرار کرد. اما يقين دارم که او در دنيا هيچ کس را به قدر و اندازه تو و دانيال دوست ندارد و نهايت تلاشش را

خواهد کرد تا شما را ببرد و زندگی عادی برایتان فراهم کند.

ملیکا پرسید: تا چه زمان؟

پردیس گفت:

-ساده اندیشی است اگر بگویم بزودی. اما این کار عملی می شود.

ملیکا گفت:

-بهترین روزهای زندگی‌مان در غربت و در اتاق زیر شیروانی خانه پدرت گذشت. من خود شاهد بودم که او امروز را به فردا و فردا را به پس فردا محول می کرد و در انتظار بود که همه چیز یکروزه فراهم شود و او مثل دیگران راحت رفت و آمد داشته باشد و بتواند فعالیت کند. یکشب پدرت با میلاد سر همین موضوع مشاجره شان شد و پدرت گفت تو که طاقت صبر کردن نداشتی چرا آمدی؟ و میلاد گفت شما مرا وسوسه کردید که بیایم و من روی قول و قرارهای شما حساب کردم و هر آنچه داشتم فروختم و راهی شدم. من به میلاد حق دادم چه برآستی تماسهای مادر و زن عمویت میلاد را بر سر دو راهی قرار داده بود. ما تصمیم گرفته بودیم که فکر رفتن را از سر بیرون کنیم و زندگی‌مان را بدون رویای اروپا ادامه دهیم. اما وقتی مامان تماس گرفت و گفت آماده شو هر چه که هست به ارز تبدیل کن آقای بکایی به دنبالت می آید و تو را به ما می رساند اینجا بود که میلاد مجبور شد کارگاه و خانه و ماشین و بالاخره هر چه داشتیم بفروشد و راهی شود. من او را مقصر نمی دانم ضمن آن که خودم را هم مقصر نمی دانم و دلم می خواهد از یک زندگی کامل برخوردار باشم. کامل از دید من حضور همسر در کنار خود و فرزندم است. آیا این توقع بزرگی است که بخواهم او را در کنارم داشته باشم؟ ما با هم مباحثه توانستیم موفق شویم به شرط آن که میلاد به جای تکیه کردن بر عمو، به همسرش تکیه می کرد و ما با اتکا به یکدیگر قطعاً موفق می شدیم. اما آنچه من از میلاد در مدت این زندگی کوتاه دیدم و تجربه کردم این بود که او هیچ چیز را جدی نمی گرفت و عادت به سفره چیده شده داشت تا آن که خود برای چیدن آن سفره تلاش کند. میلاد آسان آن چه را که حاصل زحمت مادر بزرگ و پدر بزرگم، و خود من بود برداشت و رفت بدون آن

که فکر کند در نبودش من و پسرش چگونه زندگی خواهیم کرد و چه سرنوشتی انتظارمان را خواهد کشید. پردیس! میلاد ناجوانمردانه اموالم را به تاراج داد و وکالتنامه ای قلبی از من گرفت. او در خواب اثر انگشت مرا پای ورقه و وکالتنامه مهر کرد و توانست خانه مادر بزرگم را که می دانست برای من یادگاری گرانبهایی است از مادرم، را بفروش برساند و بعد متوازی شود تا زمانی که سر از اروپا در آورد. میلاد می داند که من دیگر حاضر نیستم حتی صدایش را بشنوم چه رسد به اینکه با او این راه را ادامه بدهم و به همین خاطر است از زمانی که رفته با من تماس نگرفته. پردیس من قدر محبتهای تو را می دانم ولی اگر احساس کنم که این محبتها به منظور خاصی است و تو قصد داری که کاری کنی من گناه میلاد را ببخشم اینکار را نخواهم کرد و از تو دوری می کنم.

پردیس گفت:

-من به شما علاقه دارم. چه در ایران به جز شما کسی را ندارم که دلم به آنها خوش باشد.

ملیکا گفت:

-پس دیگر در مورد میلاد صحبت نکن. من آرزو دارم که برادرت در زندگی موفق شود. ما هم زندگی خود را می کنیم و

به خدا امید داریم.

پدر پرسید:

-خوب فکرهايت را کرده ای؟

ملیکا صورت خیس از اشکش را پاک کرد و گفت: بله!

آقای وکیلی گفت:

-نمی دانم چطور ابراز تاسف کنم واقعا زبانم قاصر و روانم متاثر است.

پردیس گفت:

-هنوز هم باورم نمی شود که میلاد...

صدای گریه اش مانع از ادامه صحبتش شد و بیژن با لحن ملایمی گفت:

-شما خودتان را مقصر ندانید. من چنین روزی را پیش پینی می کردم.

وکیلی رو به بیژن پرسید:

-یعنی هیچ کاری از دست ما ساخته نیست؟

بیژن گفت:

-تاریخ فروش و واگذاری مال قبل از رفتن است و خودش حضور داشته. آقای زندی خودش مدارک مراحل فروش را

نشام داد و هیچ تخریفی وجود نداشت. گویا مغازه را پدرم هنوز به نام ملیکا نکرده و فقط در وصیت نامه اسم برده

است. برای همین هم میلاد نتوانسته آن را واگذار کند. بهر حال آقای زندی مالک جدید این خانه است و ملیکا باید اینجا

را ترک کند. او انسانیت کرد و بعد از فهمیدن اصل ماجرا به ما یکماه مهلت داد تا بتوانیم اسباب خانه را تخلیه کنیم.

آقای وکیلی گفت:

-اجازه بدهید بچه ها به باغ من بیایند و آنجا مستقر شوند. شما می دانید که من تنها هستم و...

بیژن گفت:

-از لطفتان ممنونم اما صلاح نیست که ملیکا دیگر در اینجا بماند. تا پیش از این قضیه ملیکا در خانه و باغ پدر بزرگش

زندگی می کرد ولی حالا دیگر دوست ندارم دخترم کولی وار داشته باشد. ما برمی گردیم تهران و سر فرصت هم

فروشگاه را می فروشیم!

زکریا وقتی از در حیاط باز خانه وارد شد، همه را در آنجا گرد هم دید. با قدمهایی نااستوار به جمع نزدیک شد و با سلام

کوتاهی رو به بیژن پرسید آن چه شنیدم درست است؟

بیژن گفت: متأسفانه بله!

وکیلی که بعلت سن دیگر قادر نبود روی پا بایستد گفت:

-با اجازه تان من روی پله می نشینم.

ملیکا شرمنده شد و گفت:

-چرا پله، بفرمایید داخل اتاق هنوز که مهلت سر نیامده و اینجا در تملک ماست!

بیژن هم رو به دیگران گفت:

-بله بهتر است برویم داخل اتاق. وقتی جمع در اتاق نشستند ملیکا و پردیس برای پذیرایی به آشپزخانه رفتند و این بار

ملیکا بود که یارای ایستادن نیاورد و خود را روی صندلی رها کرد. پردیس عهده دار پذیرایی شد و در سکوت به عملی

که برادرش مرتکب شده بود فکر می کرد و از خود می پرسید: آنجا دارد چه غلطی می کند که باز هم ننگی دیگر

مرتکب شده!

پردیس جای را تعارف مهمانان کرد و در همان حال شنید که همسرش گفت:

-می شود بار دیگر آن را خرید اما نه به اسم ملیکا. شما آن را از آقای زندی پس بگیرید.

بیژن گفت:

-من از کجا توان دارم که اینهمه پول را یکجا به زندی برگردانم؟

وکیلی گفت:

-اگر ما شما را حمایت کنیم چی؟

بیژن گفت:

-باز هم میسر نیست چه من می بایست به شما پرداخت کنم که با وجود بازار کساد این کار میسر نیستو مدیون شما باقی

می مانم. عاقلانه همین است که از اینجا برویم.

صدای گریه و شیون زنی از داخل حیاط به گوش رسید و همه را سرپا کرد تا ببینند چه کسی است که اینگونه آه و فغان

راه انداخته و با دیدن حلیمه خانم همگی نگران از اتاق خارج شدند و زودتر از همه زکریا خود را به مادر رساند و پرسید:

-چی شده مادر؟

ملیکا آخرین نفری بود که اندامش از اتاق خارج شده و به طرف حلیمه خانم دویده بود و وقتی آن به یکدیگر رسیدند او آغوش خود را بروی ملیکا باز کرد و دختر جوان را در آغوش کشید. گریه آن دو همه را متأثر کرد و حلیمه خانم بی پروا آن چه ناسزا بر زبانش آمد نثار میلاد کرد و بعد رو به بیژن گفت:

-من ملیکا را می برم پیش خودم. هیچ کس نمی تواند دخترم را از من جدا کند.

زکریا شانه های مادرش را گرفت و گفت:

-باشه مادر، باشه! آرام بگیرد تا ببینیم چه باید بکنیم.

حلیمه خانم روی پله نشست و گفت:

-لوازم ملیکا را بردارید بیاورید خانه من. من چهار اتاق می خواهم چه کنم. یکی برای من، سه تا برای ملیکا!

آن وقت چشمان اشکبار خود را به بیژن دوخت و گفت:

-تو هیچ وقت روی حرف من حرف نزدی و این بار هم از تو می خواهم که حرفم را گوش کنی. به من نگو که ملیکا را از

اینجا می بری. ما لیاقت و جربزه این را نداریم که دخترمان را سروسامان بدهیم؟

با این حرفش به زکریا نگریست و بعد ادامه داد:

-من به مادر بزرگ قول داده ام تا زمانی که زنده هستم مراقب ملیکا باشم و این کار را خواهم کرد.

زکریا برای آرام کردن مادر گفت:

-ما داریم فکر می کنیم شاید بتوانیم باغ را پس بگیریم.

حلیمه خانم که کمی آرام شده بود گفت:

-همین کار را بکنید.

بعد دست به سوی ملیکا دراز کرد و آن را گرفت و گفت:

-غصه نخور. مگه ما مرده باشیم که تو از این ده بروی!

بیژن که در دو راهی قرار گرفته بود با گفتن مادر بلندشو بریم به اتاق. او را راهی کرد و بار دیگر همه گرد هم نشستند

با این تفاوت که این بار حلیمه خانم بود که صحبت کرد و گفت:

-زکریا آن قدر دارد که باغ را پس بگیرد و بعد کم کم ملیکا پولش را به زکریا برگرداند.

آقای وکیلی گفت:

-من هم می توانم مشارکت کنم.

حلیمه خانم ناخشنود گفت:

-نه ملیکا به یک نفر بدهکار باشد بهتر است.

بیژن گفت:

-اما مادر ملیکا دیگر نباید چیزی به نام خود داشته باشد. با برگه وکالتی که میلاد از ملیکا دارد...

ملیکا گفت:

-او دیگر همسر من نیست و من می توانم وکالتنامه را باطل اعلام کنم.

زکریا گفت:

-بدون طلاق گرفتن هم می توانید اینکار را بکنید!

بیژن گفت:

-من به ملیکا گفته ام که میان من و میلاد باید یکی را انتخاب کند. من قادر نیستم در میان مردم سرم را بالا بگیرم و در

چشمشان نگاه کنم. اگر به خاطر حسن شهرت وکیلی در بین مردم نبود می دانستم با او چه عملی انجام بدهم که قادر

نباشد پای ورقه ای را امضا کند.

زکریا گفت:

-ما باید آقای زندی را ملاقات کنیم و در همان حال ملیکا خانم باید وکالت نامه را فسخ کند. هرچند که می شد زودتر اینکار را کرد و خسارت دیگری را نپذیرفت.

حلیمه خانم گفت:

-این دختر آن قدر خوش قلب است که گمان نمی کرد شوهرش اینجا را هم بفروشد و آنها را آلاخون و والاخون کند. آقای وکیلی گفت:

-بر گذشته افسوس مخورید. گذشته، گذشته و باید فکری برای حال کرد.

بعد رو به بیژن کرد و گفت:

-اگر به من نیازی بود در خدمتم.

و با این حرف نشان داد که قصد رفتن دارد. با بلند شدن او دیگران هم بپاخواستند و وی را تا دم در خانه بدرقه

کردند. تنها حلیمه خانم و ملیکا در اتاق مانده بودند که حلیمه خانم فرصت را غنیمت شمرد و گفت:

-من نمی گذارم که تو از اینجا بروی. حتی اگر زندی باغ را پس ندهد خودم برایت خانه ای مناسب پیدا می کنم. فکر

رفتن را از سرت بیرون کن!

با رفتن آقای وکیلی جمع دوستانه تر شد و بیژن رو به زکریا پرسید:

-تو به اینکار راضی هستی؟

زکریا گفت: بله.

بیژن گفت:

-حال می ماند زندی که اگر نخواست باغ را پس بدهد چه باید بکنیم؟

زکریا گفت:

-من تا پیش از ساختن ویلا، آپارتمانی برای خود ساخته بودم که گمان دارم برای ملیکا خانم و دانیال مناسب باشد. آنجا هنوز خالی است و می توانیم برویم ببینیم. اگر باغ نشد آپارتمان را بردارید که به عقیده من مناسبتر هم هست.

حلیمه خانم گفت:

-منظره زیبایی هم دارد و از پنجره آشپزخانه می توانی هم باغ ببینی و هم رودخانه. صدای آب و صدای قناری و بلبل!

زکریا گفت:

-سقف هم شیروانی است و برای زمستان مسئله ای نخواهی داشت.

حلیمه خانم گفت:

-بهتر است پیش از رفتن و دیدن آقای زندی برویم و آپارتمان را ببینیم و بعد ملیکا به هر کدام که رضایت داد همان را انجام دهیم.

همه موافقت کردند و دقایقی بعد برای دیدن آپارتمان حرکت کردند. با ورود به آپارتمان زکریا پیش دوید و پنجره ها را یک به یک باز کرد و چون کودکان شادمانه شروع به صحبت کردند. سه اتاق خواب و سالنی بزرگ و حمام و دستشویی مدرن.

آن چه زکریا توصیف می کرد، بیژن تحسین می کرد اما قلب فشرده و فشرده تر می شد ولی سعی می کرد با بر لب آوردن لبخندی غم خود را نپنهان کند و در آخر وقتی مقابل پنجره به گذر آب خروشان نگریست و صدای قناری خوش الحانی که در لابلای شاخه ها از دیده پنهان بو را شنید رو به زکریا گفت:

-اینجا را برمی دارم. هم به فروشگاه تسلط دارم و می توانم آن را ببینم و هم مشکل زمستان را ندارم.

بیژن هم با او هم عقیده بود و دانیال که از وسعت آپارتمان به وجد آمده و طول سالن را با گمان رانندگی کردن می

پیمود و قام، قام می کرد. همه را به خنده انداخت. بیژن گفت:

-خب مبارک است حال چه باید بکنیم؟

حلیمه خانم گفت:

-همین امروز اسباب کشی کنید و بیایید.

ملیکا خندید و گفت:

-مادر جان به همین آسانی هم که نمی شود ملک را تصرف کرد.حلیمه خانم به زکریا نگریست و او رمز نگاه مادر را

دریافت و سربزیر انداخت و گفت:

-متعلق به شماست.ما و شما نداریم.

بیژن گفت:

-گرچه می دانم تو داری با ما کنار می آیی و در حقیقت به ما لطف می کنی اما ملیکا حق دارد و اجازه بده که تشریفات

انجام بگیرد.شاید ما...

حلیمه خانم نگذاشت بیژن حرفش را تمام کند و گفت:

-بهر حال اینجا مال ملیکاست!پس تا همه هستیم کار را آسان کنیم.اول اسباب کشی و بعد محضر و تشریفات!

بیژن به ساعت دستش نگریست و گفت:

-فردا صبح برمی گردم تا اسبابها را جابجا کنیم.ژاله را هم می آورم!

حرف او نشانگر این بود که همه چیز به فردا موکول شده و دیگر هیچکس صحبتی نکرد.با رفتن و خداحافظی کردن

بیژن حلیمه خانم رو به ملیکا کرد و گفت:

-من می گویم کار اکروز را نباید به فردا موکول کرد.

ملیکا گفت:حق با شماست.

حلیمه خانم رو به زکریا گفت:

-من همراه ملیکا می روم باغ تا اسبابها را جمع کنیم در این فاصله تو هم به یکی از کارگرها بگو اینجا را تمیز کند

مخصوصا شیشه ها را!

حلیمه خانم و ملیکا به باغ رفتند و زکریا و دانیال به تالار با ورود آنها با باغ حلیمه خانم چشمش به اتومبیل پارک شده در

مقابل خانه اش افتاد و گفت:

-صادق و زهرا آمده اند!

آقا صادق پسر سوم حلیمه خانم و زهرا عروسش که در تهران ساکنند و به قول حلیمه خانم زهرا از دیگر عروسانش

مهربانتر و دلسوزتر است. ملیکا هم با حلیمه خانم هم عقیده بود چرا که برای عروسی آمنه و آسیه و همینطور در ختم ها

به چشم دیده بود که چقدر تلاش می کرد تا از مهمانها خوب پذیرایی شود. وقتی صورت یکرنگ را بوسیدند، آقا صادق با

لحنی شوخ گفت:

-خوب مادر و دختر با هم گردش می کنید. کجا بودید؟ حلیمه خانم در خانه را باز کرد و گفت:

-رفته بودیم برای انجام کار خیر.

بعد رو به ملیکا گفت:

-تا تو کمی جمع و جور کنی منم می آیم.

ملیکا از آنها جدا شد و با ورود به باغ وقتی چشمش به کارگاه پدر بزرگ خورد بی اختیار گریست و گفت:

-پدر بزرگ هیچ فکر می کردی که باغت، کارگاهت در اثر بی عرضگی من تاراج شود و به یغما برود؟ من لیاقت و

شایستگی حفظ میراثتان را نداشتم دارم می روم تا از صدقه سر دیگران سقفی برای خود و دانیال مهیا کنم.

ملیکا لوازم خانه را در میان اشک و آه و با بی حوصلگی جمع نمود و هنگامی که حلیمه خانم و زهرا وارد شدند اصلا

متوجه آمدن آنها نشد. داشت با خودش حرف می زد و می گریست و از سر خشم لوازم را روی هم تلنبار می کرد. صدای

حلیمه خانم را شنید که پرسید:

-با کی حرف می زنی؟

ملیکا به خود آمد و اشک گونه اش را پاک کرد و با صدای بعض آلود گفت:

-با خودم. خیلی سخت است مادر جان. اینجا را عمری پدر بزرگم حفظ کرد و آن نامرد به خاطر منافع خودش فروخت.

زهره خانم پیش آمد و دست ملیکا را گرفت و گفت:

-زندگی همین است. گاهی بالا و گاهی پایین.

بعد رو به حلیمه خانم کرد و گفت:

-شما بگویید که ما چند بار بالا و پایین شدیم. بار آخری بخاطر این که صادق راهی زندان نشود تا استکان های خانه ام را

فروختم. اما بعد همه را خریدیم و زندگیمان را نو کردیم.

حلیمه خانم تصدیق کرد و گفت:

-به جای غصه خوردن بهتر است اسبابها را جمع کنیم. صادق قرار است کمکمان کند و کارتن هایی را که بشود صندوق

عقب بگذارد با خود ببرد.

زهره خانم مشغول کار شد و حلیمه خانم بر زمین نشست و گفت:

-بدهید به من، من در کارتن می گذارم.

ملیکا خوشبختانه کارتن هایی را که برای اسباب آوردن به خانه پدر بزرگ آورده بود دور نینداخته بود و با گفتن یا الله

وارد شد. از دیدن کارتن ها لحظه ای ایستاد و نگاه کرد و بعد بدون رعایت کردن اولویت چند

کارتن را برداشت و در صندوق داخل ماشین جای داد و پرسید:

-کسی آنجا هست؟

حلیمه خانم گفت:

-باید مشغول تمیز کردن باشند . اما اول از زکریا سراغ بگیر!

با رفتن او حلیمه خانم گفت :

-وقتی فردا پدرت بیاید و ببیند که کارها انجام شده یقین می کندمی کند که ما تو را تنها نمی گذاریم و همیشه در

کنارت هستیم!

آن چه حلیمه خانم می خواست مطابق خواسته اش انجام شد. بار دیگر وقتی آقا صادق برگشت تنها نبود و زکریا با

آوردن وانت همه اسبابها را در چند نوبت پیاپی با خود بردند و خانه را خالی کردند. حال مانده بود چیدن آنها که

گرسنگی آزاردهنده از سرعت کارشان کاست و زکریا و همه را برای صرف غذا به تالار برد و در فرصتی به ملیکا گفت :

-نمی خواهی از لوازم جدید استفاده کنی؟

-بقدر کافی مقروضم و باید وام شما را برگردانم. نه با همین اثاث هم می توانم خانه را تکمیل کنم.

زکریا گفت :

-اجازه بده کادوی من و پردیس به تو لوازم خانه باشد.

ملیکا باز هم مخالفت کرد و گفت :

-سعی می کنم خودم کم کم همه چیز را نو کنم .خواهش می کنم بگذارید همه چیز به تدریج روبراه شود.

زکریا سکوت کرد و آنها ضمن خوردن غذا از وسائل خود سخن گفتند و ملیکا فهمید که آقا صادق آمده تا برای خرید

خانه اش ولیمه بدهد و همه را برای همفته دیگر به خانواده اش دعوت کند. ملیکا شنید که زکریا گفت :

-چرا برای اسباب کشی خبرم نکردید.

آقا صادق گفت :

-ریز ریز بردیم و فرش کردیم . خ.دت که به اخلاق زهرا واردی خوابش نمی برد تا کارها را سر و سامان ندهد.

حلیمه خانم بلند شد و با گفتن از نشستن خسته شده ام به راه افتاد و دیگران را نیز با خود همراه کرد. آنها وقتی به

آپارتمان وارد شدند، آقا صادق لوسترها را وصل کرد و زکریا لوازم بزرگ آشپزخانه را جای داد و زهرا خانم به چیدن آن مشغول شد. با شنیده شدن صدای زنگ زکریا گوشی آیفون را برداشت و هنگامیکه دکمه را فشرد رو به همه گفت:

-کمک از راه رسید، پردیس است.

پردیس شادمان وارد شد و از دیدن آپارتمان و اینکه همه مشغول کار هستند شگفت زده شد و خسته نباشید گفت و بعد رو به ملیکا گفت:

-حیف است که اینجا را با اوازم کهنه فرش کنی. بهتر بود صبر می کردی و کم کم آن را شیک تزئین می کردی!

حرف پردیس قلب ملیکا را مجروح کرد خواست بگوید که لوازم شیک و زیبای خانه مرا برادرت فروخت اما لب

فروست و تنها به گفتن عجله ای نیست، اکتفا کرد. حلیمه خانم که سایه غم را در چهره ملیکا دیده بود به خنده گفت:

-به قول قدیمی ها این لوازم هم یار یارمی خوانند و قابل استفاده است.

شب از راه رسیده بود که به ظاهر همه چیز اسکان گرفت و فراهم شد. ملیکا چای درست کرد و هنگامی که همه خسته

دور هم نشستند و چای نوشیدند، گفت:

-من زن خوشبختی هستم که یارانی چون شما مهربان و دلسوز دارم. باور کنید آنقدر از زحماتی که کشیدید ممنونم که

نمی دانم چطور می توانم تشکر کنم.

آقا صادق خندید و گفت:

-خواهر کوچولو تو برایمان عزیزی اما خودت باور نداری. پدر خدا بیامرز می گفت ملیکا نمک است برای غذا.

زهرا خانم پرسید:

-اگر کاری نیست ما رفع زحمت کنیم.

با بلند شدن او دیگران هم پیا خاستند و هنگام خداحافظی حلیمه خانم صورت ملیکا را بوسید و گفت:

-فردا به تو سر می زنم. دیگر هیچ کار نکن و خوب بخواب!

با رفتن آنها ملیکا فرصت را غنیمت شمرد و آن طور که دلخواهش بود خانه را آراست. دوست داشت صبح فردا وقتی پدرش و ژاله وارد می شوند با خانه ای مرتب و چیده شده روبرو شوند. دانیال روی کاناپه همانطور که مشغول دیدن تلویزیون بود بخواب رفته و ملیکا با دیدن چهره معصوم او بار دیگر دچار احساس شد و زمزمه کرد:

-خوشبخت میکنم پسرم!

آنشب ملیکا راحت نخوابید و فکرهای گوناگون و تصویر نا مفهوم و نامشخص از آینده اجازه استراحت به او نمی داد. صبح از صدای زنگ پیپای دیده باز کرد و با تصویر و گمان خانه پدر بزرگ خواست پنجره رو به کوچه را باز کند که متوجه شد خانه تغییر کرده و او ساکن آنجا نیست. گوشی آیفون را برداشت و پرسید کیه؟ صدای آرام زکریا بگوشش رسید:

-سلام صبح به خیر قصد باز کردن فروشگاه رو نداری؟

ملیکا گفت:

-چرا اماتازه از خواب بیدار شده ام.

زکریا گفت:

-عجله کن که دو تا مشتری ناب منتظر باز شدن فروشگاه هستند.

ملیکا گفت:

الام می یام.

زکریا با گفتن زود باش! ملیکا را به شتاب واداشت و به سرعت لباس پوشید و خواست دانیال را در خواب بغل کرده و با خود ببرد که پشیمان شد و آرام در اتاق خواب او را بست و از آپارتمان خارج شد. همان طور که زکریا گفته بود دو مرد برای دیدن اجناس آمده بودند و با نگاه خریدارانه اشیاء را واریسی کردند و بعد انتخاب کردند.

خرید آنها ملیکا را شگفت زده کرد چرا که مجبور شد برای بسته بندی آنها از زکریا کمک بگیرد و در آخر پولها نیز

توسط او شمرده شود. وقتی اجناس به داخل اتو میبل خریداران منتقل شد و آنها راضی از فروشگاه خارج شدند، زکریا با

انها مکالمه کوتاهی انجام داد و سپس خود به درون آمد و از ملیکا پرسید:

-خوب چطور بود؟

ملیکا خندید و گفت:

-عالی. گمان می کنم سود یکی دو ماه را یکجا دریافت کردم، خب آقای مالک قسط اول را بردارید.

زکریا که از شادی ملیکا به وجد آمده بود گفت:

-باشد به موقع اش.

ملیکا بسته ای اسکناس را به طرف او سوق داد و گفت:

-من اگر جای تو بودم برمی داشتم چه امیدی به اینکه باز هم چنین خریدارانی پیدا شود نیست.

زکریا اسکناسها را به سوی خود او هل داد و گفت:

-ومنهم می گویم وسوسه ام نکن و تا پشیمان نشده ام بردار و بگذار توی دخل فم باید بروم کارهای قانونی آپارتمان

را انجام بدهم و بهتر است تو هم بروی صبحانه بخوری و بعد برگردی. کرکره فروشگاه را پایین نکش فقط در را قفل

کن. مشتری وقتی ببیند کرکره بالاست یقین می کند که برگردی. چراغها را هم روشن بگذار.

زکریا از در بیرون می رفت که ملیکا صدا زد:

-زکریا؟

زکریا به سویش نگریست و ملیکا گفت:

-متشکرم!

زکریا لحظه ای درنگ کرد و خواست چیزی بگوید که پشیمان شد و تنها با بلند کردن دست به نشانه این که کاری

نکرده از فروشگاه خارج شد. ملیکا همانطور که زکریا گفته بود تنها به قفل کردن در شیشه ای فروشگاه اکتفا کرد و

هنگامیکه به آپارتمان برگشت کرکره رو به خیابان را کشید تا بتواند فروشگاه را زیر نظر داشته باشد. موجودی دخل و سوسه اش کرده بود و دلش می خواست با آن پول، خانه را زیبا بیاراید و لوازم کنه و قدیمی مادر و پدر بزرگ را از آنجا خارج کند. از سویی با نگرستن به آنها خاطره عزیزانش جان می گرفتند و از سوی دیگر آپارتمان زیبا با آن لوازم کهنه و فرسوده بطرز محسوسی نازیبا جلوه می کردند تصمیم گرفت بگذارد تا از عقیده پدر و ژاله هم با خبر شود و سپس اقدام کند.

این بار وقتی با دانیال در فروشگاه را باز کرد و داخل شد، آمنه را دید که از آن سوی خیابان به طرف فروشگاهش می آید. دیدن او بقدر فروشی که کرده بود خوشایند بود. وقتی آمنه وارد شد بی پروا از اینکه دیده شوند یکدیگر را در آغوش کشیدند و صورت هم را بوسیدند. آمنه گفت:

-خانه ات مبارک! دیشب وقتی مادر گفت که تو به آپارتمان نقل مکان کرده ای آن قدر خوشحال شدم که داشتم بال در می آوردم و به خود گفتم بالاخره حق به حق دار رسید.

آمنه به نگاه متعجب ملیکا خندید و ادامه داد:

-پردیس همسر زکریاست و ما دوستش داریم اما ولقعیست این است که همه می دانند تمام آنچه که زکریا فراهم کرده، فقط برای دلش و بخاطر تو بوده. فقط ویلا را بنابر سلیقه پردیس ساخت و گرنه تالار آپارتمان و....

ملیکا گفت: او فرشته است!

آمنه پرسید: کی؟

ملیکا گفت: پردیس!

آمنه سر تکان داد و گفت:

-چندان هم فرشته نیست و مثل همه زنهاست! منتهی زکریا آنقدر به او محبت می کند که آن روی سکه اش را کسی نمی بیند. به قول مهدخت پردیس بینهایت حسود است و بالاتر از خود را قبول ندارد. بتازگی آقای رحمتی برای مهدخت

اتومیل گران قیمتی خریده و شنیدم که پردیس هم از زکریا خواسته تا مدلی بالاتر برای او بخرد. چشم و هم چشمی میان این دو چیز تازه ای نیست و همه این را فهمیده اند.

ملیکا گفت:

-اما من متوجه نشدم.

آمنه خندیدی و به طعنه گفت:

-تو متوجه چه هستی که این یکی را ندیدی! مادر می گوید که تو هنوز معصومیت دوران کودکی ات را حفظ کرده ای و همه ادمها را خوب و پاک می بینی و به همین خاطر است که سرت کلاه می رود اما چون خوبی خدا حمایت می کند و زمین نمی خوری!

ملیکا به خنده گفت:

-می خورم اما صدای آخم بلند نمی شود. بهر حال پردیس در مورد من و دانیال مهربان است و تا بحال ما را نرنجانده. آمنه گفت:

-به این علت است که هم می داند مسبب مشکلات تو برادرش می باشد و هم به این خاطر که می داند تو هرگز نمی توانی در مقاسیه با مال او برابری کنی. فکر می کنم برای تولدش از زکریا اتومیل خواسته و باید صبر کنیم تا ببینیم.

ملیکا پرسید: تولد؟ اما پردیس چیزی نگفت!

آمنه گفت:

-آخر هفته تولد اوست و همه فامیل و دوست و

اشنا را هم وعده گرفته. تا حسابی هدیه اش را به رخ همه بکشد.

ملیکا با صدای بلند خندید و گفت:

-دوست خوب و خواهر مهربونم از فحواي حرفات یک بوهایی می شنوم. نکند خدای نکرده داری به پردیس حسادت

می کنی؟!

آمنه سر تکان داد و گفت:

-باور کن اینطور نیست اما رفتارش موجب می شود که ادم یک کمی قلقلک شود. تو هم اگر کمی حواست را به او بدهی

متوجه رفتار بچگانه اش می شوی. به قول داداش در آمد تالار خرج ولخرجیها و هوسبازی های پردیس می شود. اما ما

فقط بیننده ایم و دخالت نمی کنیم. چون فضولی تلقی می شود و پردیس خودش چند بار گفته من به زندگی کسی کاری

ندارم و دوست هم ندارم کسی در زندگی ام دخالت کند!

آمنه بلند شد و نشان داد که قصد رفتن دارد و گفت:

-آدم تا از خودت بپرسم که برای خانه تازه ات چه کادویی بگیرم.

تا ملیکا خواست تعارف کند، آمنه گفت:

-تعارف نکن ما می بایست اینکار را بکنیم و می خواستیم بنا بر سلیقه خود خرید کنیم که مادر گفت بهتر است از

خودت بپرسیم و همه ما یقین داریم که تو با ما راحتی و مسئله رو در بایستی وجود ندارد.

مجبور می شویم تصمیم بگیریم. شنیده ام که دانیال کلی برای خود دوست پیدا کرده و با کارگرهای تالار بازی می کند؟

ملیکا سر فرود آورد و آمنه ادامه داد:

-چند ماه دیگر خودم برایش دوست می آورم تا سرش گرم شود. ملیکا از این حرف چنان شادمان شد و آمنه رابغل

گرفت و پرسید:

-راست می گی؟ تو بار داری؟

آمنه سر خم کرد و گفت:

-هم من و هم آسیه! بنده خدا مادر را بگئی که مجبور است دو تا سیسمونی به ما بدهد.

ملیکا گفت:

-تبریک می گم. امروز چه روز خوبی و اخبار یکی از یکی بهتر، آمنة پرسید: خبر خوب دیگه چیه؟
ملیکا گفت:

-صبح دو تا مشتری داشتم. آقا زکریا رفته دنبال کار آپارتمان تو به دیدنم آمدی و حالا هم این دو تا خبر آخر. روزم تا شب شیرین شد.

وقتی دو دوست از یکدیگر جدا شدند، ملیکا حس سبکی و راحتی کرد و خود را روی صندلی رها کرد و به این اندیشید که آیا دو تا پله دیگر به کوچه هشت پله که حالا پانزده پله دارد، اضافه می شود؟

ژاله با دیده تحسین به آپارتمان نگاه کرد و همه جای آن را دید و در آخر گفت:

-من می گویم بهتر است این لوازم کهنه را یکجا بفروشی و بعد لوازم نو بخری. این اسبابها زیبایی آپارتمان را از بین برده.

بیژن گفت:

-من هم موافقم. اما باید کم کم این تحول صورت بگیرد چه ملیکا قرض سنگین پیش روی دارد.
ملیکا نظر زکریا را در مورد پرداخت قسط بازگو کرد و پدر پس از شنیدن گفت:

-او بگوید، اما نباید تعارف او را جدی بگیری و بهتر است اول قرض پرداخت شود و بعد لوازم نو شود.

با شنیدن صدای زنگ ژاله گوشی را برداشت و با گفتن بله بفرمایید لحظه ای گوش ایستاد و سپس گفت:

-سلام بله بفرمایید!

آن گاه رو به ملیکا کرد و گفت: کارتن را برداشت و در صندوق داخل ماشین جای داد و پرسید:

-کسی آنجا هست؟

حلیمه خانم گفت:

-باید مشغول تمیز کردن باشند . اما اول از زکریا سراغ بگیر!

با رفتن او حلیمه خانم گفت :

-وقتی فردا پدرت بیاید و ببیند که کارها انجام شده یقین می کندمی کند که ما تو را تنها نمی گذاریم و همیشه در

کنارت هستیم!

آن چه حلیمه خانم می خواست مطابق خواسته اش انجام شد. بار دیگر وقتی آقا صادق برگشت تنها نبود و زکریا با

آوردن وانت همه اسبابها را در چند نوبت پیاپی با خود بردند و خانه را خالی کردند. حال مانده بود چیدن آنها که

گرسنگی آزاردهنده از سرعت کارشان کاست و زکریا و همه را برای صرف غذا به تالار برد و در فرصتی به ملیکا گفت :

-نمی خواهی از لوازم جدید استفاده کنی؟

-بقدر کافی مقروضم و باید وام شما را برگردانم. نه با همین اثاث هم می توانم خانه را تکمیل کنم.

زکریا گفت :

-اجازه بده کادوی من و پردیس به تو لوازم خانه باشد.

ملیکا باز هم مخالفت کرد و گفت :

-سعی می کنم خودم کم کم همه چیز را نو کنم . خواهش می کنم بگذارید همه چیز به تدریج روبراه شود.

زکریا سکوت کرد و آنها ضمن خوردن غذا از وسائل خود سخن گفتند و ملیکا فهمید که آقا صادق آمده تا برای خرید

خانه اش ولیمه بدهد و همه را برای همفته دیگر به خانواده اش دعوت کند. ملیکا شنید که زکریا گفت :

-چرا برای اسباب کشی خبرم نکردید.

آقا صادق گفت :

-ریز ریز بردیم و فرش کردیم . خ.دت که به اخلاق زهرا واردی خوابش نمی برد تا کارها را سر و سامان ندهد.

حلیمه خانم بلند شد و با گفتن از نشستن خسته شده ام به راه افتاد و دیگران را نیز با خود همراه کرد. آنها وقتی به

آپارتمان وارد شدند، آقا صادق لوسترها را وصل کرد و زکریا لوازم بزرگ آشپزخانه را جای داد و زهرا خانم به چیدن آن مشغول شد. با شنیده شدن صدای زنگ زکریا گوشی آیفون را برداشت و هنگامیکه دکمه را فشرد رو به همه گفت:

-کمک از راه رسید، پردیس است.

پردیس شادمان وارد شد و از دیدن آپارتمان و اینکه همه مشغول کار هستند شگفت زده شد و خسته نباشید گفت و بعد رو به ملیکا گفت:

-حیف است که اینجا را با اوازم کهنه فرش کنی. بهتر بود صبر می کردی و کم کم آن را شیک تزئین می کردی!

حرف پردیس قلب ملیکا را مجروح کرد خواست بگوید که لوازم شیک و زیبای خانه مرا برادرت فروخت اما لب فروبست و تنها به گفتن عجله ای نیست، اکتفا کرد. حلیمه خانم که سایه غم را در چهره ملیکا دیده بود به خنده گفت:

-به قول قدیمی ها این لوازم هم یار یارمی خواند و قابل استفاده است.

شب از راه رسیده بود که به ظاهر همه چیز اسکان گرفت و فراهم شد. ملیکا چای درست کرد و هنگامی که همه خسته دور هم نشستند و چای نوشیدند، گفت:

-من زن خوشبختی هستم که یارانی چون شما مهربان و دلسوز دارم. باور کنید آنقدر از زحماتی که کشیدید ممنونم که نمی دانم چطور می توانم تشکر کنم.

آقا صادق خندید و گفت:

-خواهر کوچولو تو برایمان عزیزی اما خودت باور نداری. پدر خدا بیامرز می گفت ملیکا نمک است برای غذا.

زهرا خانم پرسید:

-اگر کاری نیست ما رفع زحمت کنیم.

با بلند شدن او دیگران هم پیا خاستند و هنگام خداحافظی حلیمه خانم صورت ملیکا را بوسید و گفت:

-فردا به تو سر می زنم. دیگر هیچ کار نکن و خوب بخواب!

با رفتن آنها ملیکا فرصت را غنیمت شمرد و آن طور که دلخواهش بود خانه را آراست. دوست داشت صبح فردا وقتی پدرش و ژاله وارد می شوند با خانه ای مرتب و چیده شده روبرو شوند. دانیال روی کاناپه همانطور که مشغول دیدن تلویزیون بود بخواب رفته و ملیکا با دیدن چهره معصوم او بار دیگر دچار احساس شد و زمزمه کرد:

-خوشبخت میکنم پسرم!

آنشب ملیکا راحت نخوابید و فکرهای گوناگون و تصویر نا مفهوم و نامشخص از آینده اجازه استراحت به او نمی داد. صبح از صدای زنگ پیپای دیده باز کرد و با تصویر و گمان خانه پدر بزرگ خواست پنجره رو به کوچه را باز کند که متوجه شد خانه تغییر کرده و او ساکن آنجا نیست. گوشی آیفون را برداشت و پرسید کیه؟ صدای آرام زکریا بگوشش رسید:

-سلام صبح به خیر قصد باز کردن فروشگاه رو نداری؟

ملیکا گفت:

-چرا اماتازه از خواب بیدار شده ام.

زکریا گفت:

-عجله کن که دو تا مشتری ناب منتظر باز شدن فروشگاه هستند.

ملیکا گفت:

الام می یام.

زکریا با گفتن زود باش! ملیکا را به شتاب واداشت و به سرعت لباس پوشید و خواست دانیال را در خواب بغل کرده و با خود ببرد که پشیمان شد و آرام در اتاق خواب او را بست و از آپارتمان خارج شد. همان طور که زکریا گفته بود دو مرد برای دیدن اجناس آمده بودند و با نگاه خریدارانه اشیاء را واریسی کردند و بعد انتخاب کردند.

خرید آنها ملیکا را شگفت زده کرد چرا که مجبور شد برای بسته بندی آنها از زکریا کمک بگیرد و در آخر پولها نیز

توسط او شمرده شود. وقتی اجناس به داخل اتو میبل خریداران منتقل شد و آنها راضی از فروشگاه خارج شدند، زکریا با

انها مکالمه کوتاهی انجام داد و سپس خود به درون آمد و از ملیکا پرسید:

-خوب چطور بود؟

ملیکا خندید و گفت:

-عالی. گمان می کنم سود یکی دو ماه را یکجا دریافت کردم، خب آقای مالک قسط اول را بردارید.

زکریا که از شادی ملیکا به وجد آمده بود گفت:

-باشد به موقع اش.

ملیکا بسته ای اسکناس را به طرف او سوق داد و گفت:

-من اگر جای تو بودم برمی داشتم چه امیدی به اینکه باز هم چنین خریدارانی پیدا شود نیست.

زکریا اسکناسها را به سوی خود او هل داد و گفت:

-ومنهم می گویم وسوسه ام نکن و تا پشیمان نشده ام بردار و بگذار توی دخل فمنا باید بروم کارهای قانونی آپارتمان

را انجام بدهم و بهتر است تو هم بروی صبحانه بخوری و بعد برگردی. کرکره فروشگاه را پایین نکش فقط در را قفل

کن. مشتری وقتی ببیند کرکره بالاست یقین می کند که برگردی. چراغها را هم روشن بگذار.

زکریا از در بیرون می رفت که ملیکا صدا زد:

-زکریا؟

زکریا به سویش نگریست و ملیکا گفت:

-متشکرم!

زکریا لحظه ای درنگ کرد و خواست چیزی بگوید که پشیمان شد و تنها با بلند کردن دست به نشانه این که کاری

نکرده از فروشگاه خارج شد. ملیکا همانطور که زکریا گفته بود تنها به قفل کردن در شیشه ای فروشگاه اکتفا کرد و

هنگامیکه به آپارتمان برگشت کرکره رو به خیابان را کشید تا بتواند فروشگاه را زیر نظر داشته باشد. موجودی دخل و سوسه اش کرده بود و دلش می خواست با آن پول، خانه را زیبا بیاراید و لوازم کنه و قدیمی مادر و پدر بزرگ را از آنجا خارج کند. از سویی با نگرستن به آنها خاطره عزیزانش جان می گرفتند و از سوی دیگر آپارتمان زیبا با آن لوازم کهنه و فرسوده بطرز محسوسی نازیبا جلوه می کردند تصمیم گرفت بگذارد تا از عقیده پدر و ژاله هم با خبر شود و سپس اقدام کند.

این بار وقتی با دانیال در فروشگاه را باز کرد و داخل شد، آمنه را دید که از آن سوی خیابان به طرف فروشگاهش می آید. دیدن او بقدر فروشی که کرده بود خوشایند بود. وقتی آمنه وارد شد بی پروا از اینکه دیده شوند یکدیگر را در آغوش کشیدند و صورت هم را بوسیدند. آمنه گفت:

-خانه ات مبارک! دیشب وقتی مادر گفت که تو به آپارتمان نقل مکان کرده ای آن قدر خوشحال شدم که داشتم بال در می آوردم و به خود گفتم بالاخره حق به حق دار رسید.

آمنه به نگاه متعجب ملیکا خندید و ادامه داد:

-پردیس همسر زکریاست و ما دوستش داریم اما ولقعیست این است که همه می دانند تمام آنچه که زکریا فراهم کرده، فقط برای دلش و بخاطر تو بوده. فقط ویلا را بنابر سلیقه پردیس ساخت و گرنه تالار آپارتمان و....

ملیکا گفت: او فرشته است!

آمنه پرسید: کی؟

ملیکا گفت: پردیس!

آمنه سر تکان داد و گفت:

-چندان هم فرشته نیست و مثل همه زنهایست! منتهی زکریا آنقدر به او محبت می کند که آن روی سکه اش را کسی نمی بیند. به قول مهدخت پردیس بینهایت حسود است و بالاتر از خود را قبول ندارد. بتازگی آقای رحمتی برای مهدخت

اتومیل گران قیمتی خریده و شنیدم که پردیس هم از زکریا خواسته تا مدلی بالاتر برای او بخرد. چشم و هم چشمی میان این دو چیز تازه ای نیست و همه این را فهمیده اند.

ملیکا گفت:

-اما من متوجه نشدم.

آمنه خندیدی و به طعنه گفت:

-تو متوجه چه هستی که این یکی را ندیدی! مادر می گوید که تو هنوز معصومیت دوران کودکی ات را حفظ کرده ای و همه ادمها را خوب و پاک می بینی و به همین خاطر است که سرت کلاه می رود اما چون خوبی خدا حمایت می کند و زمین نمی خوری!

ملیکا به خنده گفت:

-می خورم اما صدای آخم بلند نمی شود. بهر حال پردیس در مورد من و دانیال مهربان است و تا بحال ما را نرنجانده.

آمنه گفت:

-به این علت است که هم می داند مسبب مشکلات تو برادرش می باشد و هم به این خاطر که می داند تو هرگز نمی توانی در مقاسیه با مال او برابری کنی. فکر می کنم برای تولدش از زکریا اتومیل خواسته و باید صبر کنیم تا ببینیم.

ملیکا پرسید: تولد؟ اما پردیس چیزی نگفت!

آمنه گفت:

-آخر هفته تولد اوست و همه فامیل و دوست و

اشنا را هم وعده گرفته. تا حسابی هدیه اش را به رخ همه بکشد.

ملیکا با صدای بلند خندید و گفت:

-دوست خوب و خواهر مهربونم از فحواي حرفات یک بوهایی می شنوم. نکند خدای نکرده داری به پردیس حسادت

می کنی؟!

آمنه سر تکان داد و گفت:

-باور کن اینطور نیست اما رفتارش موجب می شود که ادم یک کمی قلقلک شود. تو هم اگر کمی حواست را به او بدهی

متوجه رفتار بچگانه اش می شوی. به قول داداش در آمد تالار خرج ولخرجیها و هوسبازی های پردیس می شود. اما ما

فقط بیننده ایم و دخالت نمی کنیم. چون فضولی تلقی می شود و پردیس خودش چند بار گفته من به زندگی کسی کاری

ندارم و دوست هم ندارم کسی در زندگی ام دخالت کند!

آمنه بلند شد و نشان داد که قصد رفتن دارد و گفت:

-آدم تا از خودت بپرسم که برای خانه تازه ات چه کادویی بگیرم.

تا ملیکا خواست تعارف کند، آمنه گفت:

-تعارف نکن ما می بایست اینکار را بکنیم و می خواستیم بنا بر سلیقه خود خرید کنیم که مادر گفت بهتر است از

خودت بپرسیم و همه ما یقین داریم که تو با ما راحتی و مسئله رو در بایستی وجود ندارد.

مجبور می شویم تصمیم بگیریم. شنیده ام که دانیال کلی برای خود دوستپیدا کرده و با کارگرهای تالار بازی می کند؟

ملیکا سر فرود آورد و آمنه ادامه داد:

-چند ماه دیگر خودم برایش دوست می آورم تا سرش گرم شود. ملیکا از این حرف چنان شادمان شد و آمنه رابغل

گرفت و پرسید:

-راست می گی؟ تو بار داری؟

آمنه سر خم کرد و گفت:

-هم من و هم آسیه! بنده خدا مادر را بگئی که مجبور است دو تا سیسمونی به ما بدهد.

ملیکا گفت:

-تبریک می گم. امروز چه روز خوبی و اخبار یکی از یکی بهتر، آمنه پرسید: خبر خوب دیگه چیه؟
ملیکا گفت:

-صبح دو تا مشتری داشتم. آقا زکریا رفته دنبال کار آپارتمان تو به دیدنم آمدی و حالا هم این دو تا خبر آخر. روزم تا شب شیرین شد.

وقتی دو دوست از یکدیگر جدا شدند، ملیکا حس سبکی و راحتی کرد و خود را روی صندلی رها کرد و به این اندیشید که آیا دو تا پله دیگر به کوچه هشت پله که حالا پانزده پله دارد، اضافه می شود؟

ژاله با دیده تحسین به آپارتمان نگاه کرد و همه جای آن را دید و در آخر گفت:

-من می گویم بهتر است این لوازم کهنه را یکجا بفروشی و بعد لوازم نو بخری. این اسبابها زیبایی آپارتمان را از بین برده.

بیژن گفت:

-من هم موافقم. اما باید کم کم این تحول صورت بگیرد چه ملیکا قرض سنگین پیش روی دارد.
ملیکا نظر زکریا را در مورد پرداخت قسط بازگو کرد و پدر پس از شنیدن گفت:

-او بگوید، اما نباید تعارف او را جدی بگیری و بهتر است اول قرض پرداخت شود و بعد لوازم نو شود.

با شنیدن صدای زنگ ژاله گوشی را برداشت و با گفتن بله بفرمایید لحظه ای گوش ایستاد و سپس گفت:

-سلام بله بفرمایید!

آن گاه رو به ملیکا کرد و گفت:

-آقا زکریا ست دارد می آید بالا!

وقتی زکریا از در آپارتمان وارد شد، رایحه ادکلنی که بخود زده بود در آپارتمان پیچید. ملیکا او را آراسته و مرتب دید.

بیژن دوستانه و خودمانی احوالپرسی کرد . رفتار زکریا همیشه گرم و دوستانه بود و بیژن به یاد نداشت که او را خشمگین و عصبی دیده باشد . ژاله در مورد اخلاق زکریا گفته بود در صدایش آرامشی است، تسکین دهنده که وادارات می کند دست از تلاطم وجود برداری و به روح اجازه استراحت بدهی . کلمات شمرده ، شمرده در ذهن آسان می نشیند و احتیاج به تکرار نیست مفهوم گردد .

-آقا زکریا ست دارد می آید بالا!

وقتی زکریا از در آپارتمان وارد شد، رایحه ادکلنی که بخود زده بود در آپارتمان پیچید. ملیکا او را آراسته و مرتب دید. بیژن دوستانه و خودمانی احوالپرسی کرد . رفتار زکریا همیشه گرم و دوستانه بود و بیژن به یاد نداشت که او را خشمگین و عصبی دیده باشد . ژاله در مورد اخلاق زکریا گفته بود در صدایش آرامشی است، تسکین دهنده که وادارات می کند دست از تلاطم وجود برداری و به روح اجازه استراحت بدهی . کلمات شمرده ، شمرده در ذهن آسان می نشیند و احتیاج به تکرار نیست مفهوم گردد .

زکریا وقتی شرح کار داد بیژن گفت :

پس همه چی برای رفتن به محضر آماده است .

او سر فرود آورد و گفت :بله!

پدر بلند شد و کیف دستی خود را آورد و با گشودن آن دسته چکی بیرون کشید تا مبلغی بنویسد و رو به زکریا گفت:

چقدر؟

زکریا نگاهش به دیده ی ملیکا افتاد و زمزمه کرد : نمی دانم .

پدر گفت: وقتی تو ندانی من می دانم؟

زکریا گفت : این آپارتمان معمولی است و قیمتی ندارد . پدر گمان داشت زکریا می خواهد قیمتی بالاتر از آنچه که

هست عنوان کند به لحنش آزرده گی داد و گفتک آمدی با ما نسازی مگر قیمت زمین چقدر است؟ زکریا که فهمید

ورشوچی تبیری نا صواب از کلام او کرده است خندید و گفت:

هر چه دوست دارید بنویسید اما منظوری دیگر داشتم. اصلاً در فکر آنچه که شما تصور کردید نبودم.

بیژن نفس آسوده ای کشید و بار دیگر مهربان شد و گفت:

عذر می خواهم یک لحظه گمان کردم که می خواهی.....

زکریا زمزمه کرد: پس هنوز مرا نشناخته اید.

ملیکا گفت: لطفاً شما قیمت را بگویید تا خیال ما راحت شود.

زکریا رو به ملیکا گفت: باور کنید که حرف دلم را می زنم و دلم نمی خواهد که برای واگذاری از شما پولی دریافت کنم.

ملیکا گفتک من قدر محبت های شما را می دانم اما برای اینکه من راحت باشم و خیالم آسوده بگویند.

زکریا رو به ورشوچی گفت: هرگز از دهان من مبلغ نخواهید شنید هر چه دوست دارید خودتان بنویسید.

بیژن خندید و گفت: تا به این گونه با کسی معامله نکردم شاید مغبون شوی!

زکریا گفت: آیا بیشتر از هدر رفتن دوران شبابم مغبون می شوم.

بیژن که منظور او را درک کرده بود آه بلندی کشید و گفت: همه ما در عمر خود اشتباه می کنیم و من استثناء نیستم.

زکریا بلند شد ایستاد و گفت:

اینجا را با یک شرط واگذار می کنم و شرطم این است که به همین صورت باشد و فروخته نشود.

بیژن متعجب پرسید:

یعنی قصد فروش نداری؟

زکریا گفت: من خانه ی امیدم را دارم واگذار می کنم اگر ملیکا به اینجا نمی آمد هرگز در آن باز نمی شد. این جسارت

است اما می خواهم بدانید که خشت خشت اینجا را خودم با امید و آرزو ساختم و تمام کردم من هیچ منتی نه بر شما و

دختر محترمتان ندارم این جا شادترین لحظات عمرم را باخود دارد اگر مبلغی می نویسید بدانید که جنبه صوری دارد و قیمت آن را فقط هدیه کردم پس مواظب باشید که مبلغی نشوید.

لحن طنز زکریا بیژن را مغلوب کرد و بی اختیار پیا خاست و گفت : تو باید از ما متنفر باشی پس چرا نیستی ؟ چرا اینهمه مهربانی و گذشت می کنی در صورتیکه می دانی که ما همه آرزوهایت را بر باد داده ایم و تو را بی نصیب گذاشته ایم .

زکریا رو به پنجره پیش رفت و آن را گشود و گفت :

می شنوید؟ صدای رود و آبی پاک و زلال که از کوه سرچشمه می گیرد و از زیر این پنجره عبور می کند . درخت ها چه سبز و با طراوت هر چه می بینید آسمانی پاک است و زمین بسیار بود اما دلخواهم نبود اما اینجا نسبت به سرزمین های دیگر متفاوت بود سحری که در آن از سایر زمین ها متمایزش می کند به هنگام ساخت در آن دو رکعت نماز عشق خواندم تا همیشه صلح و دوستی مهر و مهربانی ریشه داشته و احساسم را زنده نگه دارد .
آقای ورشوچی بیش از این مگوئید و معامله را تمام کنید تا من بیش از این رسوا نشوم .
بیژن قلم را روی زمین گذاشت و گفت :

من قادر نیستم برای اینهمه خلوص نیت قیمتی تعیین کنم خودت پیشنهاد کردی پس خودت هم تمامش کن .

زکریا قلم را بر داشت و مبلغی نوشت و بعد رو به ملیکا کرد و گفت :

مبارک است اطمینان دارم که در اینجا شاد زندگی می کنید . بعد بدون خداحافظی از آپارتمان خارج شد و دقیقه ای بعد از آیفون به بیژن گفت که چه روزی به محضر بروند سکوت همه جا را فرا گرفته بود ژاله بعد از دقایقی با کشیدن آهی سکوت را شکست و گفت :

اینهمه علاقه کیمیاست .

بعد نگاهی به ملیکا انداخت و او را به چشم گناه کاری نگریست و پرسید :

آیا اینهمه علاقه حیف نبود که فدای خودخواهی کردی؟

به جای ملیکا پدر گفت:

زکریا را این گونه نشناخته بودم.

ژاله که هنوز دستخوش احساسات بود بلند شد و به آشپزخانه رفت و در همان حال گفت:

خیلی ها برای یکهزارم این علاقه جان فدا می کنند و کسی از این علاقه با خبر باشد و بی تفاوت از کنار آن بگذرد فاقد قلب و احساس است.

پدر به ملیکا نگریست و با ترکیب دادن لبها به او فهماند که ولش کن و سکوت کن.

ژاله چای آورد و ملیکا به او گفت: یادت می یذ روزی که پرسیدم عشق چیست و عاشق کدام است؟ آنچه که تو شرحش

را برشمردی در زکریا همه عیان بود اما من خود را لایق اینهمه علاقه ندیدم. شاید اگر او مثل میلاد بود منظورم این

است اگر برای اولین بار بود که همدیگر را می دیدیم شاید احساس من هم طغیان می کرد اما متأسفانه من هر تابستان

زکریا را به عنوان همبازی می دیدم که با هم رشد کرده و بزرگ شده بودیم من تنها یکبار حسادت کردم و نخواستم

مهر دختری جایگزین مهر من در قلب زکریا شود و آن زمانی بود که مهدخت می خواست علاقه زکریا را به خود

معطوف کند و من حسادت کردم اطمینان صد در صد به اینکه او به احساسش خیانت نخواهد کرد مرا جری کرده بود و

گمان داشتم که همه مثل او عاشق خواهند بود میلاد تا پیش از رفتن مثل او بود. صمیمی و مهربان و عاشق. اگرچه چون

زکریا کوشش و تلاش نداشت و این بخاطر هنرش بود و عقیده داشت که می گفت یک طرح ولی عالی و شاخص. من

احساس پشیمانی نداشتم تا زمانی که میلاد خانه مادر بزرگ را فروخت و من و دانیال را رها کرد و رفت زکریا گفته بود

بدون قلب هم می توان زندگی کرد و به خودم گفتم که می توان بدون قلب زندگی کرد و همسر را خوشبخت کرد.

منهم می خواستم امتحان کنم و به خودم گفتم او قلبم را شکست اما با یه قلب مجروح هم می تو زندگی کرد من به

خاطر دانیال خوار و حقیر شدم اما تحمل کردم نمی خواستم پسرم آسیب ببیند و تصور نابجایی از مادرش داشته باشد.

بیژن گفت: سرم بشدت درد گرفته و مشاعرم خوب کار نمی کند از سوی دلم برای زکریا می سوزد و از طرف دیگر هم اگر با زکریا ازدواج نکرده بودی چون دوستش نداشتی خوشبخت نمی شدی.

ژاله گفت: اما من مطمئن هستم که خوشبخت می شد.

لحن قاطع ژاله پدر و ملیکا را به فکر فرو برد و پدر دسته چک را درون کیفش گذاشت و با گفتن هیچ چیز معلوم نیست زیب آن را کشید.

ملیکا و دانیال هم برای جشن تولد دعوت شدند ملیکا از پردیس پرسید: کمک نمی خواهی؟ و او با قاطعیت گفت: کاری برای انجام دادن ندارم.

هنگام عصر بود که ملیکا فروشگاه را زودتر از معمول بست و خود را برای رفتن به جشن آماده کند.

برای هدیه دادن به پردیس یک گلدان نقره را بسته بندی کرد و لباسی را که مادر میلاد به او هدیه داده بود بر تن کرد و با آرایشی ملایم خود را آماده رفتن کرد.

دانیال در مقابل پنجره ایستاده بود و گویی چشم براه کسی بود وقتی از شادی فریادی کشید او مد ملیکا پرسید کی دانیال گفت:

عمو عمو او مد ما را ببرد پیش عمه پردیس.

ملیکا حرف او را جذب نگرفت اما وقتی زنگ خورد، گوشی را که برداشت صدای زکریا به گوشش رسید که پرسید حاضرید؟

ملیکا با گفتن به الان می آییم گوشی را گذاشت و سپس از دانیال پرسید: تو می دانستی عمو دنبالمان می آید؟

دانیال گفت: خودش به من گفت دنبالمان می آید.

پس چرا به من نگفتی؟

دانیال سؤال او را بی جواب گذاشت و با گشودن در آپارتمان پله ها را طی کرد تا خود را به زکریا برساند. وقتی ملیکا از

در خارج شد زکریا آماده دید پیش رفت و با گفتن من نمی دانستم شما دنبال ما خواهید آمد سوار اتومبیل شد زکریا هم نشست.

هنگامیکه براه افتادند گفت:

من به دان دادم که دنبالش خواهم آمد و آمدم گویا به موقع رسیدم.

ملیکا پرسید: مهمان زیاد دعوت کرده اید؟

زکریا پرسید: مگر فرقی هم می کند؟

ملیکا گفت: نه اما.....

زکریا با خنده حرف او را قطع کرد و گفت: می دونم حوصله شلوغی ندارید منم به دنبال سکوت هستم و جای دنج اما

کم کم عادت کردم که حضور جمع را تحمل کنم مخصوصاً با شغلی که دارم می بایست بتوانم جای شلوغ را تحمل کنم.

ملیکا پرسید: چرا در تالار پردیس جشن را برگزار نکردید؟

گویا نام پردیس را به ملیکا به گونه ای خاص ادا کرده بود که موجب شد زکریا گفت:

مردم هنوز تالار را به نام اولش می شناسند.

ملیکا گفت: مهم نیست من که اعتراضی نکردم.

زکریا نگاهی آنی به چهره او انداخت و گفت:

پس من اشتباه کردم ببخشید.

نزدیک باغ شدند که زکریا پیاده شد و در باغ را گشود و هنگامیکه مجدداً پشت فرمان نشست گفت:

نارضایتی نادر بزرگ وادارم کرد که نام تالار را تغییر دهم بر من ایرادی وارد نیست.

ملیکا خود را در جمع فامیل زکریا دید همه در سالن بزرگ نشسته بودند و با وارد شدن آن دو سکوت حاکم شد ملیکا

حس کرد که همه چشم ها به اودوخته شده است و خود را در تنگنا احساس کرد با چشم به دنبال حلیمه خانم یا دخترها

گشت و چون آنها رانیدید با دیدن پردیس که برای استقبال او آمده بود لبخند زد و بگرمی رویش را بوسید و سپس با دیگران روبرو شد.

وقتی برای خارج کردن مانتو پای به اتاق گذاشت مهدخت به دنبالش وارد شد و با برداشتن چادر از سر سرویس جواهراتش را در معرض دید قرار داد و با لحن ناخشنودی گفت:

پردیس نمی باست مهمانی اش را قاطی می گرفت . مردانه و زنانه اش می کرد بهتر بود ملیکا گفت:

اما همه که خودی هستند و غریبه در بین مان نبود یادمه عروسی شما.....

مهدخت حرف او را قطع کرد و گفت: درسته راستی فراموش نکردم خواستم واسه هفته ی دیگه به شام دعوت کنم.

ملیکا پرسید: مناسبت خاصی داره ؟

مهدخت موهای موچش را از روی شونه کنار زدو گفت: خاص که نه اما مهمانی داده ایم که همه دور هم باشیم.

ملیکا گفتک

ممنون که مرا هم دعوت می کنی باشه سعی می کنم که آنجا بیایم.

مهدخت وقتی بلند شد روبروی ملیکا ایستاد و گفت:

می تونم پیرسم این لباس را از کجا خریده ای خیلی زیباست و به تو هم می آید.

ملیکا گفت: هدیه مادر میلاد است.

مهدخت نگاه خریدارانه ای به لباس کرد و گفت: معلوم است که جنسش خارجی است.

ملیکا گفت: قابلی نداره و اگر.....

مهدخت بار دیگر حرف او را قطع کرد و گفت: ممنونم دیروز کلی بوتیک های بالا شهر تهران را گشتم تا این دوپیس را

خریدم.

ملیکا با گفتن زیباست مهدخت را خوشحال کرد و هنگامیکه پردیس در اتاق را باز کرد رو به آنها گفت : مهمانی

خصوصی گرفتید بیاید بستنی ات آب شد.

آن دو دوشادوش هم از اتاق خارج شدند و این بار ملکا با دیدن حلیمه خانم و دخترانش شادمان به نزد آنها رفت و در میان آنها جای گرفت. حلیمه خانم که دستش گرفته بود احساس خوشی را به ملیکا منتقل می کرد و او را به یاد دستان مادر بزرگ می انداخت، لحظه ای چشم فرو بست و با خود گفت: کاش دستانم را رها نکند. صدای موزیک آرامی به گوش می رسید و ملیکا جو را مطلوب دید.

آسی آرام کنار گوشش پرسید: ولیمه خانه ات را نمی دهی؟

ملیکا خندید و گفت: فکرش را نکرده بودم.

آسیه گفت: آها ما منتظریم پس عجله کن.

صدای موزیک لحظه ای تغییر کرد و تبدیل به آهنگی شاد و تند برای رقص شد و آقا ذبیح زکریا را وارد میدان کرد تا با مردان دیگر برقصد.

خاله اختر مبلی کنار ملیکا نزدیک کرد و با گفتن خانه ات مبارک پرسید:

چه قیمتی خریدی؟

ملیکا نمی دانست چه باید بگوید رو به حلیمه خانم کرد و گفت: مادر جان بالاخره آپارتمان چقدر برام دراومد.

حلیمه خانم که از این پرسش تعجب کرده بود و هنگامیکه خواهرش را منار ملیکا دید فهمید پرسش از جانب اوست.

پس خندید: سی و پنج تا.

خاله اختر با ناباوری گفت: سی و پنج میلیون! گران نخریدی؟

ملیکا گفت: پدرم و آقا زکریا توافق کردند و من فقط امضاء کردم.

خاله با لحن دلسوز گفت:

ای کاش به نام خودت نمی کردی.

ملیکا که منظور او را درک می کرد گفت:

دیگر مشکلی نیست.

خاله اختر نفسی آسوده کشید و گفت: خدا رو شکر روزی بود که همه در ده به تو حسادت میکردند و برای همه الگوی خوشبختی بودی اما حالا همه برات دلسوزی می کنند و....

ملیکا بی اختیار بلند شد و با گفتن بهتر است برای خود دلسوزی کنند من نیاز به ترحم و دلسوزی آنها ندارم و سالن را ترک کرد.

وقتی که قدم به اتاق گذاشت که هر وقت در خانه پردیس مهمان بود در آنجا اقامت می کرد روی تخت نشست و بی

اختیار گریه سر داد حرف های خاله اختر احساسش را جریحه دار کرده بود و او که روزی هیچ کدام از اعضای این

خانواده را به شمار نیاورده بود حالا او را زنی بدبخت و سیه روز می نامند با باز شدن دراتاق آمنه و زکریا و پردیس وارد

اتاق شدند. ملیکا اشک های خود را پاک کرد و در جواب سؤال پردیس که پرسید: ملیکا چی شده؟ سر تکان داد و

گفت:

هیچ

آمنه جلوی پایش زانو زد و پرسید: خاله اختر چی گفت که ناراحت کرد؟

ملیکا باز هم سر تکان داد و با گفتن باور کن چیزی نیست فقط سرم درد می کند به زکریا نگریست.

گویی که با نگاه خود از او خواهش کرد که تنهایش بگذارند.

زکریا که رمز نگاهش را دریافت و با گفتن برید از مهمان ها پذیرایی کنید

پردیس و آمنه را بیرون فرستاد و در را بست.

از جعبه دستمال کاغذی در آورد و به سوی ملیکا گرفت و گفت:

می خواهی همه را جواب کنم؟

ملیکا متوحش نگاهش کرد و گفت:

نه خواهش می کنم چیزی نشده و همی حالا بر می گردم پایین

زکریا گفت: تمام این آدم های پایین برایم ارزشی ندارند و فقط خانواده خودم برایم ارزش مند هستند و راحت می

توانم عذرشان را بخواهم و همین حالا این کار را می کنم.

با این حرف به راه افتاد که ملیکا شتابزده مقابلش رفت و با گفتن نه جان دانیال اینکار را نکن از درجه خشم زکریا

کاست و او را منصرف کرد.

او گفت: با هم پایین می رویم و آن وقت است که تو می گویی چه شنیدی که ناراحت شدی

ملیکا گفت: من سر درد دارم برای همین ناراحتم. حالا که باور نمی کنی من حرفی برای گفتن ندارم.

زکریا سر تکان داد و در را باز کرد اما پشیمان شد و به ملیکا گفت:

خودم بخواهم فهیمد.

بعد در را باز کرد و خارج شد. ملیکا مقابل آینه ایستاد و خود را مرتب کرد و به دنبال زکریا خارج شد.

هنگامیکه پایین آمد برای احتراز از سؤال و جواب به آشپزخانه رفت و خوشبختانه دو خواهر آنجا یافت هر دو با دیدن

او صحبت را قطع کردند و شادمانه پیش او رفتند ملیکا برای خود لیوان آبی ریخت و با قرص مسکنی را خورد آن دو باور

کردند که واقعاً سر درد دارد و موجبی سبب رنجش او نشده است.

ملیکا احساسی کرد که مهمانی پردیس هم جو ناخوشایندی گرفته و سبب آن را خود دانست در صدد جبران در آمد و

پرسید:

چرا اینجا نشسته اید بیاید که جشن خیلی سوت و کور است.

ملیکا چهره ی خندانی به خود گرفت و به جمع پیوست. در کنار آقا ذبیح جا برای نشستن دید و چون نشست پرسید:

داداش ذبیح شما دانیال را ندیدید؟

آقا ذبیح گردن برافراشت و گفت:

چرا چند دقیقه ی پیش کنار مادر بزرگ نشسته بود و میوه می خورد حتماً هنوز هم با مادر است.

بعد به چهره ملیکا خوب خیره شد و پرسید:

حالت خوب است؟

ملیکا جواب داد: وقتی عصبی هستم سر درد می گیرم اما حالا خوشبختانه خوب هستم ممنونم.

زهره خانم فنجانی چای تعارفش کرد و گفت برای رفع سردرد خوباست.

ملیکا در صورت مهربان او چیزی دید که برایش آرامش بوجود آورد و هنگامیکه چای را برداشت با گفتن حتماً خوب است از زهره خانم تشکر کرد.

مهمان ها با یکدیگر در حال گفتگو بودند و با آمدن ملیکا جو شادی دوباره برنگشت.

پردیس با آمدن به میان سالن رو به مهمان ها کرد و گفت: بفرمایید شام حاضر است و همگی را به سان دیگری دعوت کرد حلیمه خانم ایستاده بود و دست دانیال را به دست داشت و هنگامیکه دید ملیکا هنوز مردد است به او اشاره کرد و هر سه با هم به طرف سالن به راه افتادند.

شام به صورت ایستاده سرو می شد و ملیکا به حلیمه خانم گفت که بنشینید تا غذایشان را روی میز بیاورد. وقتی مشغول خوردن شدند حلیمه خانم گفت:

پدرم در آمد تا توانستم زکریا را آرام کنم پسره خل می خواست خواهرم را مقابل دامادش و عروسش که یک پول کند که قسم اش دادم تا آرام شد.

نمی بینی آن کنار ایستاده و سرش را این طرف و آن طرف می کند و با کسی نمی جوشد؟!

ملیکا متعجب پرسید:

خاله اختر چرا؟

حلیمه خانم گفت: یکسره که از بالا به پایین آمد رفت سراغ خواهرم و پیش اونشست و با او صحبت کرد و عصبانی شد و رفت توی باغ میوه

من هم دانیال را برداشتم و هر چه پرسیدم اصل ماجرا را نگفت فقط گفت:

کی اینها آدم می شوند و یاد می گیرند که توی امور خصوی دیگران دخالت نکنند

حالا جاش هست که آبروی شان را ببرم تا نتوانند سر بلند کنند!

من که فهیمه بودم منظورش اختر است گفتم:

او که همیشه چشم دیدن ما را نداشته است و با نیش زبان همه را آزرده است و این تازگی ندارد مال امروز و دیروز و فردا نیست!

تو رو هدا آبرو ریزی نکن و جشن را به پردیس زهر نکن.

گفت: به درک وقتی به پردیس گفتم اینها را قلم بگیر گوش نکرد حالا باید بفهمد که مهمان ها را چگونه باید با هم جور کرد و بعد دعوت کرد من که دیدم حرف هایم به گوشش نمی رود این بار به جان دانیال قسم اش دادم تا آرام گرفت.

حالا بگو خواهر من چه لنترانی گفت که تو را رنجاند؟

ملیکا لبند زد و گفت:

مهم نیست مادر جان من حرف زیاد از اطرافیانم شنیده ام این هم روش غذاتان سرد شد بفرمایید.

ملیکا ترسید با ز حرفی بزند و حلیمه خانم حرف های اختر را بفهمد و خشم او هم شعله ور شود و جشن به هم بریزد و او این رانمی خواست.

از گوشه ی سالن صدای خنده بر پا بود و ملیکا که با آرامش از اینکه همه چیز خوب است به خوردن مشغول شد.

بعد از شام هم کیک بسیار زیبایی آوردند که تحسین همه را برانگیخت و عنوان شد که کیک هم دستپخت خود پردیس

است.

مهارت پردیس با خوردن کیک به همه عیان شد و فقط زکریا در مقابل تعریف و تمجید همه فقط لبخند بر لب داشت. وقتی نوبت کادو هارسید ارا به کادو ها را به پیش رانده شد و این بار مهمان ها کنجکاوانه به بسته های کادوی رنگی نگاه می کردند.

اولین بسته متعلق به حلیمه خانم بود که یک ظرف میوه خوری از جنس کریستال تقدیم عروسش کرد دیگر هدیه ها هم همگی به ظروف کریستال و چینی ختم می شد.

وقتی بسته ملیکا باز شد و گلدان نقره از آن خارج شد.

آقای رحمتی آه بلندی کشید و با گفتن چقدر زیباست و گرانبها، ارزش آن را در مقابل همه کسانی که نمی دانستند بازگو کرد همه میهمان ها به ملیکا و هدیه اش خیره شده بودند پردیس صورتش را بوسید و گفت: ممنونم.

کادوی رحمتی و مهدخت که یک تندیس گچی از یک کودک بود و مهدخت فکر می کرد از همه کادو ها با ارزش تر است و بسیار زیبا تراش خورده بود و ملیکا با گفتن قشنگه لب به تحسین دوخت ولی این کادو مورد تحسین همه قرار نگرفت و پردیس با گفتن تنها متشکرم اکتفا کرد.

در آخر زکریا کادویش را که بسته ای کوچک و مستطیل شکل بود را بدست همسرش داد و همه با دیدن آن جعبه معمولی و مخملی گمان کردند که برای پردیس خودکار یا خودنویس گرفته است اما وقتی در آن گشوده شد حالت دهان و چشمان پردیس دیدنی بود او چون کودکان ذوق زده سوئیچ طلایی را بیرون آورد و در مقابل چشمان همه

گرفت و صدای تحسین همه به هوا رفت پردیس بی پروا صورت زکریا را بوسید و به طرف باغ شتابان دوید و به دنبال او همه روان شدند.

پردیس به دنبال ماشین سر به راست و چپ گرداند و ناگهان دید که ماشین از ته باغ به رنگ آلبالویی به سوی ساختمان پیش آمد.

وقتی اتومبیل مقابل در رسید و آقا جعفر پیاده شد یکسر به سی زکریا رفت و سوئیچ یدک را به او داد.

زکریا در ماشین را برای سوار شدن پردیس گشود و هنگامیکه او پشا فرمان نشست نایستاد و داخل ساختمان شد و

مهمنها هم دقیقی بعد از آن داخل ساختمان شدند.

آمنه زیر گوش ملیکا گفت: حالا به حرفم رسیدی؟ قول می دهفته ی دیگه ماشین مهدخت هم عوض شود حالا تا اون

موقع صبر کن تا معلومت شود.

آقا ذبیح کنار ملیکا نشست و ناخشنود گفت:

این بچه با این کارهاش خود را مفلس می کند!

در آخر مهمانی وقتی همه برای رفتن آماده شدند زکریا به ملیکا گفت:

صبر کن من شما را می رسانم.

ملیکا بی اختیار گفت:

نه زحمت نکشید من پیاده می روم می خواهم کمی قدم بزنم.

او به اعتراض دانیال توجهی نکرد و دعوت دیگران را هم برای سوار شدن رد کرد و به بهانه هواخوری دانیال را برداشت

و عازم خانه شد. در هنگام بازگشت به خانه نمی دانست چرا دعوت به سوار شدن را رد کرده است و چرا پیاده به خانه

می رود. از خود پرسید:

به پردیس حسادت کردی؟ یا اینکه خواستی غرورت را در مدل فخر فروشان حفظ کنی؟

اولین سؤال را با مراجعه به دلش رد کرد چرا که آن قدر زندگی پردیس را مرفه دیده بود که این کار دیگر حسادت

برانگیز نبود. پس از خود پرسید:

فخر فروشی دیگران هم نمی تواند انگیزه باشد چه می توانستم با اتومبیل آقا صادق و هرا خانم راهی شوم و دعوت آنها

را هم رد کردم.

به اتومبیل هایی که از کنارشان گذشت توجه نشان نداد و دانیال را به همراه خود می کشید.

وقتی نفس زنان وارد میدان ده شد و به سوی خانه خود براه افتادند با لحنی به بغض نشسته رو به دانیال گفت:

خسته شدی مامان عیب ندارد پسر مامان سعی می کند برایت ماشین بخرد تا ما هم مجبور نباشیم پیاده حرکت کنیم.

در آپارتمان را که باز کردند و داخل شدند ملیکا پیش از آن که تغییر لباس دهد به سوی کمد و صندوقچه اش رفت تا

پول هایی پس انداز شده اش را که در آن می گذاشت از آن خارج کند و شروع ب شمارش کرد و بعد مأیوسانه و

خشمگین پول ها را درون صندوقچه گذاشت.

با امیدی ضعیف که می تواند به جای خرید لوازم خانه اتومبیل بخرد پول هایش را شمرده بود و حالا یقین کرد که نمی

تواند اتومبیل بخرد با خود گفت:

کاری خواهم کرد که روزی همه از کرده ی خود پشیمان شوند.

صبح آن شب کسی ملیکا را در روستا ندید و بسته بودن فروشگاه این را می رساند که ملیکا نیست و به شهر رفته است.

او صبح زود دانیال را بیدار کرده و با خود به سوی شهر روانه کرده بود وقتی بدر خانه پدر رسید او هنوز در خانه بود.

پدر از دیدن او در آن وقت صبح متحیر شد و نگران پرسید و نگران پرسید:

چی شده ملیکا؟ ظاهر تان نشان می دهد بحمدالله سلامتید.

ژاله معترض گفت:

بگذار بنشیند و بعد شروع به پرسش کن.

ملیکا برای آن که آن ها را از نگرانی در آورد خندید و گفت:

نگران نباشید با اولین مینی بوس حرکت کردم تا مجبور نباشم دعوت این و آن را رد کنم گاهی محبت زیاد هم دردسر

آفرین است.

پدر که خیالش آسوده شده بود نفس عمیقی کشید و با گفتن شکر خدا پرسید:

خوب چکار داشتی که اینطور با عجله آمدی؟

ملیکا گفت:

آدمم تا برایم اتومبیل بخریدو.....

سخن ملیکا مورد تعجب آن دو شد و با هم یکصدا گفتند: اتومبیل؟

ملیکا سر فرود آورد و گفت:

بله اما نه از نوع گرانش مقداری پس انداز کرده ام که می خواهم بدون آنکه مقروض شوم اتومبیل بخرم.

بعد پول های خود را از کیسه ای بیرون کشید و روی میز گذاشت پدرش آنها را برداشت و شمرد و بعد روی میز

گذاشت و گفت:

کافی نیست اگر می خواهی اتومبیل بخری که هر روز تعمیرگاه باشد، باید صبر کنی.

ملیکا گفت:

اتفاقاً اصلاً نمی توانم صبر کنم و فوری نیاز دارم.

ژاله گفت:

شاید قسطی بتواند.

که بیژن خشمگین شد و گفت:

قسطی؟ مگر آن فروشگاه چقدر فروش دارد که ملیکا هم قسط خانه بدهد و هم قسط اتومبیل؟

همان طور که گفتم برای خرید ماشین صبر کنی و بیشتر پس انداز کنی.

ژاله همان طور که دست دانیال را گرفت و با خود به سوی آشپزخانه برد و در همان حال گفت:

آگهی روزنامه را نگاه کن شاید موفق شوی با همین پول هم اتومبیل بخری.

وقتی تنها شدند پدر به ملیکا گفت: به من نگاه کنمن تو را می شناسم و می دانم که تو دختر لجوجی نیستی مگر اینکه

بخواهی به کسی چیزی را ثابت کنی. حالا به ن بگو چه پیش آمده؟

ملیکا گفت:

روزی بود که برای اهل ده الگوی لباس کفش مو و خلاصه همه چیز بودم اما حالا کارم به جایی رسیده که باید بنشینم و

نگاه کنم تا کسی دلش برای من بسوزد و بخواهد ما را به خانه برساند.

آدم هایی که تا دیروز از بغل شان رد می شدم بوی ماست ترشیده می دادند حالا زندگی و اتومبیل آخرین مدلشان را به

رخم می کشند و برایم آه می کشند.

من می دانم که داشتن امکانات برایم میسر نیست و توقعی هم ندارم که کسی کمکم کند اما می خواهم من هم داشته

باشم نه در حد تجمل و فخر فروشی بلکه فقط برای استفاده شخصی که به کسی محتاج نباشم به همین خاطر می گویم

که مهم نیست چه اتومبیلی و چند ساله باشد فقط من و دانیال را به شهر برساندو برگرداند کافی است.

حرف های ملیکا پدرش را به فکر فرو برد و بی اختیار دلش برایش سوخت و به یاد آورد که خودش و ناهید و

مادربزرگ و پدر بزرگ همه سعی داشتند او در رفاه زندگی کند و حال دخترش روبرویش نشسته بود و فقط به چهار

چرخه ای قناعت دارد!

رو به ملیکا گفت:

ژاله پیشنهاد بدی نداد تا تو بروی صبحانه بخوری منم می روم روز نامه بخرم و بیاورم.

با رفتن بیژن دو زن روبروی یکدیگر قرار گرفتند و ملیکا در جواب سؤال ژاله که پرسید: چطور به فکر خرید اتومبیل

افتادی؟

شرح مهمانی شب گذشته را داد و این که نگاه مردم روستا به او زنی است شکست خورده و محتاج ترحم. ژاله گفت:

من می خواهم این نگاه را تغییر دهم و نگاه گذشته را به آنها برگردانم.

من می خواهم ملیکایی را ببینم که نه تنها محتاج و قابل ترحم نیست بلکه هنوز هم مدل و الگویی است برای دیگران.

ژاله گفت:

فکر خوبی است اما من عقیده دارم که بهترین روش برای بازگرداندن آن چه به قول خودت از دست داده ای پایداری و مقاومت و پشتکار است.

من می دانم چرا مادر خدایامرزت آنقدر بین مردم ده عزیز بود ، چون او وارد ده که می شد شروع به فعالیت می کرد و همپای حلیمه خانم و زنان روستا به بهانه یاد گرفتن قالی کار می کرد تا باری از دوش آنها هر چند اندک از شانه آنها بردارد.

مگر مادرت نمی توانست فخر فروشی کند ؟ چرا این کار را نکرد چرا تنها عروس ورشوچی ها که همه می دانستند چه از لحاظ شهرت و چه از حیث پول و ثروت سر آمد بود به دیگران تکبر نکرد و خود را برتر از دیگران نشمرد؟

الگوی تو باید مادرت باشد نه پردیس و نه مهدخت که دارند با این کارهایشان برای خود وجهه پوشالی بدست می آورند .

هنر تو کافی است و تو احتیاج نداری که چون آنها شاخص شوی ، چون هستی و جدا از علاقه زکریا به تو و حمایت

کردن هاش تو بدون او هم موفق تنها اگر بخواهی و اگر مقایسه و چشم و هم چشمی را کنار بگذاری!

ملیکا باور کن روزی پدر بزرگت به من گفت که در وجود این دختر حسی است غریب و باور نکردنی که خودش بی

خبر است و اگر بخواهد نام آور شود ، می شود. ملیکا نظر پدر بزرگت را من هم قبول دارم با اینکه از این هنر چیزی

نمی دانم ولی نظر کارشناسانه او را قبول دارم.

پس خودت را باور کن و به حای پرداختن به حاشیه و مقایسه کردن زندگی ات با دیگران به کارت توجه نشان بده و از

این راه شاخص شو.

ملیکا تحت تأثیر حرف های ژاله آه کشید و گفت:

حق با توست خودم هم بر این عقیده و باورم که می بایست نام و شهرت پدربزرگ را زنده نگه دارم . اما این عیب را

دارم که نمی توانم مقابل فخر فروشی دیگران بی تفاوت باشم .

ژاله دستش را گرفت و گفت :

اگر در کار غرق شوی دیگر به ظاهر اطرافت دقیق نمی شوی .

ملیکا گفت :

پس عقیده داری از خرید اتومبیل منصرف شوم؟

ژاله گفت: چون می دانم چه نیتی پشت آن است بهتر است فراموش کنی تا به موقع اش . خوب نیست که در روسا

پیچد ملیکا از سر حسادت به پردیس رفت و اتومبیل خرید . اگر خواستی این کار را انجام دهی چند ماهی بگذرد و بعد

اقدام کن .

نظر من این است که پول را در یک بانک بگذاری تا سود به آن تعلق بگیرد و قسط کمتری پردازی .

ملیکا گفت :

همین کار را می کنم . ممنونم که راهنمایی ام کردی ؟

ژاله به چشمان ملیکا نگریست و گفت :

من دوستت دارم و می خواهم که این واقعیت را قبول کنی .

آن روز غروب ملیکا و دانیال به سوی ده حرکت کردند . باران ریزی در حال باریدن بود اما ملیکا با دیدن قطرات باران

دل سرد و افسرده نشد و آرامشی ژرف و عمیق در خود احساس کرد .

در میدانگاهی وقتی از مینی بوس پیاده شدند زکریا در مقابل تالار ایستاده بود او با دیدن آنها پیش آمد و دانیال را به

آغوش کشید و رو به ملیکا سلام کرد و گفت :

با آن که به بی خبر آمدن و رفتن شما عادت دارم اما امروز بابت دانیال نگران شدم . حالتان که خوب است ؟

ملیکا لبخندی زد و گفت :

از این بهتر نمی شود . رفته بودم دیدن پدر!

زکریا گفت: برای باز کردن فروشگاه دیروقت است سوار شوید شما را به باغ می رسانم .

ملیکا خندید و پرسید: باغ ؟ چرا باغ ؟ فراموش کردید که من در اطراف میدان زندگی می کنم؟

زکریا که گویی از خواب گران بیدار شده است از سر حواس پرتی چند بار سر تکان داد و به راه افتاد و زیر لب گفت :

مگر تو برایم حواس باقی می گذاری؟

ملیکا که سخن آخر او را نشنیده بود ، پرسید :

چیزی گفتید؟

زکریا باز هم چند بار سرش را تکان داد و عرض میدان را پیمود و به ملیکا فرصت داد تا در آپارتمان را باز کند و همراه

او از پله ها بالا برود .

وقتی ملیکا در آپارتمان را باز کرد . زکریا دانیال را بر زمین گذاشت و پرسید :

شام خورده اید؟

ملیکا گفت :

نه اما عصرانه مفصلی خورده ایم و گرسنه نیستیم .

زکریا پرسید: همه چیز روبراه است؟

ملیکا سر فرود و با گفتن به پردیس سلام برسان خواست با او خداحافظی کند که شنید که زکریا گفت :

چند دقیقه فرصت داری ؟

ملیکا خود را از در مقابل در کنار کشید و گویی به خانه خود قدم گذاشته است یکسر به سوی پنجره رفت و آ را گشود و

بهتما شا ایستاد.

ملیکا پرسید: چای می خورید؟

زکریا گفت: نه ممنون امروز به قدری تمام عمرم چای خورده ام و سیگار کشیدم.

ملیکا خود را به تجاھل زد و گفت: چرا اتفاقی افتاده؟

زکریا نگاه از باران گرفت و به جای نگرستن به ملیکا به سوی شومینه رفت و آن را روشن کرد و با گفتن اینجا هوا

سرد است سؤال ملیکا را بی جواب گذاشت.

ملیکا روی مبل نشست و نشان داد که آماده شنیدن است. زکریا بار دیگر کنار پنجره ایستاد و گفت: روزی از تو

پرسیدم آیا به سرنوشت معتقدی و تو با قاطعیت ابراز کردی نه! اما من معتقدم و این اعتقاد آن قدر در من قوی است

که می پندارم سرنوشت دارد به شیوه خود مرا بازی می دهد و از این بازی لذت می برد.

آرزوهای من یکی یکی برآورده می شود نه آن گونه که دلم می خواست بلکه آن ونه که سرنوشت دوست دارد تحقق

می گیرد. شاید منظورم را خوب برسانم و این علت آن است که می ترسم بیان کنم و نتوانسته باشم حق مطلب را ادا

کرده باشم.

حرف هایم که روزگاری مثل آفتاب روشن بود را کسی نفهمید وای به حالا که هر واژه ام را بایست مزه مزه کنم تا بوی

خیانت و جسارت ندهد.

من به صدای قلبم گوش نمی کنم و قصد دارم که فقط آن چه مصلحت همه است آن را بگویم.

ملیکا! مصلحت تو در رفتن نیست. این ده جای تو و خانه ی توست.

چشم و گوشت را از وعده های پوشالی ببند و باور نکن وواقعیت را بپذیر.

واقعیت این است که می بینی نه تصاویر رنگارنگ ک از دور نشانت می دهند.

اگر زمین خوردیم دستی آشنا نه غریبه با مرام مان زیر بازویمان را می گیرد و از زمین بلندمان می کند من حرف های

میلاد راباور ندارم و اعتقاد دارم این است که دروغ می گوید و خیال بافی می کند.

خواهش می کنم وقتی حرف هایش را شنیدی عجولانه تصمیم نگیر و اندیشه کن!

ملیکا با آوایی ضعیف گفت: تماس گرفته؟

زکریا این بار نگاهش کرد و گفت:

بله گویا آن جا دارد کار می کند البته پنهانی ولی از موقعیت خود راضی است و از ما خواست تا تو را متقاعد کنیم که

صلاح تو در رفتن است. ملیکا! دلم آن قدر گرفته که چیزی نمانده مثل زنان گریه کنم. اما خدا شاهد است که اگر

متقاعدی که خوشبختی ات در رفتن است از هیچ کمکی دریغ نمی کنم و شما را به میلاد می رسانم.

پردیس دو هفته دیگر راهی است و تا آن زمان فرصت داری فکر کنی و به من نتیجه اش را بگویی. اگر خواستی راهی

شوی، شما را با او راهی کنم.

ملیکا بلند شد و پنجره را بست و گفت:

من بعد از رفتن میلاد تصمیم را گرفته ام و حالا هم قصد تغییر دادن آن را ندارم. من و دانیال راضی هستیم و شکوه و

شکایتی نداریم.

پدر وکیل گرفته و من دارم از میلاد جدا می شوم.

اما قصد ندارم تا زمان جدا شدن کسی از آن چیزی بداند چه بسا اگر اختیار با من باشد به کسی حرفی نخواهم زد همه

در گمان اینکه همسر من در خارج است بمانند بهتر است تا بدانند که من زن مطلقه هستم.

خیلی روز ها و شب ها بوده که از ترس دچار وهم شده ام و تا صبح نخواییده ام اما در اوج ترس هم آرزو نکرد که میلاد

در کنارم بود.

او پیش از آنکه من و پسرش برایش مهم باشیم به خودش اهمیت داد و در فکر آسایش روح و روان خودش بود.

حال که پیدا کرده بهتر است آرامشش را ما برهم نزنیم و بگذاریم زندگیش را بکند. من و دانیال هم کمبودی نداریم و

به همین زندگی راضی هستیم . اگر مجدد تماس گرفت لطفاً با قاطعیت تمام بگویید که ملیکا گفت:

آزموده را آزمودن خطاست . من آن چه که باید بدانم و بفهمم دانسته و فهمیده ام و احمق نیستم که اشتباه را تکرار کنم

لحن قاطع ملیکا مقابل هر پرسشی را گرفت و هنگامیکه زکریا از آپارتمان خارج می شد در جواب ملیکا که گفت سلام

پردیس را برسان فقط جواب داد: سلامت باشی ! شب بخیر .

ملیکا آن قدر مستغرق کار شد که نفهمید زمان چگونه می گذرد و مسافر آماده سفر شد .

در مهمانی خصوصی او ملیکا وقتی چشمش به چمدان های بسته شده افتاد بی اختیار آهی کشید و به یاد آورد که چگونه

با تک ساک کوچکی روانه شد و چگونه برای آن که بارداریش را بیوشاند گن سفت پوشیده بود و خود را به عذاب

انداخته بود .

پردیس در فرصتی از ملیکا پرسید: نمی خواهی هدیه ای برای میلاد بدهی ببرم؟

ملیکا از سر خشم حلقه از دست در آورد و بدست او داد و گفت:

بگانم این بهترین هدیه برای اوست تا خیالش برای همیشه راحت شود .

وقتی پردیس مخالفت کرد ملیکا گفت:

اگر تو نبری با پست خواهم فرستاد اما چون گرا بهاست بهتر است تی ببری شاید میلاد مجبور شوی برای امرار معاش

آن را بفروشد و حلقه را به انگشت پردیس کرد و نفس راحتی کشید .

با رفتن پردیس میان ملیکا و زکریا دیواری نامرئی کشیده شد و آن دو آشکارا از یکدیگر می گریختند و تنها به صبح

بخیر و شب بخیری کوتاه اکتفا می کردند . دو ماه سکوت و فرار کم عادت با خود آورد و عادی شد که تنهایی با

ضرب آهنگ قلم بر مس و نقره تقسیم شود و ویتترین اشیا تازه را به نمایش بگذارد و بیماری مخملک گلگونی اش را به

تن دانیال بسپارد و داروهای خانگی حلیمه خانم تشنگی تن تبار را فرو بنشاند .

ژالہ پرسید: خستہ ای؟

ملیکا گفت:

-نہ آن قدر کہ نتوانم برخیزم!

پدر گفت:

-وقت آن رسیدہ کہ بہ خودت نگاہ کنی. ملیکا! از روزی کہ پای آن دفتر لعنتی را امضا کردی مدتی می گذرد و از تو

هیچ وقت صحبتی نشنیدم.

ملیکا خندید و پرسید:

-حرف از آن گویاتر؟

ژالہ پرسید:

-خیال نداری مهمانی بدهی؟ دو تولد آمد و رفت و تو رغبت بہ گرفتن جشن نشان ندادی اما حالا....

ملیکا گفت:

-ہر جشنی باید بہ مناسبتی باشد و چون آن مناسبت نیست.....

پدر حرفش را قطع کرد و گفت:

-می شود بی مناسبت گرفت.

ملیکا گفت:

-ہر وقت سر مزار می روم حس می کنم کہ پدر بزرگ با یک دستہ گل خودرو می آید و کنارم می نشیند و در حالیکہ

برویم می خندد اشارہ بہ افق می کند کہ پاک و تمیز و بی ابر است. من برایش حرف می زنم و او خاموش گوش می

کند و وقتی سبک می شوم تا دم گورستان بدرقہ ام می کند و خودش برمی گردد. من ہفتہ ای دو بار بہ مهمانی می

روم....

ژاله با صدا خندید:

-اما دلت نمی آید که یک دفعه خودت مهمانی بدهی؟! -

ملیکا نگاهش کرد و بعد پرسید:

-چه کسی را مهمان کنم؟ به جز شما دو نفر، من دیگر کسی را ندارم.

پدر گفت: پس فامیل؟

ملیکا سر تکان داد:

-حوصله هیچ فامیلی را ندارم. از نگاه پرسشگر و سوالهای دو پهلو و گوشه و کنایه بیزارم.

ژاله گفت:

-حالا که تو مهمانی نمی دهی من و پدرت مجبوریم اتومیلی را که برایت در نظر گرفتیم بدون خوردن سور تقدیمت

کنیم.

پدر به نگاه متعجب ملیکا خندید و گفت:

-از پنجره اگر بیرون را نگاه کنی آن را خواهی دید.

ملیکا پنجره را گشود و از دیدن اتومیلی کوچک و رنگ دلخواهش شادمانه پرسید: آلبالویی؟

ژاله سر خم کرد و ملیکا با همان شوق گفت:

-زیباست. خیلی زیباست!

پدر گفت:

-لباس بیوش تا امتحانش کنی و اگر راضی بودی می رویم تهران تا فردا صبح معامله اش را تمام کنیم.

ملیکا وقتی پشت فرمان نشست پدر در کنارش نشست و با گفتن مبارک است روشن اش کن، ملیکا را سر شوق آورد و

اتومیلی را حرکت داد. آنها میدان و چند کوچه باغ را گردش کردند و ملیکا با گفتن خوب است، عالی است، متشکرم از

پدر و ژاله تشکر کرد. پدر گفت:

-حالا حرکت کنیم به طرف تهران تا امتحانش را در جاده هم پس بدهد. هر چند موقع آمدن من ایرادی ندیدم اما بهتر

است خودت هم امتحان کنی!

دانیال که چند روزی بود بستر بیماری را ترک کرده بود و از شنیدن اینکه مامانش ماشین خریده به وجد آمده بود با

هیاهوی کودکانه شادمانی اش را ابراز می کرد. پدر به رستورانی اشاره کرد و گفت:

-نگهدار تا چایی بخوریم.

و ملیکا آن قدر از حرکت در جاده لذت می برد که سخن پدر را نشنید و به راهش ادامه داد. شب شده بود و چراغ ها

روشن شده بود که پدر با لحنی خسته گفت:

-دیگر بس است ملیکا، بین چند کیلومتر این بیچاره را دواندی؟

ژاله گفت:

-من هم خسته شده ام بهتر است برویم خانه.

ملیکا گفت:

-می خواهم سور اتومبیل را بدهم آن هم در هتلی درجه یک پس تا پشیمان نشده ام قبول کنید.

در هتل همه به گرد میزی نشستند. ملیکا گفت:

-امشب، شب ولخرجی است و هر چه دوست دارید سفارش بدهید.

دانیال که از دیدن زیبایی سالن به یاد تالار افتاده بود گفت:

-من می رم پیش عمو زکریا!

بیژن خندید و گفت:

-اما اینجا مال عمو زکریا نیست و ما باید ساکت و آرام بنشینیم و فقط شام بخوریم.

دانیال که از حرف پدر بزرگ خوشش نیامده بود خود را از آغوش او رها کنید و با گفتن پس من می روم پیش عمه پردیس شروع به دویدن کرد. ملیکا بلند شد و بدنبال او با گفتن دانیال صبر کن دوید و هنگامی که دانیال مقابل میزی ایستاد و گفت عمه بغلم کن! لحظه ای زمان برای ملیکا و پردیس که دهانشان از تعجب باز مانده بود از حرکت ایستاد. مردی که روبروی پردیس نشسته بود و در آرامش پیپ می کشید با مشاهده دو زن که متحیر به هم نگاه می کردند، اندام خود را حرکت داد و از پردیس پرسید:

-این زن کیست؟

پردیس به جای پاسخ سوال او دست ملیکا را گرفت و با فشار دادن به آن گفت:

-خواهش می کنم بنشین. من باید برایت توضیح بدهم.

ملیکا که خود را بازیافته بود به تمسخر گفت:

-مثل دفعه قبل، حتما این بار هم خواهی گفت که بر حسب عادت مرد اجنبی را به جای کادو با خودت آورده ای و

زکریا این موضوع را می داند!

پردیس با گفتن ملیکا خواهش می کنم گوش کن، او را به سکوت دعوت کرد و پس از آن گفت:

-این مرد چارلز است. همانی است که

ملیکا صحبت او را قطع کرد و گفت:

-همانی است که پس از تجاوز به تو حاضر نشد عقدت کند و رهایت کرد و تو هم برای اینکه فراموشش کنی برگشتی.

من او را از عکسی که مادر نشانم داد می شناختم و همان شب هم وقتی شما را از پشت پنجره دیدم شناختم ولی به

خود باور اندم که من اشتباه کرده ام و حرفهای تو درست است. چطور حاضر شدی به زکریا خیانت کنی؟ او که همه چیز

برایت فراهم کرده بود و تو کمبودی نداشتی؟

پردیس گفت:

-من عاشق چارلز و این من هستم که نمی توانم او را رها کنم . ملیکا من سعی کردم اما موفق نشدم و حالا که با چارلز برگشتم خیال دارم از زکریا جدا بشوم. خواهش می کنم مرا بفهم!

بیژن و ژاله بگمان اینکه در آخر سالن برای ملیکا و دانیال مسئله ای پیش آمده، بلند شدند و به آنها نزدیک شدند و با دیدن پردیس و مرد خارجی یکه ای خوردند و ژاله که زودتر به خود آمده بود با خوشحالی تصنعی پرسید:

-کی آمده اید؟ سفر خوش گذشت؟

به ای او ملیکا گفت:

-چه جور هم خوش گذشته، مگر نمی بینید، بهترین هتل، بهترین سرویس!

پدر که از لحن ملیکا فهمیده بود که برخورد آنها خوشایند نیست، زیر بازوی ملیکا رو گرفت و گفت: آرام باش.

ملیکا دست دانیال را از دست پردیس بیرون کشید و گفت:

-من شرم دارم که بگویم تو عمه پسر هستی تو و برادرت انسان نیستید هر دوی شما جانورید!

ملیکا این را گفت و راهش را بطرف میز خودشان کج کرد و بدنبال او پدر و ژاله هم روانه شدند . شدت خشم ملیکا ان

قدر زیاد بود که وقتی پدر برایش آب ریخت با یکدست نتوانست لیوان را به دهان نزدیک کند و دو دستی آن را گرفت

و جرعه ای نوشید و بعد گفت : زن کثیف!

جمله او ژاله را متحیر کرد و نگاهش را بی اختیار به آخر سالن گرداند و ناباور پرسید: این مرد.....

ملیکا گفت:

-او معشوق پردیس است!

پدر گفت:

-پیش داوری نکن شاید او فقط یک دوست باشد.

ملیکا خندید و گفت:

-بله دوستی که به خاطرش حاضر شده به شوهرش خیانت کند.دلم برای زکریا می سوزد!

ژاله پرسید:

-به او خواهی گفت که این دو را با هم دیده ای؟

ملیکا گفت:

-نمی دانم! پردیس خیال دارد از او جدا شود.

ژاله باز هم پرسید: از کی؟

ملیکا گفت: از زکریا!

ژاله با شنیدن این حرف آه بلندی از سر اندوه کشید و گفت:

-آخه چرا؟ زکریا که زندگی شاهانه ای برایش درست کرده و همه مردم آنها را آدمهای خوشبختی می دانند؟!

ملیکا گفت:

-پردیس عاشق این مرد است و پیش از زکریا در اروپا با هم رابطه داشتند.

پدر پرسید:

-پس چرا از هم جدا شدند؟

ملیکا گفت:

-چون آن زمان مردک حاضر نبوده پردیس را عقد کند و زندگی آزاد را ترجیح می داده.

ژاله پرسید:

-حالا چی میشود؟

ملیکا قطره اشکی که از چشمش چکید را با انگشت پاک کرد و گفت:

-از من بدبخت تر زکریاست!

پدر که متاثر شده بود گفت:

-این جانورها کجا بودند که قسمت شما شدند؟ شیطان می گوید بلند شوم و آن دو را لو بدهم تا قانون حقشان را کف دستشان بگذارم.

ژاله دستش را روی دست بیژن گذاشت و گفت:

-آرام بگیر!

اما بیژن بدون توجه به گفته ژاله بلند شد و به سوی اتاقک اطلاعات رفت و لحظه ای بعد شروع به گرفتن شماره کرد و بعد از مکالمه کوتاهی تلفن را گذاشت و به طرف میز برگشت.

ژاله پرسید: چه کردی؟

بیژن گفت:

-با زکریا تماس گرفتم و خواستم خود را به هتل برسانم. اما نباید بگذاریم که آنها از هتل خارج شوند و تا رسیدن زکریا می بایست سر آنها را گرم کنیم. من می روم به بهانه اینکه تو اشتباه کرده ای از آنها عذر خواهی می کنم و کنارشان می نشینم تا زکریا بیاید.

ژاله گفت:

-دو ساعت راه است و این همه مدت می خواهی آنها را سرگرم کنی؟

بیژن بلند شد و گفت:

-اگر شما هم بیایید این کار آسانتر می شود و ملیکا بلند شد و بدنبال او ژاله و همگی به سوی آخر سالن به راه افتادند. پردیس که متوجه آمدن آنها به نزدیک میزش شد با چارلز شروع به صحبت کرد و هنگامیکه آنها نزدیک شدند، بیژن لبخند بر لب آورد و گفت:

-ما برای عذر خواهی آمدیم. حقیقت این است که زندگی شما و آقا زکریا نه به من مربوط است و نه به دخترم شما

خودتان صلاح کارتان را بهتر می دانید.

پردیس با گفتن خواهش می کنم بنشینید تا توضیح بدهم، آنها را گرد خود نشاند و چارلز که از دانیال خوشش آمده بود

و با موهای طلایی او بازی می کرد خشم ملیکا را برانگیخت. ژاله که متوجه خشم ملیکا شده بود دست خود را روی

دست ملیکا گذاشت و آرام آن را فشرد و به این طریق او را وادار به سکوت کرد. بیژن گفت:

- شما که چارلز را دوست داشتید چرا در کنارش نماندید و برگشتید؟

چارلز که نام خود را از دهان بیژن شنید رو به وی لبخند زد و بیژن هم بناچار لبخندش را پاسخ داد. پردیس گفت:

- چارلز اصالتش انگلیسی است و شغلش راهنمای توریست است. ما وقتی با هم آشنا شدیم و او از خودش صحبت کرد

و من هم برایش شرح دادم که غیر قانونی آمده ایم و بدنال و کیلی هستیم که بتواند از ما دفاع کند و اقامتمان را درست

کند. از اینجا بود که پای چارلز به خانه مان باز شد و من به او علاقمند شدم. چارلز به احساسم می خندید و عشق را باور

نداشت. وقتی ما مدتی با هم زندگی کردیم او هم به من علاقمند شد اما حاضر نبود بطور رسمی با هم ازدواج کنیم. من

تصمیم گرفتم که از زندگی اش بیرون بروم تا خلا وجودم را حس کند و بخواهد شرطم را بپذیرد. اما این تصمیم

مصادف شد با سفر چارلز و او به گمان اینکه برای گذراندن تعطیلات به کشورم سفر کرده ام او هم به سفر رفت. باور

کنید وقتی برگشتم در این اندیشه بودم که برای همیشه چارلز را فراموش کنم و زندگی جدیدی را شروع کنم و همین

کار را هم کردم تا این که تصادف مادر و پدر رخ داد و من همراه عمو عازم شدم و در آن جا بار دیگر چارلز را دیدم. او

به هنگام مراسم خاکسپاری دور ایستاده بود و ما را تماشا می کرد. چه مادرم به او گفته بود که پردیس ازدواج کرده و

دیگر بر نمی گردد. چارلز توسط دوست مشترکمان متوجه شده بود که من برگشته ام و آمده بود که هم در مراسم

شرکت کرده باشد و هم خودش از دور مرا ببیند. وقتی من متوجه شدم که چارلز آنجاست همه چیز فراموش شد و تنها

علاقه به او در وجودم زنده شد و پنهانی به دیدارش رفتم و همه چیز را برایش شرح دادم و گفتم که نمی مانم و بر می

گردم. چارلز ابراز کرد که به من علاقمند است و خواست که بمانم. اما من گفتم با شرایط گذشته امکان ندارد. گفتم من

بر می‌گردم و اگر تو براستی خواهان زندگی کردن با من هستی باید بپذیری که با یکدیگر بطور رسمی ازدواج کنیم وقتی این حرفها را زدم یقین داشتم که چارلز موافقت نخواهم داشت و مرا فراموش خواهد کرد. زکریا را مردی کامل دیدم. مردی که از هیچ کوششی برای خوشبخت کردن من فروگذاری نکرد و کوچکترین مشکلی ما با یکدیگر نداشتیم اما.....

پردیس که دچار احساس شده بود بغض خود را فرو داد و گفت:

-در اینجا من خود را مسافری می‌دیدم که یزودی بر می‌گردم و به خانواده ام ملحق می‌شوم و با رفتن میلاد این حس در من قوت بیشتری گرفت و هنگامیکه میلاد تماس گرفت و گفت چارلز به دنبالت می‌گردد، به خود گفتم که وقت رفتن فرا رسیده و رفتم.

ژاله پرسید:

-پس چرا برگشتی و چرا اینگونه برگشتی؟

پردیس گفت:

-من هیچ چشمداشتی به اموال زکریا نداشتم و ندارم. اما برای موجودی که در بانکهای مختلف داشتم آمدم تا آنها را از بانک خارج کنم و پنهانی بار دیگر برگردم. اما چارلز که گمان می‌کرد من اگر بیایم دیگر بر نمی‌گردم همراه شد تا مطمئن شود. اگر شما مرا ندیده بودید بدون آنکه مشکلی پیش بیاید ما بر می‌گشتیم و همانطور که ملیکا از برادرم جدا شد، زکریا هم مرا طلاق می‌داد و.....

ژاله با خشم گفت:

-و زندگی و سرنوشت دیگران به درک!

پردیس سر به زیر انداخت و بیژن با نگرستن به ساعت دستش گفت:

-حالا هم می‌شود کاری کرد که آب از آب تکان نخورد. ما می‌توانیم چشممان را ببندیم و شما را ندیده انگاریم.

پردیس که از شنیدن این حرف به هیجان آمده بود ناباور پرسید:

-راستی این کار را می کنید؟

ملیکا خشمگین بلند شد و با صدای نسبتا بلند رو به پدرش کرد و گفت:

-شما چطور راضی می شوید که زکریا را فدا کنید و طرف اینها را بگیرید؟

پدرش خونسرد گفت:

-پردیس نمی خواهد دیگر با زکریا زندگی کند و ما چه بخواهیم و چه نخواهیم او کار خود را می کند.

و بعد باری تایید سخنش رو به پردیس پرسید:

-مگر این طور نیست؟

پردیس سر فرود آورد و ملیکا گفت:

-تو داری اشتباه بزرگی را مرتکب می شوی. برادرت زندگی مرا نابود کرد و مرا با بچه ای بی پدر تنها گذاشت اما تو

حق نداری که با زندگی زکریا بازی کنی. او نمی تواند این ضربه را تحمل کند و از پای در می آید. آیا وجدانت می پذیرد

که در حق او چنین کنی؟

پردیس گفت:

-چون نمی خواهم آینده اش نابود شود تصمیم گرفته ام که زودتر لز زندگی اش خارج شوم. باور کن ملیکا من.....

نگاه پردیس به نقطه ای خیره شد و جمله اش ناتمام ماند. پدر که چشم به در سالن دوخته بود با وارد شدن زکریا از

جای بلند شد و پردیس را در بهت و حیرت باقی گذاشت. بیژن در میان سالن راه را بر زکریا بست و با گرفتن شانه او،

او را با خود همگام کرد و از سالن خارج نمود. پردیس که با چشم آنها را دنبال می کرد وقتی دید آن دو از سالن خارج

شده اند، چارلز را با تشویش و نگرانی باخبر کرد و هر دو بدون آن که از ژاله و ملیکا خداحافظی کنند به سوی آسانسور

حرکت کردند و دقیقه ای بعد از نظر پنهان شدند.

ژاله که نتوانسته بود آن چه را که با چشم دیده و با گوش شنیده را باور کند، زمزمه کرد:

-یعنی ممکن است؟

ملیکا بلند شد و با گفتن من می روم ببینم آنها کجا رفتند، ژاله را هم بلند کرد و هر دو از سالن خارج شدند. در محوطه هتل آنها را پیدا نکردند و در جایگاه اتومبیلها ملیکا پدرش را دید که درون اتومبیل زکریا نشسته و با او مشغول گفتگو

است. زکریا سیگار می کشید و ملیکا فهمید که پدر دارد شرح واقعه می دهد. ژاله گفت:

-بهتر است تنهایشان بگذاریم و سوار اتومبیل خودمان شویم.

ملیکا قبول کرد و هنگامی که پشت فرمان نشست به ژاله گفت:

-قادر نیستم رانندگی کنم و بهتر است تو برانی!

آنها جای خود را به یکدیگر دادند و هنگام خروج از پارکینگ ژاله با زدن بوقی کوتاه به بیژن فهماند که هتل را ترک

کرده اند. با حرکت به سوی خانه و بهانه گیری دانیال از شدت گرسنگی ژاله رو به دانیال گفت:

-الان می رویم خانه و من برایت غذا گرم می کنم.

ملیکا زمزمه کرد: عجب سوری بود!!

ژاله گفت:

-از شدت سردرد حالم منقلب است و می خواهیم هر چه زودتر به خانه برسیم.

ملیکا گفت:

-چه می شد اگر همه اینها خواب بود و واقعیت نداشت.

ژاله گفت:

-کابوس بود نه خواب!

ملیکا ادامه داد:

-من می دانم که چقدر سخت است و چه ضربه جبران ناپذیری به زکریا وارد شده. وای که چه حرفها و سخنها و گوشه و کنایه ها را باید تحمل کند و لب فرو بیندد. سخت ترین وقتی است که از نگاه نزدیکان بخوانی که تو را بی عرضه و بی وجود بخوانند.

ژاله گفت:

-من از روزی می ترسم که در مراوده های اجتناب ناپذیر مجبور شویم دو شیوه مختلف فرهنگی را با هم آمیخته و به جای تکامل فرهنگی، بی فرهنگی را ترویج کنیم.

آنها تا پاسی از شب گذشته چشم براه آمدن بیژن به خانه بودند و ژاله که در کنار دانیال دراز کشیده بود تا او را بخواباند خود نیز به خواب رفته بود. ملیکا بلند شد و با خاموش کردن چراغ در حال خانه منتظر آمدن پدر شد. نگران بود و نگرانی او را بیتاب کرده بود و برای چندمین بار بود که صفحات روزنامه را ورق زده بود و سطرها را خوانده بود بدون آن که به حافظه سپرده باشد. وقتی کلید در قفل پیچید و صدای باز شدن آرام در بگوشش رسید بلند شد و به استقبال پدر رفت که اندامش از در بدرون آمده بود. بدون آن که سلام کند نگران پرسید:

-چی شد پدر حال زکریا خوب بود؟

اندام پدر که کاملا داخل شد با گفتن تو بیداری؟ چرا نخوابیدی پاسخ ملیکا را داد. او با همان لحن آشفته گفت:

-خوابم نمی برد.

پدر سر به کوچه کرد و گفت:

-بیا تو بیدارند.

قلب ملیکا فرو ریخت و با دیدن زکریا دست و پای خود را گم کرد و به سختی توانست سلام کند. زکریا سر به زیر داشت و دل مرده و افسرده پاسخ سلام ملیکا را داد. ملیکا از دیدن هیبت شکست خورده و درهم فرو رفته زکریا دچار احساس شد و با خود فکر کرد:

-یکباره چقدر پیر و داغون شد.

پدر آرام پرسید: چای داریم؟

که ملیکا با تکان سر تایید کرد و به پرسش دیگر پدر که از ژاله و دانیال سراغ گرفت، گفت:

-آنها خوابند.

پدر به سوی آشپزخانه حرکت کرد و ملیکا رو به زکریا گفت:

-شام گرم است الان می آورم.

زکریا به چشمان نگران ملیکا نگاهی گذرا انداخت و گفت:

-شما را به زحمت انداختم. ممنونم. شام خورده ام!

ملیکا سعی کرد لبخند بزند و روحیه ای عادی به خود بگیرد و در همان حال گفت:

-همیشه شعبان یکبار هم رمضان. بیاید اینجا راحتتریم.

و به دنبال خود زکریا را به آشپزخانه برد و بعد برای آنکه صدای گفتگوشان شنیده نشود در آنجا را بست. در این

فاصله پدر خود برای آنها چای ریخت و هنگامیکه فنجانها را روی میز گذاشت. نگاهش به نگاه پرسشگر ملیکا دوخته

شد و با لب گزیدن او را از پرسش بازداشت.

ملیکا آرام و بیصدا روی صندلی نشست و لحظاتی سکوت برقرار شد و پدر بود که لب به سخن باز کرد و گفت:

-تا این ماجرا تمام شود، می توانی همین جا بمانی و بعد برگردی.

زکریا سر بلند کرد و به صورت پدر نگاه کرد و بعد وقتی سرش را پایین انداخت گفت:

-نه ممنونم، بر می گردم. اگر اینجا باشم شاید نتوانم به قولم پای بند باشم و هر دی آنها را نابود می کنم.

پدر گفت:

-و با این کارت آنها را به هدفشان برسانی! این کمال بی تدبیری است. این خواهر و برادر شیطان را درس می دهند و

شما باید عاقل باشید و گول نخورید! مگر من نمی توانستم میلاد را به خاطر بدبخت کردن دخترم و بچه ای که در دامانم گذاشت نابود کنم؟ چرا می توانستم! اما دیدم مرگ برای او عروسی است و او باید زجر بکشد و تاوان پس بدهد. سزای بوالهوسی و جاه طلبی اش همین بس که دیگر روی بازگشت به وطن را ندارد و شهرت و اعتبار خود را پیش همه از دست داده است. چایت را بنوش و خدا را شکر کن که بچه ای از او نداری که بدون مادر بزرگ شود. باور کن وقتی به دانیال نگاه می کنم از خودم می پرسم این بچه چه گناهی کرده بود که می بایست بدون پدر بزرگ شود؟ و آن وقت کینه ام نسبت به میلاد چند برابر می شود و نمی توانم او را ببخشم.

زکریا آه کشید و بیژن گفت:

-هر دوی شما باید به آینده نگاه کنید و سعی تان را براین قرار دهید که دیگر گول ظاهر افراد را نخورید و بازیچه دست شیادان نشوید.

بعد رو به ملیکا گفت:

-برای زکریا رختخواب پهن کن تا استراحت کند. من هم می روم بخوابم. فردا هم روز خداست!

با بلند شدن بیژن زکریا به خود آمد و گفت:

-اجازه بدهید رفع زحمت کنم. باور کنید حالا حرکت کنم بهتر است.

بیژن گفت:

-یکشب که هزار شب نمی شود و می توانی در خانه فقیرانه ما استراحت کنی. صبح که شد با هم صحبت می کنیم.

ملیکا در اتاق پذیرایی برای زکریا بستر گسترده و هنگامیکه پایین آمد رو به زکریا گفت:

-من واقعا نمی دانم چه باید بگویم. فقط در کنار تاسفم باید بگویم حالتان را می فهمم و با شما همدستانم. شب بخیر.

زکریا با گفتن ممنونم شب بخیر از پله ها به دنبال بیژن روان شد. هنگام صبح وقتی ژاله از وجود مهمان آگاه شد با

گفتن وای خدای من، من دلم نمی آید بصورت او نگاه کنم، اندوهش را بیان کرد. بیژن گفت:

-او جوان خودداری است و سکوتش بیش از جار و جنجال مرا می ترساند. ای کاش گذاشته بودم خشمش را بیرون می ریخت و خود را سبک می کرد.

ژاله پرسید:

-با آنها هم روبرو شدی؟

بیژن سر فرو آورد و گفت:

-وقتی من همه چیز را گفتم او خواست با چشم خود ببیند و من هم با اتاق پردیس تماس گرفتم و گفتم هر دو پایین بیایید بهتر است تا کار به فضاقت بکشد. اول ترسید اما بعد وقتی گفتم که من نمی گذارم زکریا جار و جنجال کند، قانع شد و پایین آمدند. باور کن زکریا فقط تماشا کرد و هنگامیکه آن دو به ما نزدیک شدند هیچ عکس العملی از خود نشان نداد. گیج بود. مات بود. نمی دانم فقط آنها را نگاه کرد و بعد پشت به آنها کرد و حرکت کرد و از هتل خارج شد. من می خواستم به دنبال زکریا خارج شوم که پردیس صدایم زد و گفت:

-آقای ورشوچی خواهش می کنم مراقب زکریا باشید! به او بگویید بخاطر خوشبختی که بر من ارزانی کرد ممنونم اما من نمی توانم او را خوشبخت کنم.

ژاله گفت:

-آدم تا وقتی اتفاق برای خودش رخ ندهد، گمان دارد که فیلم و تخیل و دروغ است اما وقتی به عینه با آن روبرو می شود تازه می فهمد که نه ممکن است حقیقت داشته باشد. دو انسان خوب که می توانستند با یکدیگر خوشبخت زندگی کنند هر دو مسیر زندگی شان بگونه ای تغییر کرد و هر دو شکست سختی را پذیرفتند.

بیژن گفت: و قربانی این شکست یک نفر بود، دانیال!

جدایی زکریا از پردیس همان قدر حیرت‌آهالی را برانگیخت که روزی خبر فوت ناهید عروس و رشوچی بگوششان رسید. همه در حیرت و ناباوری از یکدیگر می‌پرسیدند آیا راست است که زکریا همسرش را طلاق داده است و هنگامیکه جواب مثبت می‌شنیدند ناباورتر می‌پرسیدند آخه چرا؟ آنها که مشکلی نداشتند و همین یکی دو ماه پیش بود که زکریا برای تولد همسرش آن اتومبیل شیک و گران قیمت را خرید! و بیچاره حلیمه خانم و دخترانش که مجبور بودند به همه سوالات پاسخ دهند و بگویند که اختلافی نداشتند منتهی پردیس می‌خواست در فرنگ ماندگار شود و زکریا آن‌جا را دوست نداشت و بناچار از یکدیگر جدا شدند. آن وقت بود که سیل ناسزا بر سر فرهنگ فرو می‌ریخت و او را علت و بانی بیشتر متارکه‌ها می‌دانستند و بعضی‌ها هم نمونه‌هایی که سراغ داشتند بعنوان تایید ذکر می‌کردند. رفتار عادی و معمولی زکریا که چون گذشته بر رتق و فتق کارها و مدیریت تالار مشغول بود کم کم این شایعه را بر سر زبانها انداخت که زکریا باطنا از اینکه همسرش از او جدا شده دلتنگ نیست و چه بسا خوشحال هم هست. هیچ کس از آتشی که در درون زکریا شعله‌ور بود و وجود او را می‌سوزاند باخبر نبود.

حلیمه خانم و دخترانش ماهی پس از این واقعه وقتی دور هم نشسته بودند آرام و نجوا کنان نیت قلبی خود را با گفتن اینکه حالا که سدی برای زکریا و ملیکا وجود ندارد چه خوب می‌شد که این دو با هم ازدواج می‌کردند. خواسته قلبی آنها را گویی موش‌خانه همسایه شنیده و به گوش دیگر همسایگان رسانده بود. حال دیگر همه در این انتظار به سر می‌بردند که بشنوند حلیمه خانم ملیکا را بعنوان عروس تازه خود به خانه آورده است. ملیکا که جسته و گریخته این شایعات بگوشش می‌رسید هم چون زکریا لب فرو بسته بود و به کار خود مشغول بود. او می‌دانست کنجکاوی مردم بزودی فروکش می‌کند و سوژه‌ای دیگر برای حرفهای درگوشی پیدا می‌کنند. اما گویی اشتباه کرده بود چه محبت مردم به او بگونه‌ای که خود دوست داشتند ابراز می‌شد و با آگاهی از گذشته زکریا و درجه علاقه‌اش به ملیکا این ماجرا را با پایداری خوش‌حس و مسلم و واقعی زکریا می‌دانستند که این بار بتواند از آسایش و آرامش بهره‌مند شود و ملیکا هم روی خوشبختی و سعادت ببیند. اما همه اهلی شاهد بودند که آن دو برخلاف تصورشان از یکدیگر روی

گردانده و از هم دور شده اند.

عده ای گفتند که ملیکا به خاطر پردیس حضور زکریا را تحمل می کرد و عده ای دیگر بر این باور که زکریا به خاطر همسرش کینه خود را نسبت به ملیکا فراموش کرده بوده و حالا که دیگر مجبور نیست میل و رغبتی به دیدن ملیکا ندارد. اما فرار آن دو از یکدیگر نه بدلیل کینه زنده شده در وجود زکریا بود و نه بخاطر بی مهری ملیکا نسبت به زکریا. بلکه هر دو از اینکه نخواهند در چشم یکدیگر احمق جلوه کنند از مصاحبت هم احتراز می کردند.

ملیکا سنگینی نگاه مردم را هنوز بر خود حس می کرد و دلش نمی خواست زکریا از سوی او نیز آسیب ببیند. صبحها دیگر زکریا در فروشگاه را باز نمی کرد و با لحن امیدوار به او سلام و صبح بخیر نمی گفت و ملیکا خوشحال بود که او را نمی بیند و تنها صدای توقف اتومبیلش را در مقابل در تالار می شنود. این صدا گویی قرصی بود آرام بخش که نوید می داد که او سلامت است و آمده تا فعالیت آغاز کند.

تابستان و بیقراری هایش از راه رسیده بود و درهای پنجره رو به باغ و رودخانه گشوده شده بود. یکشب ملیکا در نور مهتاب کنار پنجره نشست و هر دو دست را زیر چانه زد و دیده بر هم نهاد تا بوی سبزه و گیاه را با تمام وجود پذیرا شود و در همان حال با خود فکر کرد که چه زود روزها از پس یکدیگر آمدند و گذشتند چه روزهای بد و سختی را پشت سر نهادم و حالا فارغ از هر نام و ننگ نفسم را با بوی خاک و گیاه پیوند می دهم و اگر پشتم خمیده گشت دست بر زانو یا بر دیوار گذاشته سر پا خواهم شد. اما نه مست غرور نخواهم شد و از یاد نخواهم برد کسی را که چون آفتاب زندگی ام را روشن کرد و وهم تاریکی را از یادم برد شاید اگر همچون سایه همه جا با او بودم از حضورم ملول می شد و در آواز کوچه باغی اش دیگر رنج هجر سوز جاودان نداشت. اما ایکاش می فهمید که منم با های های گریه اش همسفرم. چه خوب می شد اگر بیرون از غرور، دور از گناه و ننگ می فهمید که دلم برای خانه ویران شده اش می سوزد. کاش به او می گفتم تو به من گفتی غصه نخور پوچ تر از آن است که روی برد و باختش حساب کنی آن چه گذشت، می دانی که دیگر بر نمی گردد و چون قصه ای خوانده شده کهنه شده. کاش می گفتم پس تو هم باور خود را

باور کن.

صدای زنگ رویای ملیکا را بر هم ریخت و گوشش بین صدای زنگ خانه یا تلفن تردید کرد و چون گوشی را برداشت خواب آلود گفت: بله.

صدای آرام و محزون زکریا بگوشش رسید که پرسید:

-از خواب بیدارتان کردم؟

صدای آه ملیکا در گوشی پیچید و پس از آن گفت:

-نه بیدار بودم و داشتم به صدای رود گوش می کردم!

زکریا گفت:

-پس خلوت شاعرانه تان را بر هم زدم و گناهکارم.

ملیکا خندید و گفت:

-آنهم چه شاعرانه ای! نه خوب شد که مرا از تصورات بچگانه ام جدا کردید.

زکریا گفت:

-اما بگمان من بهترین تصور، رویای کودکانه است که در آن خورشید به مهمانی ماه می رود و همیشه فرشته مهربانی

هست که در هنگام دل گرفتگی و غصه داری با چوبدست سحرآمیزش زیباترین لباس بر تنت کند و تو را سوار کالسکه

جادویی کند.

ملیکا گفت:

-اما من خاطرات شیرین دوران بچگی ام را بیشتر دوست دارم و با یادآوری آنها....

صدای خنده بلند زکریا گوش ملیکا را آزرده و لحظه ای سکوت حاکم شد و پس از آن صدای گرفته زکریا را شنید که

گفت:

-ای کاش درخت نارون را قطع نکرده بودند. می دانی که کجا بود؟

ملیکا گفت:

-بله می دانم اما حالا به جای درخت صندوق زباله کار گذاشته اند.

زکریا گفت:

-تصور کن که درخت هنوز پا برجاست و تو و آمنه و آسیه دارید با هم بازی می کنید و پسرکی کنجکاو از پشت درخت

تماشایتان می کند و خجالت می کشد خود را در جمع شما وارد کند.

ملیکا گفت:

-و به هنگام قایم موشک بازی دیواری می شود تا یکی را در پشت خود از نظر پنهان کند.

زکریا پرسید:

-آیا تو هیچ وقت چشم گذاشتی تا دیگران را جستجو کنی؟

ملیکا گفت:

-به لطف آن آقا پسر نه!

زکریا گفت:

-روزی را به خاطر دارم که از پله افتادی و گریبان وارد بقالی شدی و به پدرم گفתי من و پله انداخت زمین. این حرفت

موجب شد تا پدرم از ته دل بخندد و برای راضی کردن تو با گیوه پایش چند ضربه محکم بر پله بزند تا تو قلبت آرامش

بگیرد.

ملیکا گفت:

-مش تقی دوستم داشت!

زکریا نفس بلندی کشید و گفت:

- همه دوستت داشتند.

ملیکا گفت:

- ای کاش بر می گشتیم به همان دوران و مجدد شروع می کردیم.

زکریا گفت:

- هیچ چیز تغییر نمی کرد.

ملیکا گفت:

- چرا می کرد. من دیگر به همین راهی که رفتم نمی رفتم! حرفهای دلتنگی ام باعث شد که نگذارم شما علت تلفن

کردنتان را بگویید.

زکریا گفت:

- موضوع خاصی نبود شاید منم به دنبال گوش شنوایی بودم که حرفهای دلتنگی ام را بگویم و سبک شوم و در ضمن

پپرسم که آیا حقیقت دارد که با رحمتی وارد معامله شده ای؟

ملیکا متحیر پرسید: معامله؟

زکریا گفت:

- مهدخت به جعفر گفته که تو و رحمتی و پدرت.....

ملیکا خندید و کلام زکریا را قطع کرد و گفت:

- امان از دست این مردم! نه باور کن هیچ معامله ای در کار نیست. رحمتی یک ، دو مشتری برای خرید جنس نقره به

مغازه آورد و چون تعداد بیشتری می خواستند به پدر معرفی شان کردم و آنها هم رفتند همین!

زکریا گفت:

- چون جعفر را می شناسم و می دانم که اهل شایعه پراکنی نیست به تو می گویم که مراقب باش.

ملیکا پرسید:

-چرا باید مراقب باشم آیا مسئلہ ای پیش آمدہ؟

زکریا گفت:

-ہنوز نہ اما مراقب باشی بہتر است۔

ملیکا پرسید:

-مراقب چی باید باشم!

زکریا آہ کشید و گفت:

-مراقب.....

سکوت زکریا ملیکا را بیشتر دچار حیرت کرد و پرسید:

-چرا نمی گویی باید مراقب چی باشم؟

زکریا گفت:

-چون نمی خوام نگران کنم!

ملیکا گفت:

-اما ہمین حالا ہم نگران شدہ ام و تا علتش را نگویی آرامش پیدا نمی کنم۔

زکریا گفت:

-صبح کہ شد با پدرت تماس بگیر و از او پیرس کہ آیا رحمتی و دوستانش بہ دیدن او رفتہ اند یا نہ!

ملیکا پرسید:

-و اگر نرفتہ باشند؟

زکریا گفت:

-آن وقت است که چیزهایی که من شنیدم صحت پیدا می کند.

ملیکا گفت:

-خواهش می کنم به منم بگو که چه شنیده ای.

زکریا گفت:

-گویا میلاد و رحمتی با هم شروع به تجارت کرده اند و قرار است رحمتی برای او جنس حواله کند و میلاد هم بفروشد.

ملیکا پرسید:

-مگر اقامتش درست شده؟

که زکریا با گفتن نمی دانم ملیکا را لحظه ای به فکر فرو برد و پس از آن ملیکا گفت:

-موضوع نباید به همین سادگی باشد. چرا آنها مرا انتخاب کرده اند در صورتیکه می دانند در تهران تنوع جنس

فراوانتر است و با تخفیفی چشمگیر می توانند اجناس را خریداری کنند.

زکریا گفت:

-به همین دلیل است که می گویم مراقب باش.

ملیکا گفت:

-آیا قصد دارد مرا محک بزند و ولی چه سودی حاصل او می شود؟

زکریا گفت:

-من می گویم اگر بار دیگر برای خرید آمدند بهانه ای بیاور و با آنها وارد معامله نشو.

ملیکا پرسید:

-آخه چطوری؟

زکریا گفت:

-به آنها بگو اینها همه نمونه است و برای خرید باید با پدرت معامله کنند و با این بهانه آنها را به پدرت ارجاء بده و یا اینکه مرا خبر کن تا شاید بفهمم که قصدشان از این کار چیست.

ملیکا گفت:

-راه اول به نظرم منطقی تر است و شبهه برانگیز نیست. ضمن آن که رحمتی خود می داند که من فروشنده ای جز هستم و پدرم است که حمایت می کند.

زکریا گفت:

-دیر وقت است و باید استراحت کنی. فردا صبح سعی می کنم که بیشتر تحقیق کنم و امیدوارم که اشتباه کرده باشم. بعد از قطع تماس ملیکا احساس ترس کرد و با گمان اینکه با دزدان وارد معامله شده خود را گناهکار دانست و تا سپیده صبح دمید نتوانست بود آرامش خود را به دست آورد. وقتی با پدر تماس گرفت سعی کرد لحنش آرامش داشته باشد ولی برای تماس، ان هم در آن وقت صبح بهانه ای نداشت و به سوال پدرش که پرسید:

-ملیکا چه شده که این وقت صبحی تماس گرفتی؟

لظه ای در دادن پاسخ درنگ کرد و پس از آن گفت:

-موضوعی است که گرچه زیاد مهم نیست اما برای اطمینان خودم و رها شدن از فکرهای آزار دهنده مجبور شدم

تماس بگیرم.

پدر گفت:

-موضوع چیست؟

و ملیکا آن چه را از زکریا شنیده بود نقل کرد و در آخر پرسید:

-آیا رحمتی به دیدن شما نیامد؟

پدر گفت:

-نه. اما نمی فهم که کجای کار آنها اشکال داشته؟ تو جنسی را داشتی که مورد پسند مشتری قرار گرفته، خریده و بعد

رفته اند. آیا چک دادند؟

ملیکا گفت:

-نه نقد معامله کردند و راضی هم رفتند.

پدر پرسید:

-نگرانی زکریا به چه علت است؟

ملیکا گفت:

-او هم برای نگرانی اش دلیلی ندارد اما همین که آنها با شما وارد معامله نشدند و از من خرید کردند.....

صدای خنده پدر در گوشی پیچید و گفت:

-رحمتی خواسته این نان نصیب تو شود مگر نمی گویی که با میلاد شریک شده، شاید میلاد به او توصیه کرده که از تو

خرید کنند تا سودش نصیب تو شود.

ملیکا گفت:

-آن جنس ها را دو مشتری خریدند و برای خودش نبود.

پدر گفت:

-شاید آن دو به ظاهر مشتری بودند و در اصل رحمتی اجناس تو را برای خودش خریداری کرد. آن دو نفر را قبلا ندیده

بودی؟ من فکر می کنم آن دو از شاگردان رحمتی بوده اند!

ملیکا که کمی آرام شده بود گفت:

-شاید . پس به عقیده شما من کار اشتباهی مرتکب نشدم؟

پدر خنده اش را تکرار کرد و گفت:

-تا زمانیکه نقد خرید کنند جای نگرانی نیست اما مواظب باش که چک قبول نکنی . اگر بار دیگر هم آمدند، بهتر است از زکریا بخواهی که به فروشگاه بیاید و در جریان خرید قرار بگیرد . حدسی که همین حالا به ذهنم رسید این است که پردیس هم در این کار دست دارد و او دارد با اینکار از تو بخاطر کارهایی که برایش کرده ای تشکر می کند.

ملیکا متعجب پرسید:

-اما من که کاری برای او نکردم؟

پدر گفت:

-همین که آن دو را رسوای خاص و عام نکردی و رازش را کتمان کردی شاید.....

ملیکا گفت:

-احمق است اگر فکر کند من بخاطر او سکوت کردم و به کسی چیزی نگفتم.

پدر گفت:

-بهرحال او اگر چنین برداشتی کرده باشد، قصد دارد جبران کند!

بعد از قطع تماس ملیکا به فکر فرو رفت و از خود پرسید:

-از پردیس متنفری؟

هر چه در ذهن جستجو کرد تا موجبی که باعث شده باشد از پردیس رنجیده خاطر باشد بیاد نیاورد و او را همیشه

مهربان و همراه و همزبان بخاطر آورد و زیر لب زمزمه کرد:

-اگر به زکریا خیانت نکرده بود می توانستم با جانشینم سازش کنم و با او کنار آییم.

ماهی بدون حادثه گذشت و دیگر رحمتی برای خرید به فروشگاه نیامد. کنجکاوی زکریا و زیر نظر قرار دادن فروشگاه

گرچه او را مایوس کرده بود اما این سود را داشت که آن دو در ملاقات با یکدیگر خود را شکست خورده و خوار شده

نمی دیدند. زکریا گرچه لحنش در ادای کلمه صبح بخیر دیگر شاد و امیدوار کننده نبود اما ملیکا امیدوار بود که او هم

بزودی با پذیرفتن شکست خود را بازیابد و زندگی عادی را از سر گیرد.

در سرآغاز آخرین ماه تابستان، وقتی باغ و خانه زکریا به فروش رفت همه به او حق دادند که نخواهد در آنجا زندگی کند. خانه بزرگ برای یک مرد تنها زیاد بود و علاوه بر آن صاحبخانه تلاشش برای فراموش کردن شکست بی اثر می ماند.

آمنه به ملیکا گفته بود که زکریا قصد دارد خانه پدربزرگ را از مالک جدید بخرد و آنرا بنایی کند. قلب ملیکا از شنیدن این خبر به طپش درآمد و همزمان با خوشحالی احساس اندوه کرد.

خرید باغ پدربزرگ خوشحالش کرده بود اما همین که شنید آن ساختمان قدیمی ویران میشود و بنایی نو و امروزی جایگزین آن میشود دلش گرفت و فقط به لبخندی تلخ اکتفا کرد.

حلیمه خانم با چنان شادمانی از مجاور شدن پسرش با خودش صحبت کرد که ملیکا هم با شادی او درآمیخت و اندوه خود را پنهان کرد. ترس از تنهایی در سن کهولت دغدغه ای بود که حلیمه خانم وقتی برای ملیکا درد دل میکرد از آن بعنوان درد و بدبختی یاد میکرد و خود را با داشتن همه چیز و همه کس تنها میدید. او به ملیکا گفته بود به روزهای شباب زیاد دلخوش مباش و گمان نکن که همیشه این طراوت با تو می ماند. پس از گذشت این دوران روزی میرسد که از خودت میپرسی چه دارم؟ و با خود چه کرده ام.

خیلی پیشترها فکر میکردم که بچه هایم ثروت من هستند که پس اندازشان کرده ام برای روزگار پیری. اما وقتی یکی یکی رفتند و برای خود سرانجام گرفتند و هر از گاهی بدیدنم می آیند بخود میگویم این ثروت هم کارساز دوران پیری ام نبود. خیلی از شبها درد پا چنان آزارم میدهد که حتی نمی توانم بلند شوم و لیوانی آب بردارم تا با قرص مسکنی بخورم. آنوقت فکر میکنم که زیادی عمر کرده ام و به مش نقی حسادت میکنم.

ناشکری نمی کنم اما نتیجه پشت دار نشستن و قناعت کردن و از خوشی دنیا چشم پوشیدن و بچه بزرگ کردن و به ثمر رساندن نباید حاصلش این باشد که حالا چشمم به در باشد تا شاید کسی به درون بیاید و حالم را بپرسد. همیشه آرزو

داشتم که خانه ام شلوغ و پر از آدم باشد.

پسرها و دخترهایم با بچه هاشون بیایند و همه بر سر یک سفره بنشینند. همانطور که وقتی مش تقی خدا پیامرز زنده بود می آمدند و می رفتند. اما پس از مرگ او ، پسرها از ترس اینکه من وبال گردنشان شوم و مجبور باشند از من مراقبت کنند حاضر شدند ثروت ببخشند اما من را برندارند. این باغ به چه کار من می آید وقتی که شکل گورستان به خود گرفته؟ من دلم می خواهد بجای سار و گنجشک و کلاغ صدای نوه هایم را بشنوم و از آن لذت ببرم. اما خب از قدیم گفته اند. هرچه دلم خواست نه آن شد ، هرچه خدا خواست همان شد. حال او داشت امیدوارانه به اینکه بالاخره یکی از پسرانش همجوار او میشود و دیگر تنهایی را احساس نمی کند نگاه می گرد.

ملیکا بخود گفت:

آنقدر سرگرم بیرون کشیدن گلیم خود از آب بودم که ندیدم در کنارم زنی ته مانده گلیم خیس خورده اش را دارد با چنگ و دندان از آب بیرون می کشد و دیگر نه نیرویی به پا دارد و نه زوری در بازویش بجا مانده. آنچه هست جوهر و غیرت اوست که لبش را به کمک خواستن فروبسته . با خود اندیشید نباید بگذارم که این مسافر هم بیخبر و در تنهایی راهی شود. پس بهانه آورد و گفت:

مادر جان کاش شما قدر سر سوزنی هم نگران من می بودید!

نگاه حلیمه خانم متعجب شد و پرسید:

نگران تو نیستم؟

ملیکا دستش را گرفت و گفت:

نه! چه اگر فکر من بودید تنها به ساعتی آمدن و رفتن اکتفا نمی کردید و مرا با غربت این ده تنها نمی گذاشتید. شما که می دانید من در اینجا هیچکس را ندارم و پس از خدا امیدم به شماست. نمی دانید شبها وقتی باد در میان شاخ و برگهای درخت ولوله می کند چقدر می ترسم و از ترس تا خود صبح بخود می لرزم. خیلی وقتها بوده که دلم می خواسته بشما

زنگ بزنم و بگویم که بیایید اینجا. اما بعد پشیمان شدم و بخودم گفتم شاید حلیمه خانم از شیطنت های دانیال حوصله اش سر برود و...

حلیمه خانم با شتاب گفت:

حوصله ام سر برود؟ من؟ آنهم از دانیال؟ هیچکس بچه ای به آرامی و صبوری دانیال سراغ ندارد!

ملیکا گفت:

پس اگر اینطور است کمکم کنید تا غم تنهایی را کمتر احساس کنم.

مهمان شدن حلیمه خانم در خانه ملیکا هفته ای طول کشید و دیگران را از این ماندن متعجب کرد و تماس های پی در پی از طرف فرزندان بیانگر کنجکاوی آنها بود. ملیکا اگرچه از سوالات آنها خسته بنظر میرسید اما وقتی به چهره شاد

حلیمه خانم نگاه میکرد و بارقه امید را در چشمان او میدید خود را فراموش میکرد و با گفتن دیدید مادر جان بچه ها

چقدر دوستتان دارند و بفکر شما هستند. در وجود خود نیز احساس آرامش میکرد.

زکریا پرسیده بود:

با مادر چه کرده ای که ترک خانه و زندگی خود را کرده و بالا خانه نشین شده است؟

و ملیکا با خنده گفته بود:

در بالا خانه خبرهایی است که در باغ نیست.

او اجازه خواست تا بدیدن مادر بیاید و چون او را در آغوش کشید. گفت:

آدم تا بینم اینجا چه خبر است که شما را پایبند کرده؟

حلیمه خانم گفت:

از در که وارد شدی حس نکردی؟

زکریا متعجب پرسید:

چی رو؟

مادر گفت:

اینکه در اینجا مهر است. عاطفه است و دو موجود که تو را بخاطر خودت دوست دارند و با زمین و باغ معاوضه ات نکرده اند.

زکریا ناخشنود پرسید:

چه کسی شما را معامله کرده؟

حلیمه خانم گفت:

همه جز تو. نه آنکه تصور کنی چون داری همسایه ام میشوی مجیزت را می کشم. نه! اما...

ملیکا وارد صحبت شد و گفت:

آیا حسودیتان میشود که مادر چون چند روز هم بمن بی مادر محبت کند و دلم را خوش کند؟

سخن ملیکا زکریا را آرام کرد و حلیمه خانم بدنبال صحبت او گفت:

من و ملیکا هر دو ترسو هستیم و وقتی که با همیم دیگر نمی ترسیم. این را می خواستی بدانی؟ که حالا فهمیدی.

صدای خنده زکریا در حال پیچید و پرسید:

ترس؟ آنهم شما دو تا؟ باور کنید بهانه ای خنده دارتر از این نمی توانستید برای ماندن بتراشید! می خواهید بروم پوست

گرگ را بیاورم؟ خیلی جالب است شیرزنی ادعا میکند که دل موش دارد!

مادر ناخشنود گفت:

آنوقتها که جوان بودم بله! اما نه حالا که نمی توانم یک گربه را پیشت کنم و تا بخواهم بلند شوم، گربه سر فرصت

گوشت را خورده یا با خود برده!

زکریا به ملیکا نگریست و پرسید:

شما هم می ترسید؟

بجای ملیکا مادر پاسخ داد:

ترس او هم از شب و باد و باران است. توی این چند شب که ما باهم هستیم. هر دو خوابی راحت و بدون ترس داشته ایم.

و برای تایید حرفش رو به ملیکا پرسید:

مگه اینطور نیست؟

ملیکا سر فرود آورد و گفت:

چرا مادر جون. اما از ترس گذشته، من روزم را با امید شروع میکنم و با خوشحالی از اینکه وقتی برگردم مادر جون و دانیال از پشت شیشه پنجره برایم دست تکان می دهند به خانه بر می گردم. لطفا این شادی و خوشی را از ما نگیرید. زکریا با گفتن من چه غافل بودم. روی به مادر کرد و گفت:

هیچ فکر نمی کردم که گذشت زمان روی شجاعت شما اثر گذاشته باشد و بخاطر بی توجهیم از شما عذر می خوام. اما ای کاش که زودتر آگام کرده بودید.

مادر گفت:

من صبح شنبه بر می گردم به باغ. اما از این پس همه باید عادت کنند که من را با ملیکا یا ملیکا را با من ببینند.

زکریا گفت:

عادت می کنند و بگمانم بشود پلی روی رود بست تا...

حلیمه خانم ذوق زده گفت:

من می آیم پیش تو.

ملیکا که متوجه منظور آن دو نشده بود. پرسید: پل؟

زکریا گفت:

بله می شود پلی روی این رود ببندم که شما و مادر باهم راحت آمد و شد داشته باشید و...

ملیکا که باز هم نفهمیده بود . پرسید: همین رودخانه؟

حلیمه خانم جواب داد:

باغی که از پنجره تو پیداست ، همان باغی است که بچه ها بخشیدند تا من...

زکریا با آوایی نسبتا بلند گفت:

لطفا بس کنید مادر!

بعد رو به ملیکا گفت:

بیاید برویم آن باغ را ببینیم. البته در باغ از کوچه "مشیرا" ست و آخر باغ به رودخانه ختم می شود.

حلیمه خانم از فکر پایین رفتن از پله به وحشت افتاد و گفت:

من دانیال را نگه میدارم بروید و زود برگردید!

وقتی آن دو از پله سرازیر شدند حلیمه خانم از ته دل آه کشید و از سر افسوس چند بار سر تکان داد.

زکریا پرسید:

ماشین یا پیاده؟

ملیکا گفت:

پیاده می رویم.

آن دو سربالایی آخر میدان را در پیش گرفتند و به راه افتادند. سربالایی موجب شد که نفس ملیکا بند آید و قدم

آهسته کند.

زکریا پرسید:

خسته شدی؟

ملیکا گفت:

از روزی که ساکن آپارتمان شدم و بعد هم اتومبیل گرفته ام، دیگر پیاده روی نکرده ام و...

زکریا قدمهایش را سست کرد و گفت:

اگر پل زده شود هم برای شما خوب است هم مادر. فاصله از سر باغ تا ته باغ خودش یک راهپیمایی است.

ملیکا پرسید:

ساختمان چی؟ بنا هم دارد.

زکریا گفت:

نه به آن شکلی که مدنظر شماست. اتاقی روستایی دارد و با آشپزخانه ای با همان سبک و سیاق. باغ پدربزرگ از سوی

مادریست.

ملیکا پرسید:

راست است که بچه ها باغ را به شما دادند تا...

زکریا نگذاشت ملیکا حرفش را تمام کند و گفت:

تصورات مادرم بچه گانه و واهی است. شما همه ما را می شناسید. به عقیده شما ما فرزندان هستیم که به مادر بی توجه

باشیم؟

ملیکا گفت:

ما بچه ها فکر می کنیم که توجه کامل به پدر و مادر میکنیم در صورتیکه خود را گول می زنیم. حلیمه خانم فکر میکند

که بعد از فوت مش تقی همگی شما تغییر کرده اید و دیگر او را دوست ندارید. من سعی کردم که باورش را تغییر

بدهم اما گویا زیاد موفق نبوده ام.

آه زکریا چقدر تند میروی. نفسم گرفت.

زکریا ایستاد و بخنده گفت:

باید هرچه زودتر این پل را بزخم تا مجبور شوید پیاده روی کنید دیگر راهی نمانده.

ملیکا گفت:

خودم میدانم که رسیدیم.

زکریا وقتی در باغ را باز کرد، ملیکا بو کشید و گفت:

به اینجا چقدر زیباست.

زکریا گفت:

در اتاق را باز کنم تا ببینی؟

ملیکا سر تکان داد و پیش افتاد و گفت می رویم آخر باغ!

ملیکا چند درخت را دور زد و پشت پرچینی از شاخه های درخت هرس شده پنهان شد. زکریا که سر درون آشپزخانه داشت وقتی روی برگرداند و ملیکا را ندید با آوایی بلند او را آواز داد. ملیکا خواست خود را نشان دهد اما در آنی حس دوران کودکی وادارش کرد خود را نماند. زکریا بگمان اینکه ملیکا در چاه آب سقوط کرده که نمی تواند جواب دهد شروع به دویدن سوی چاه کرد و در همان حال باز هم اسم او را با آوایی بلند صدا میزد. سنگ بزرگ آسیاب رو در چاه آرامش را به زکریا برگرداند و لحظه ای او را بفکر فرو برد که ملیکا کجا غیبش زده و ناگهان او هم با یادآوری دوران کودکی با صدای بلند خندید و گفت:

قایم شدی؟ پیدات میکنم.

زکریا خوب به اطراف نگاه کرد و با دیدن پرچین یقین نمود که او را آنجا خواهد دید. با گامهایی آهسته به پرچین

نزدیک شد و با صدای پقی چنان ملیکا را ترساند که او بی اختیار شروع بدویدن کرد.

وقتی از صدای قهقهه زکریا و بند آمدن نفسش بر جای ایستاد زکریا خود را به او رساند و گفت:
سوک سوک سوختی.

ملیکا دست روی قلبش گذاشت و با نفس بریده بریده گفت:

قبول نیست جرزنی کردی و مرا ترسوندی.

لحن کودکانه ملیکا، زکریا را واداشت تا او هم با همین لحن بگوید:

جر زن خودتی! یا باید چشم بگذاری یا اینکه آدامس باختت و بدی.

ملیکا گفت:

چشم میگذارم و تا شماره ده میشمرم. یک، دو، سه، نه، ده اومدم.

ملیکا وقتی سر از روی درخت برداشت زکریا را ندید. با چشم همه جا را کاوید و حتی پشت پرچین را دید اما زکریا را

پیدا نکرد. کم کم از فکر بودن با زکریا آنهم تنها در باغ بخود لرزید و از بازی کودکانه دست کشید و گفت:

باشه بردی، خودت را نشان بده وگرنه بر می گردم.

زکریا از شاخه درخت جلوی پایش به زمین پرید و او هم با دریافتن واقعیت، سر بزیر انداخت و گفت:

عجله کنیم تا شب نشده برگردیم.

آنها تا انتهای باغ راه را به حالت دویدن طی کردند و چون به رودخانه رسیدند از دیدن مادر و دانیال که پشت پنجره به

انتظار آنها ایستاده بودند، دست تکان دادند.

زکریا به ملیکا گفت:

نگاه کن میشود از اینجا تا پشت ساختمان پلی آهنی کار گذاشت و راه را کوتاه کرد.

ملیکا گفت:

آنوقت می بایستی پلکانی هم برای آپارتمان ساخت یا اینکه دری احداث کرد.

مادر در پنجره را باز کرد و گفت:

بچه ها هوا تاریک شده و باغ برق ندارد، عجله کنید برگردید.

ملیکا به پشت سر نگریست و از هیبت درخشان و تاریکی باغ ترسید و پرسید:

چطوری برگردیم؟

زکریا گفت:

راه سر راست است و باید مستقیم به جلو حرکت کنیم. اما مواظب چاله های پر آب باش.

زکریا پیش افتاد و ملیکا دنبالش. وقتی او در پشت درختی از نظر ملیکا دور میشد، ملیکا از ترس صدا میزد:

تو کجایی.

و زکریا می گفت:

نترس دنبالم بیا.

ملیکا گفت:

حرف بزن تا بدانم که تو را گم نکرده ام.

و زکریا بجای حرف آوازی را که شب عروسی آسیه خوانده بود، شروع به خواندن کرد و ملیکا با آرامش از نزدیک

بودن او، بجای آنکه در پشت سر زکریا حرکت کند در کنارش با او همگام شد و هنگامیکه پایش در چاله پر آب فرو

رفت و صدای وایش بلند شد. زکریا دستش را گرفت و هم باغ و تاریکی را به خود شب وا گذاشت و راه را تا به آخر طی

کرد.

زکریا در باغ را باز کرد و با رها کردن دست ملیکا گفت:

برای اعتمادت جان هم بدهم کافی نیست!

ملیکا گفت:

آنقدر زیبا می خوانید که ترس از تاریکی فراموشم شد. هرچه باغ روزش زیباست برعکس شبش!

زکریا گفت:

میدهم چراغهای پایه بلند کار بگذارند تا باغ روشن شود.

ملیکا گفت:

بگمانم که بازهم حلیمه خانم بترسد مگر اینکه همین آخر باغ نزدیک رودخانه برایش خانه ای بنا کنید که اگر ترسید

فاصله بین من و او فقط آن پل باشد. بازهم که دارید می دوید!

زکریا گفت:

کوچه خلوت است و سر پایین عجله کن تا جا نمایی.

ملیکا از این فکر که زکریا زودتر از او طول کوچه را طی خواهد کرد و او را تنها خواهد گذاشت، شروع به دویدن کرد و

شیب کوچه را با سرعت پایین دوید. وقتی خود را در میدان دید ایستاد و نفسی تازه کرد و به زکریا که عقب مانده بود

نگاه کرد و با قهقهه خندید و گفت:

من بردم!

زکریا برایش دست زد و گفت:

اگر روزی یکبار این فاصله را طی بکنی...

که ملیکا از سر خشم خروشید:

تو به عمد وادارم کردی بدوم؟

زکریا گفت:

بله، و هر شب این کار تکرار خواهد شد تا فراموش نکنی در روستایی.

ملیکا خود را پشت در آپارتمان رساند و زنگ را فشرد و گفت:

همین یکبار کافی بود و دیگر تکرار نخواهد شد!

بر سر سفره شام حلیمه خانم به غذا خوردن پسرش نظر داشت که با اشتهای کامل و در کمال آرامش مشغول خوردن بود، گویی که در خانه خود است و همسر و فرزندش در کنارش نشسته اند.

آه سوزناک مادر که از سینه پر کشید ملیکا را متوجه اندوه او کرد و با خود گفت:

می دانم به چه فکر میکند و آهش برای چیست!

دیروقت بود که زکریا قصد رفتن کرد و به دعوت مادر برای ماندن توجه نکرد و با گفتن میروم باغ تا خانه ات خالی

نباشد. مادر را از اصرار برای ماندن بازداشت. با رفتن او ملیکا گفت:

بگمانم این باغ از باغ تالار هم بزرگتر است.

حلیمه خانم گفت:

آره! من در همین باغ بدنیا آمدم و بزرگ شدم. در کنار آشپزخانه اتاقی بود با یک پستو که حالا خراب شده. اما آن وقتها تابستونها اجاره می دادیم به مسافرای شهری. چند سالی هم پشت سر هم پدر بزرگت با مادر و پدرش میومدن همین جا و سه ماه می موندن. پدر بزرگت وقتی می اومد برای من اسباب شهری می آورد و بیشتر از داداشم با من می جوشید. یادمه سال آخری که اومد یه دوربین با خودش آورده بود تا عکس بگیره و با این کارش هیچی نمونده بود خون و خونریزی راه بندازه.

ملیکا پرسید:

آخه برای چی؟

حلیمه خانم خندید و گفت:

پدرم ننگ می دونست که عکس ما دست غریبه ها باشه و بالاخره نفهمیدم عکسهایی که از من گرفت چه بلایی سرشون اومد. از سال بعد اتاقها فقط به کسانی اجاره داده شد که پسر بچه نداشتند و دیگه هم پدر بزرگت به ده نیومد. شاید سی

سال از این ماجرا گذشته بود که با فوت مادر بزرگت پای پدر بزرگت به ده باز شد و هم او بود که مرا شناخت و با دادن آدرس و نشانی منم او را بیاد آوردم و به مش تقی گفتم که خانه کلاه فرنگی را به او بفروشد. وقتی اتاق خراب شد نه من و نه داداشم هیچکدام همت نکردیم که از نو بناش کنیم.

ملیکا پرسید:

پس این باغ شراکتی است!

حلیمه خانم سر تکان داد و گفت:

نه این سهم من از ارث پدری است. داداشم باغ و زمین ده کوچک را برداشت و اینجا رسید به من، منم بعد از فوت مش تقی بهتر دیدم تا زنده ام ارث مابین بچه هام تقسیم کنم و کردم اما بعد شنیدم که همه در قبال نگهداری زکریا از من، ارث خود را از این باغ به او محول کردند و خود رفتند پی زندگیشان.

ملیکا گفت:

اما مادر جون من بچه ها را خیلی مهربان با شما می بینم و همین یک هفته ای که شما در باغ نبودید، دیدید که همه نگران شما شده بودند.

حلیمه خانم آه کشید اما دیگر صحبتی نکرد. نقل خاطرات گذشته از زبان حلیمه خانم ذهن ملیکا را کشانده بود به عکسی که در دفتر خاطرات پدر بزرگ دیده بود و بلند شد و به اتاق رفت تا آن را آورده به حلیمه خانم نشان دهد. وقتی عکس را برداشت به آن نگاه دقیقی انداخت و سپس لبخند بر لب آورد و هنگامیکه روبروی حلیمه خانم ایستاد عکس را بسوی او گرفت و پرسید:

این عکس را می شناسید؟

حلیمه خانم خوب به عکس نگاه کرد و چون آنرا نشناخت به ملیکا برگرداند و پرسید:

این کیست؟

ملیکا متعجب پرسید:

این عکس شما نیست؟

حلیمه خانم دست دراز کرد و بار دیگر عکس را گرفت و اینبار دقیقتر به عکس نگریست و پرسید:

این منم؟

ملیکا خندید و پرسید:

از من می پرسید؟

حلیمه خانم نگاهش کرد و گفت:

چون من هیچوقت در بچگی عکس نینداختم. مگر آن بار که پدربزرگ عکس گرفت و آن علم شنگه رخ داد. اما این

لباس به چشمم آشناست و آنرا می شناسم.

ملیکا پرسید:

مال کیست؟

و حلیمه خانم بیدرنگ گفت:

مال خودم! آره این عکس باید من باشم. گوشواره ها هم مال من است و هنگامیکه آمنه بدنیا آمد و گوشش را سوراخ

کردم بگوش او کردم. آه ملیکا این عکس کجا بود؟

ملیکا گفت:

پدربزرگ با تعدادی کتاب و دفتر در گاوصندوق گذاشته بود.

حلیمه خانم گفت:

پس باید عکسهای دیگری هم باشد. عکسی دسته جمعی که من و مادرم و مادر او کنار هم ایستاده بودیم. نگاه کن بین

شاید آن عکس هم باشد.

ملیکا گفت:

نه عکس دیگری نبود و من تمام کتابها و دفترها را خوب نگاه کردم.

حلیمه خانم با افسوس گفت:

حیف شد. چقدر خوب میشد اگر آن عکس هم پیدا میشد. اینرا میدی به خودم؟

ملیکا گفت:

مال شماست.

حلیمه خانم عکس را بوید و ملیکا منظور او را نفهمید. بعد شیطنتش گل کرد و پرسید:

راستش را بگو حلیمه خانم آیا بین شما و پدر بزرگم محبتی بود؟

نگاه حلیمه خانم اول گستاخ شد و بعد بیکباره فروکش کرد و با گفتن علاقه های کودکی مثل اسباب بازی می ماند.

امروز عروسک و فردا ماشین. اما چیزی که نظر توست نه! چون پدر بزرگت جوانکی بود سیزده، چهارده ساله و من فقط

هفت یا هشت سالم بود.

ملیکا گفت:

اما عکس بیشتر نشان میدهد.

حلیمه خانم سر فرود آورد و گفت:

من دختر درشتی بودم و بیشتر از سنم نشان میدادم همین

حالا هر کسی مرا ببیند گمان میکند که هشتاد، نود سال سن دارم.

ملیکا تو قابی داری که این عکس را قاب کنم؟ دلم می خواهد بچه ها این عکس را ببینند و بدانند که مادرشان چه بر و

رویی داشته.

ملیکا خندید و گفت:

هنوز هم مادرجون ماشاء الله بر و روی خوبی دارید!

حلیمه خانم از تعریف ملیکا خوشش آمد و گفت:

میدونی چرا از وقتی که دختر کوچکی بودی دلم می خواست عروسم شوی؟

به نگاه ملیکا لبخند زد و گفت:

چون خودم خیلی دوست داشتم که عروس مادربزرگت شوم. نه اینکه فکر کنی عقلم می رسیده نه ، اما از بس

مادربزرگت بهم می گفت تو عروس منی ، تو عروس منی. منم داشتم باور می کردم که راستی راستی عروس اونم ولی

خب نشد. تا اینکه تو شدی نوه ورشوچی و حالا این من بودم که دلم می خواست تو عروسم شوی. یکبار به پدربزرگت

گفتم: چی میشد اگر ملیکا عروسم میشد؟

خندید و گفت: چی میشد اگر شما عروس مادرم میشدید؟ این به اون در! می دونستم پدربزرگت داره شوخی میکنه و

من اگر دلم هم می خواست نمی تونستم عروس این طایفه بشم وقتی هم که تو رو به بهانه فکر کردن راهی تهرون

کردند به بچه ها گفتم اونها ملیکا را بما نمی دن و بدبخت زکریا که باید به پای عشقی ناکام بسوزه. می دونی ملیکا ،

زکریا خیلی تو رو .. چی بگم که نگم بهتره، تکرار مکررات از حوصله ات بیرونه. اما باور کن اگه تو اینجا نبودی و دلش

به بودن تو در ده خوش نبود نمی تونست این ضربه آخری رو تحمل کنه و دیوونه میشد. به داداشم گفتم ضربه پشت

ضربه. بهم خندید و گفت: ناراحت نباش زکریا تازه شونه هاش راحت شده. ما میدونیم که اون هر کاری که برای

پردیس کرد بخاطر پردیس کرد نه بخاطر دل خودش. به من گفته بود که میتونه بدون قلب هم زنی رو خوشبخت بکنه

اما اشتباه میکرد. زن باید بچه داشته باشد تا دلش به خونه و زندگیش گرم باشه اما زکریا از پردیس بچه نمی خواست و

میگفت: من بچه دارم. اونهم یک پسر خوشگل و مو بور مثل مامانش. باور کن که چند بار سرش داد کشیدم و گفتم تو

داری گناه میکنی و این فکرها معصیته. اما میگفت: من کاری به زندگیش ندارم و دلم میخواد خوشبخت بشه اما میدونم

نمیشه. چون بد طوری دلم و سوزونده و اون که اون بالا نشسته خودش شاهده. حالا هم که نه تو خوشبخت شدی و نه اون تونست بدون قلب دختری رو خوشبخت کنه. شاید قسمت این بوده که هر دوتاتون شکستی رو تجربه بکنین و بعد بتونین ...

ملیکا صحبت حلیمه خانم را قطع کرد و گفت:

دیگه نه! من میدونم که دیگه نمی تونم هیچ مردی رو خوشبخت کنم و از همه مردها متنفرم. اگه می بینین با زکریا صحبت میکنم و باهاش احساس غریبی نمی کنم فقط بخاطر احساس دوران کودکی است که گمون دارم هنوز ما همون بچه های کوچکی که بودیم هستیم. دیشب توی باغ ما قایم موشک بازی کردیم و سر بدنبال هم گذاشتیم و دویدیم. من و اون تنها بودیم اما باور کنید نه به چشم یک مرد که می بایست می ترسیدم و از او دوری میکردم. بلکه به چشم یک دوست، یک حامی مثل اون وقتها که می دونستم یک نفر هست که از من پشتیبانی کنه و بهم آسیب نمی رسونه، با خیال راحت تاریکی باغ رو طی کردم. باور کنین مادر جون اون آنقدر خوبه که دلم نیامد با میلاد یا هر مرد دیگه مقایسه اش بکنم و دلم می خواد همونی باقی بمونه که هست.

حلیمه خانم گفت:

می فهمم اما یکبار به حرف من گوش کن و اگه دیدی که صلاحیت همینه که اینجوری ادامه بدی، ادامه بده. من میگم راضی شو یک خطبه محرمیت خونده بشه. فقط همین. بگذار زکریا حرف دلش رو بدون احساس گناه بیرون بریزه. یکماه، دو ماه، سه ماه، بالاخره تا هر وقت که تو بگی. اگه راضی شدی و دلت خواست جشن می گیریم و به همه اعلان می کنیم. اما اگه دلت نخواست ..

ملیکا گفت:

منظورتون اینه که سیغه بشم؟ وای حلیمه خانم می دونین اگه پدرم بفهمه چه بلایی سرم نازل می کنه؟ حلیمه خانم گفت:

راضی کردن پدرت با من. تو فقط اینبار به حرف من گوش کن. باور کن ملیکا من خوشبختی هر دوی شما رو می خوام و می دونی که پام لب گوره و اگه حتم نداشتم که زکریا می تونه خوشبختت بکنه قدم پیش نمی گذاشتم و این کارو ازت نمی خواستم که انجامش بدی. روزهای عمر مثل برق و باد دارن میان و میگذرن. تو تنها و اونم تنها که چی بشه؟ بهت قول میدم اگه بعد از چند ماه ناراضی بودی خودم زکریا رو وادار کنم که فسخش کنه. هرچی بگی هر چی بخوای حاضرم انجامش بدم اما اینبار دیگه دل مادرجون رو نشکن! خب چی میگی برم با پدرت صحبت کنم؟

ملیکا گفت:

می دونم وقتی اسم صیغه برده بشه پدرم چه حالی پیدا میکنه.

حلیمه خانم گفت:

اسم صیغه نمی برم. میگم عقد خوبه؟

ملیکا به چشم به اشک نشسته حلیمه خانم نگاه کرد و گفت:

می دونین که مثل مادر دوستتون دارم ولی..

حلیمه خانم دست ملیکا را گرفت و روی گونه پرچینش گذاشت و گفت:

دیگه ولی و اما نگو. من اگر بدونم که تو مخالفت نمی کنی پیاده هم شده با همین پاهای لنگ راه می افتم میرم دیدن

پدرت. حالا بمن بگو راضی هستی؟

ملیکا گفت:

با همون شرط و شروطی که گفتین باشه!

حلیمه خانم دست به آسمان بلند کرد و گفت:

خدایا شکرت.

حلیمه خانم چنان از پله ها پایین رفت که گویی هرگز پایش به این خوبی نبوده. بدون کوچکترین اظهار ناراحتی وقتی

پایین پله ها رسید رو به بالای پله ها کرد و به ملیکا گفت:

الهی همانطور که دل مرا خوش کردی خدا سفید بخت کند. دارم از شادی بال در می آورم و نمی دانم چکار باید بکنم.

ملیکا گفت:

مادر جون حالا مراقب خودتون باشین.

حلیمه خانم با گفتن مراقبم، از در خارج شد.

ملیکا یقین داشت که او اول بدیدن زکریا می رود تا این خبر را به او بدهد وقتی از گوشه پرده به میدان نگاه کرد بفکر

خود خندید چه حلیمه خانم داشت با شتاب به آنسوی میدان و بسمت تالار میرفت.

ملیکا اندیشید:

کاش آنجا بودم و چهره زکریا را وقتی حلیمه خانم برایش نقل میکرد را میدیدم. حتمی او اول ناباور به مادر زل میزند و

بعد به خنده می گوید مادر، ملیکا با تو شوخی کرده و وقتی حلیمه خانم برایش قسم بخورد، آنوقت موشکاف به

چشمهای مادر زل میزند و میگوید یکبار دیگه بگو که چی گفتی و چه شنیدی؟ آنوقت حلیمه خانم می گوید اول یک

لیوان آب بدستم بده تا بخورم و نفسم جا بیاید بعد برایت تعریف می کنم. آنوقت زکریا به یکی از کارگرها دستور آب

میدهد و بعد خودش روبروی مادر می نشیند و میگوید خب بگو. اما تا حلیمه خانم آب را ننوشد لب باز نمی کند. زکریا

که گمان میکند من خواسته ام سر به سر مادرش بگذارم حرف او را جدی نمیگیرد و بخود امیدواری نمی دهد. حالا

حلیمه خانم آب را نوشیده و به زکریا می گوید بالاخره راضی اش کردم و به چشمان حیرت زده پسرش می خندد و می

گوید او راضی ست اما اگر پدرش راضی باشد. آه زکریا پسرم باورت میشود؟ زکریا روی پا می ایستد و بفکر فرو میرود

و بعد میگوید مادر، ملیکا را من میشناسم.

حتمی شما آنقدر به او التماس کرده اید که مجبور شده بشما دلخوشی بدهد تا دست از سرش بردارید. حلیمه خانم

خشمگین نگاهش میکند و می گوید باور نمی کنی برو از خودش بپرس. او هنوز خانه است. اما اگر رفتی و دیدی که حق

با منست و او سر به سرم گذاشته باید یک مشتلق خوب بمن بدهی. حالا زکریا دارد در تالار راه میرود و از خود میپرسد. برم، نرم، نکند برم و سنگ روی یخ شوم و ملیکا به ریشم بخندد؟ اما اگر مادر راست گفته باشد نباید درنگ کنم و باید بروم سراغ پدرش. آه خدایا چکار کنم؟ حالا حلیمه خانم به او می گوید پس چرا ایستاده ای مرا تماشا میکنی برو و پپرس. تا هم خیال تو راحت شود و هم من بفهمم که چه باید بکنم.

حالا زکریا تصمیمش را می گیرد و عزمش را جزم میکند و می گوید شما بنشین تا من برگردم. حالا دارد از پله ها پایین می آید. یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده، حالا باید از در تالار خارج شود. اما اینکه زکریا نیست!

ملیکا پرده را رها میکند و دست از خیال برمیدارد و بخود می گنجد شاید اصلا زکریا تالار نباشد و حلیمه خانم نشسته تا او برگردد. ملیکا هرگز بیاد نداشت که تا این حد کنجکاو شده و خیال پردازی کرده باشد. وقتی به جمع آوری اثاث خانه مشغول شد ناگهان فکری موزی آزارش داد و بخود گفت:

نکند زکریا موافق نیست و این حلیمه خانم است که می خواهد این ازدواج صورت گیرد. وای که اگر چنین باشد من دیگر نمی توانم بصورت زکریا نگاه کنم و او پیش خود فکر خواهد کرد که حالا نوبت من است که او را مضحکه کنم و به همه بگویم ملیکا میخواست همسرش شود اما من قبول نکردم. ملیکا باید بفهمد که چه بروزگرم آورده. ای خدا چه اشتباه بزرگی مرتکب شدم. ای کاش حلیمه خانم برگردد و من به او بگویم که اشتباه کرده ام.

با شنیدن صدای زنگ خانه، ملیکا بگمان اینکه حلیمه خانم برگشته است در را باز نمود و با گشودن در آپارتمان وقتی زکریا را دید قلبش از ضربان ایستاد و مات و متحیر به او نگریست.

زکریا پرسید:

می توانم داخل شوم؟

ملیکا سر فرود آورد و زکریا با بستن در خانه از پله ها بالا آمد. ملیکا نزدیک شدن او را میدید اما قادر به حرکت نبود.

وقتی زکریا مقابلش ایستاد، پرسید:

تعارفم نمی کنید؟

ملیکا بخود آمد و گفت:

هان! بله بفرمایید.

و از کنار در دور شد. زکریا روی اولین مبل نشست و لحظاتی سکوت میانشان حاکم شد. هر دو گویی برای اولین بار بود

که یکدیگر را میدیدند و از اینکه باهم همکلام شوند خجالت می کشیدند. وقتی صورت زکریا گلگون شد به آرامی لب

باز کرد و پرسید:

می دانید من برای چه اینجا آمده ام؟

ملیکا گفت:

می دانم و متاسفم. باور کنید من بشما حق می دهم که بخواهید تلافی کنید. اما لطفا مرا پیش دیگران خوار و خفیف

نکنید.

زکریا که از صحبت‌های ملیکا سر درنیاورده بود متعجب پرسید:

منظورت چیست؟

ملیکا گفت:

من میدانم که می خواهید تلافی کنید و به همه بگویید که ملیکا حاضر شد همسر من شود اما من قبول نکردم تا بفهمد که..

زکریا نگران پرسید:

من به همه چی میگم؟

ملیکا مایوس و غمزده به چهره زکریا نگریست و پرسید:

مگر نمی خواهید انتقام بگیرید؟

زکریا ناباور از شنیده پرسید:

انتقام بگیرم از کی؟

ملیکا گفت:

از من!

زکریا خندید و پرسید:

چرا باید انتقام بگیرم تو مرا اینطور شناخته ای؟

ملیکا که تا حدودی آرامش پیدا کرده بود پرسید:

پس چرا اینجا آمدید؟

سرخى شرم بار دیگر صورت زکریا را گلگون کرد و سر به زیر انداخت و گفت:

آدم تا صحت گفته های مادر برایم ثابت شود. من آنقدر انتظار کشیده ام و باورهایم به ناباوری رسیده اند که به آسانی

نمی توانم حرفی را قبول کنم. فقط در یک جمله کوتاه بگویید آیا آنچه مادرم گفت حقیقت دارد؟

ملیکا سر فرود آورد و زکریا بی اختیار از روی مبل بلند شد و گفت:

من باید بروم تهران و همین حالا هم اینکار را میکنم. تا پشیمان نشده اید.

زکریا این را گفت و شتابان از پله ها پایین میرفت وقتی در را باز کرد هنگام خارج شدن لحظه ای ایستاد و به ملیکا در

بالای پله ها نگاه کرد و گفت:

قول میدهم پشیمان نشوی!

همان روز زکریا و حلیمه خانم بی خبر راهی تهران شدند و به خانه ورشوچی وارد شدند درحالیکه زکریا چند شاخه گل

برای ژاله هدیه آورده بود. ژاله با دیدن گلها قلبش گواهی خبر خوشی را داد و به بیژن پنهانی گفت:

غلط نکنم اینها برای خواستگاری از ملیکا آمده اند.

بیژن گفت:

اما من فکر میکنم که برای آپارتمان آمده اند. گویا ملیکا در دادن قسط به زکریا تعلل کرده. حالا همه چیز معلوم میشود.

وقتی بیژن و ژاله روبروی حلیمه خانم و زکریا نشستند، بیژن رو به حلیمه خانم پرسید:

چه عجب مادر جان یاد ما کردید؟ باید موضوع مهمی باشد که شما را به شهر پر از دود کشانده!

حلیمه خانم گفت:

همینطور است. یکبار رفتم خانه پدر خدایبامرزتان و درخواستی داشتم که رویم را زمین انداخت. حالا آمده ام خدمت

خودتان تا باردیگر درخواستم را مطرح کنم و امیدوارم که دیگر شما رویم را زمین نمی اندازید.

نگاه ژاله و بیژن درهم گره خورد و هر دو فهمیدند که اصل موضوع چیست.

بیژن گفت:

من خودم مادر جون یاد ندارم که به شما "نه" گفته باشم. چه هنوز هم از ترس ضربه گالش شما می ترسم.

لحن شوخ بیژن حلیمه خانم را جسور کرد و گفت:

هنوز هم گالش به پا دارم و باید بگم آگه بدرخواستم جواب نه بدی نوش جان میکنی.

بیژن خندید و گفت:

اول شما درخواستتون را مطرح کنین آگه جواب نه شنیدین اونوقت تنبیهم کنین!

حلیمه خانم گفت:

اومدم دخترم و ازت پس بگیرم و بدم به پسرم و شما هم نه نباید بگید.

بیژن گفت:

شما می‌گین دخترتون ، پسرتون، من اگه قبول بکنم اشکال شرعی داره!

حلیمه خانم گفت:

خودتون منظور منو خوب فهمیدین و میدونین که ملیکا با دخترام هیچ فرقی نداره.

بیژن گفت:

این و قبول دارم و نه تنها من بلکه یک روستا می دونن که ملیکا چقدر برای شما عزیزه. حالا بفرمایین من چه باید بکنم؟

حلیمه خانم گفت:

شما باید قبول کنین که این دو تا جوون بهم برسن و یه زندگی نو رو شروع کنن.

بیژن گفت:

من آنقدر زکریا را دوست دارم که بدون ترس از گالش هم تاییدش میکنم اما ملیکا...

حلیمه خانم حرف اونو قطع کرد و گفت:

من روضه خوانی ام را برای ملیکا کرده ام و او را راضی کرده ام. منتهی او میگه تا پدرم راضی نباشه بله نمی گم.

ژاله گفت:

پس با این حساب مبارکه!

زکریا خم شد و خواست دست بیژن و ببوسد که او مانع شد و گفت:

تو همیشه برام عزیز بودی چه اونوقت که دامادم نبودى و مثل پسرم دوست داشتم و چه حالا که خیال داری رسمی

پسرم بشی. اما دلم می خواد بدونم که دانیال چی..

ژاله گفت:

با من و تو میمونه.

که زکریا بی اختیار گفت: نه!

بعد از حرکت خود شرمنده شد و گفت:

منو ببخشید اگه اجازه بدین با خودمون زندگی کنه . آخه راستش من هم احساس میکنم که پسر دارم و اگه اون نباشه...

حلیمه خانم گفت:

ما دانیال را به هیچکس نمیدیم. این بچه مایه امید منه و من بخاطر او بیست تا پله رو بالا . پایین می کنم. بیژن رو به ژاله کرد و گفت:

گمون کنم که هوس گالش کردی! باشه مادر چون نوه هم مال خودت. دیگه چی؟

حلیمه خانم گفت:

خواهشم اینه که بیاین با ما بریم تا کار این دو جوون زودتر سرانجام بگیره.

بیژن گفت:

امشب را پیش ما می مانید و فردا صبح همگی راهی می شویم خوب است؟

زکریا گفت:

ممنونیم اما اگه اجازه بفرمایین رفع زحمت می کنیم. امشب در تالار جشن است و من باید آنجا باشم.

حلیمه خانم پرسید:

نمی خواین بگین که چقدر باید مهر بکنیم و بقیه تشریفات.

بیژن گفت:

به همه ما ثابت شده که شما فقط طالب خوشبختی ملیکا هستید و هنوز جوش و خروشی که ماندن ملیکا در ده می زدید

از یادمان نرفته. بقول پدرم ما چرا خود را بده کنیم و هر گلی که میزنید سر دختر خودتون میزنید. من و ژاله حرفی

برای گفتن نداریم.

حلیمه خانم وقتی بلند شد با گوشه چارقش اشکش را پاک کرد و گفت:

انشاء الله زکریا داماد خوبی براتون بشه و من و رو سفید کنه.

هنگام برگشتن به روستا حلیمه خانم گفت:

-خدا حاصل صبرت را داد.

زکریا گفت:

هنوز هم فکر می کنم که دارم خواب می بینم و بیدار نیستم!

حلیمه خانم گفت:

-یادته یک روز وقتی داشتی داشتی گریه می کردی و چرا، چرا می گفتمی بهت گفتم صبر کن ، تحمل کن و به کینه

اجازه نده که تو دلت بشینه! اگه اون روزها دیونگی کرده بودی و به خودت و یا ملیکا آسیب رسونده بودی تا ابد طوق

شیطون رو بگردن آویخته بودی. حالا که خدا خواست و داری می بریش به خونت، رو سفیدم کن تا تنم توی قبر نلرزه و

از کاری که کردم پشیمون نشم.

زکریا گفت:

-با خدا عهد کرده بودم که بدون اینکه وارد زندگیش بشم حمایتش کنم تا لااقل اون خوشبخت زندگی کنه. فکر می

کردم آفتاب می تونه بتابه حتی اگه سایه باهش نباشه!

حلیمه خانم گفت:

-آفتاب و سایه همیشه با هم اند حتی اگه هوا ابری بشه!

ژاله تلفنی آمدن زکریا و مادرش را به ملیکا خبر داد و ماجرا را تعریف کرد و در آخر با گفتن تبریک می گم دل او را

لرزاند. پس از او پدر گوشی را گرفت و با گفتن ملیکا بالاخره یک تصمیم درست تونستی بگیری، موافقت خود را اعلام

کرد و بعد با لحن شوخ گفت:

- من معتقدم که بالاخره حق به حقدار می رسه و تو باور نداشتی!

ملیکا گفت:

- هنوز هم باور ندارم که تصمیم درست گرفته باشم و از آینده بیمناکم.

پدر گفت:

- نگران نباش. زکریا از من که پدرت هستم به تو دلسوزتر خواهد بود. روزی گمان می کردم که از من عاشقتر خدا

موجودی را خلق نکرده، اما امروز با اطمینان می گنم چرا زکریا از من عاشق تره.

ملیکا متعجب پرسید:

- پدر جان ژاله هست و شما.....

پدر با صدا خندید و گفت:

- ژاله می دونه به کسی که دیگه زنده نیست نمی تونه حسودی کنه. امیدوارم تو ارزش این عشق و بفهمی و چون

گوهری گرانبها حفظش کنی.

وقتی میدان ده چراغانی شد و کارت دعوتها پخش شد همه باور کردند که زکریا به آرزوی دیرینش رسید. هیچ کس در

ده نبود که از این خبر خوشود نشده باشد و هر کسی به نوعی خود را در این شادی سهیم کرد.

ملیکا لباسی را که در جشن عروسی آسیه به تن کرده بود بار دیگر پوشید و هنگامیکه دوشادوش زکریا در میان دود

اسپند به سوی سالن خصوصی عقد حرکت می کرد آرام پرسید:

- مطمئنم که دلت می خواهد در همین سالن باشد؟

زکریا گفت:

- آرزویم دارد برآورده می شود چرا مطمئن نباشم؟!

وقتی هر دو در جایگاه و در زیر چتر فرشتگان قرار گرفتند و عاقد خطبه را خواند زکریا نفس در سینه حبس کرده بود

تا جواب ملیکا را بشنود. بار اول، دوم و چون به سوم رسید ان چنان حس خفگی داشت که بی اختیار ایستاد و با شنیدن صدای ملیکا و گفتن بله او، خود را روی سکو رها کرد و به خود گفت:

-آخیش راحت شدم.

شور و شوق مهمانها از یاد آن دو برد که برای اولین بار نیست که ازدواج کرده اند. چه برآستی هم زکریا این بار با صدای قلبش و با ضرب آهنگ نفس اش خوشبختی را احساس می کرد. وقتی درها باز شد و عروس و داماد از پله های مرمرین باغ پایین رفتند تا به مهمانهای نشسته در باغ خوشامد بگویند، زکریا زمزمه کرد:

-ملیکا چیزی از من بخواه.

ملیکا گفت:

-لطفا دستم را آنقدر فشار نده حلقه ام فرو رفته توی گوشت دستم.

زکریا گفت:

-دست خودم نیست. می خواهم به خود ثابت کنم که این من و تو هستیم که داریم از پله ها پایین می رویم.

آن شب آواز زکریا دیگر بوی هجر و بیوفایی نداشت و بر سر میز شام وقتی زکریا به جای قاشق غذا شاخه گل مریم را به سوی دهان ملیکا برد، ملیکا خندید و گفت:

-حالا باور کردم که هیجان زده ای.

زکریا به چشم ملیکا نگاه کرد و گفت:

-به من نگاه کن. دلم می خواهد در دریای آبی چشمانت غرق شوم تا تو باور کنی که زکریا شناگری است که هیچ

تلاشی برای نجات خود نمی کند. ملیکا مرا به خانه ات ببر تا به تو بگویم که برای هر سنگ مرمر چه نامی گذاشته ام.

آخر شب وقتی مهمانها تالار را ترک کردند، زکریا گفت:

-دلم می خواهد دوتایی توی باغ و سالنها گردش کنیم.

حلیمه خانم و دخترها دانیال را با خود بردند تا زکریا از هم صحبتی معبود خود بهره مند شود. وقتی ملیکا به سوی در

حرکت کرد زکریا پرسید:

-کجا می ری؟

ملیکا گفت:

-تشنه ام می رم یک لیوان آب بگیرم.

زکریا خندید و گفت:

-بانوی من شما باید یاد بگیرین فرمون بدین. صبر کن من می رم آب رو میارم.

با رفتن زکریا ملیکا شتابان خود را به جایگاه رساند و روی طاقی که فرشته ها بال گشوده بودند دراز کشید و دو دست

خود را باز کرد بگونه ای که بر بال فرشتگان در حال پرواز است و بیصدا به در سالن چشم دوخت. وقتی زکریا با لیوان

آب وارد شد و ملیکا را ندید، آرام صدا زد ملیکا؟! چون باز هم جوابی نشنید لیوان را روی میز گذاشت و به جستجو

پرداخت. یکبار نگاهش به جایگاه افتاد اما ملیکا را روی بال فرشته ها ندید. به سوی پنجره ای که به سمت باغ باز می

شد حرکت کرد و پشت پرده را دید و با گمان اینکه ملیکا سالن را ترک کرده است با قدمهایی بلند به سوی در می رفت

که ملیکا با صدایی بم گفت:

-گوش کن جوان، با تو هستم.

زکریا از شنیدن صدا به سوی جایگاه نظر انداخت و ملیکا را در حال پرواز بر بال فرشتگان دید. خواست به سوی او

حرکت کند که ملیکا گفت:

-همان جا بمان و یک قدم هم نزدیکتر نشو. اینجا مکان مقدسی است که تا امتحان ندهی حق نزدیک شدن نداری.

زکریا که فهمید ملیکا شیطنتش گل کرده، خندید و گفت:

-هر چه شما بفرمایید سرورم. بگوئید چه امتحانی باید بدهم.

ملیکا گفت:

-اول بگو اسمت چیست و اہل کجایی؟

زکریا گفت:

-نامم زکریاست و اہل دلم!

ملیکا پرسید:

-دلت کو؟

زکریا گفت:

-چند ساعت پیش دادم بہ گرو.

ملیکا گفت:

-مطمئنئی کہ امانت دار است؟ نکند قدر دلت را نشناسد و آسان دادہ باشی؟

زکریا گفت:

-خوشبختانہ او ہنرمند است و فرق بین اصل و بدل را می شناسد.

ملیکا گفت:

-با اینحال می بایستی چشم و گوشت را باز می کردی و بعد قلبت را بہ گرو می دادی!

زکریا گفت:

-فرشتہ من! او آن قدر نیکو خصلت است کہ اگر جانم را ہم بگرو می خواست دریغ نمی کردم.

ملیکا گفت:

-آیا تو عاشقی؟

زکریا گفت:

-دیوانه و هم مجنون و هم عاشق!

ملیکا گفت:

-پس یک قدم پیش بگذار که اینجا خوان عقل رمیدگان است. حال به من بگو، چه چیز موجب عقل رمیدگی تو شد؟

زکریا گفت:

-حسن جمالش . او آنقدر زیباست که با الهه زیبایی برابری می کند. وقتی دیدمش قلبم در سینه لرزید و عقل از سرم

پرید.

ملیکا خنده خود را مهار کرد و پرسید:

-با عقل رمیده چگونه روزگار بسر آوردی؟

گفت:

-چون نامش ورد زبانم بود و با یاد او سر کردم.

ملیکا گفت:

-قدمی بیشتر به جلو بردار. حال بگو چه فرقی است میان تو و قیس؟

زکریا گفت:

-هیچ . تنها نام!

ملیکا پرسید:

-قیس و لیلی ز چه رو شهره آفاق شدند.

گفت:

-بدلیل هجر و ناکامیشان.

ملیکا پرسید:

- باز هم می گویی که با قیس برابری؟

زکریا گفت:

- آری. قیس و لیلی اول معترف به عشق یکدیگر شدند و سپس مبتلا به رنج. و من و معبودم اول مبتلا به رنج شدیم و

سپس معترف به عشق. در وصل هم می توان قیس بود و شهره شد.

ملیکا به خنده گفت:

- جلوتر بیا که یقین کردم واقعا مجنونی.

وقتی زکریا کمکش کرد تا از بال فرشتگان پایین آید، ملیکا گفت:

- داشتم کم کم باور می کردم که از عرش ملکوتم.

زکریا گفت:

- باور کن صورتت با تاجی که به سر داری تو را کاملا شبیه فرشتگان کرده.

ملیکا خندید:

- فرشته ای که از گرسنگی شکمش به قار و قر افتاده. شاید من اولین عروسی باشم که به جای چشیدن شیرینی، شیرین

پلو، مزه تلخ شیره گل را چشیده ام.

زکریا دست ملیکا را گرفت و گفت:

- می شود پاورچین، پاورچین تا آشپزخانه رفت و دور از چشم آشپز غذا دزدید.

وقتی آن دو آرام و آهسته قدم به آشپزخانه گذاشتند کارگران در خواب بودند و زکریا آرام در دیگ را برداشت و با

اشاره به ملیکا گفت:

- از این؟

ملیکا نگاه به درون دیگ کرد و سر تکان داد. زکریا در دیگ را برداشت و این بار ملیکا تایید کرد. وقتی هر دو با

بشقابهایی مملو از غذا آشپزخانه را ترک کردند، ملیکا آرام گفت:

-می بریم خانه!

زکریا چراغ‌ها را خاموش کرد و آن دو دزدانه و بیصدا از تالار خارج شدند. وقتی از در آپارتمان داخل شدند هر دو با

صدای بلند خندیدند، ملیکا گفت:

-عجب نگهبانانی. اگر تالار را دزد بزند، هیچ کس خبردار نمی‌شود.

زکریا گفت:

-چرا اسماعیل چشم گشود و با دیدن من و تو خود را به خواب زد که ما نفهمیم او بیدار است.

اولین درخواست ملیکا بعد از آغاز زندگی زناشویی خواستن ویتترین کوچکی بود برای خانه. زکریا که گمان داشت

گوشش اشتباه شنیده، پرسید:

-ویتترین؟

ملیکا سر فرود آورد و گفت:

-ویتترین، مثل ویتترینی که سیگار فروشها دارند.

زکریا گفت:

-متوجه شدم اما بهتر نیست زینت آلات را در جای امن تری پنهان کنی مثل گاوصندوق؟

ملیکا خندید و گفت:

-برعکس دلم می‌خواهد هر روز آنها را بینم و از دیدنشان روحیه بگیرم.

وقتی زکریا از در خارج می‌شد با خود فکر کرد که همه زنها در مورد به رخ کشیدن زیور آلات با هم یکسانند. وقتی

ویترین به خانه آورده شد و در کنج اتاق جای گرفت، ملیکا پارچه ای مخمل برنگ قرمز کف آن پهن نمود و با چند

چین نامرتب آن را تزئین کرد و سپس به زکریا گفت:

-یا چشمت را ببند یا اینکه از اتاق خارج شو.

زکریا دست دانیال را گرفت و گفت:

-می می ریم آشپزخانه تا مامان با زیور آلتش بازی کند.

با رفتن آنها ملیکا صندوق بدلیجات خود را آورد و شکلاتها و آدامسها را از آن درآورد و با سلیقه خاصی آنها را چید. دو

گل مریم را که یکی خشکیده و دیگری تازه را هم در کنار یکدیگر گذاشت و نگاهی از سر رضایت به ویتترین انداخت و

سپس در آن را بست و با قفلی کوچک و زرین آن را قفل نمود و سپس فریاد زد:

-بیا ببین نگاه کنید.

زکریا، دانیال را به آغوش داشت و هنگامیکه نزدیک ویتترین رسید از دیدن شوکولات و آدامس دهانش از تعجب باز

ماند و رو به ملیکا پرسید:

-اینها را تو نگهداشته ای؟

ملیکا گفت:

-همه! فقط جای چند شوکولات خالی است. آن هم تقصیر آدم خسیسی است که خودش خورد و به من نداد. یا این که

فراموش کرده بود که من چشم به راه هدیه اش هستم. وقتی به یاد آورد که دیگر مجموعه ام ناقص بود اما.....

زکریا سر او را در آغوش گرفت و در حالیکه دچار احساس شده بود گفت:

-مرا ببخش. فکر می کردم که تو می خواهی زیورآلات را به رخ دیگران بکشی در صورتی که تو تمام تنقلات دوران

کودکی را تا بحال حفظ کرده ای. هیچ می دانی اگر می دانستم اینهمه سال.....آه ملیکا چرا هیچ وقت حرف یا حرکتی

نکردی که من بفهمم و.....

ملیکا گفت:

-آن وقت ارزش هدیه ام بیش از هدف و نیت تو مهم می شد. نمی دونی برای یک شکولاتی که به سهو خوردم چقدر

دلم می سوزد.

زکریا گفت:

-به تعداد سالهایی که نبودی و نبودم به تو هدیه خواهم داد تا گنجینه ات کامل شود.

ملیکا قفل را به زکریا نشان داد و گفت:

-نه! این در دیگر باز نمی شود تا گذشته هم چنان برایمان با ارزش و گرانبها باقی بماند.

بعد با لحنی شوخ گفت:

-یک وقت باور نکنی که توانستی با یک شکولات و یا یک آدامس گولم بزنی؟

زکریا گفت:

-هرگز! برداشتن شکولات از روی چهارپایه به من این فکر را القا می کرد که تو هنوز دوست داری که از بقالی دزدکی

خوردنی برداشته و راهی خانه شوی. گرچه در نیت من خوشحال کردن تو بود. اما وقتی با نگاه سردت روبرو می شدم

هیچ وقت، هیچ وقت به فکرم نرسید که شکولاتی بی ارزش جای هدیه را به خود بگیرد که اگر می دانستم در کنار هر

شکولات لااقل یک مریم می گذاشتم.

ملیکا گفت:

-تو ندانسته مرا به گل مریم پیوند دادی. چرا که خودم با نرگس مانوس تر بودم. اما با دیدن گل نمی شد خود را به

تجاهل بزخم که نمی دانم احساس تو چیست.

در نیمه های شب ملیکا بستر را ترک کرد و پاورچین ، پاورچین خود را به حال رساند. خوابش نبرده بود و گویی ضربه

ای مدام بر تارهای مویی ذهنش نواخته می شد. باد که از سوی پنجره باغ به درون می وزید را با نفسی بلند به جان کشید و بدون نور در کنج اتاق نشست. روبرویش اتاقی بود که همسرش راحت و آسوده سر بر بالین گذاشته به خواب خوش فرو رفته بود. ملیکا لحظه ای بر خواب او حسادت کرد و زیر لب زمزمه کرد»

-خوش بحالت. راحت بخواب که پس از رنج و دشواری به آرامش رسیده ای. خوابی! اما مرا بگو که با انتخاب تو هنوز هم از فردا بیمناکم و می ترسم. از یادآوری آن روز که فهمیدم دیگر نه باغی بجا مانده و نه خانه ای که شب در آن بیتوته کنم بر خودم لرزیدم. وای که چه سخت بود دست بر خوان دیگری دراز کردن و سر بر بالشت غیر گذاشتن و به شب بخیر از روی ترحم پاسخ گرفتن. و صبح بی امید را آغاز کردن و با سیلی گونه سرخ نمودن و خود را به چشم دیگران مستغنی نشان دادن. با پدرم گفتن خوبم و راحت، اما تا به صبح چکش بر سر میخ کوبیدن و باز هم حاصل رنج را به باد دادن. باور عشق همسر را با گونه کبود به خود قبولاندن و ساده لوحانه نقش زن قدرتمند را بازی کردن و دم بر نیاوردن. حاصل عشقم چه بود؟ کودکی بی پدر بزرگ کردن! حال قلب مجروح را هدیه به دیگری کردن و بیمناک از چگونگی سر بردن، چگونگی سر کردن، سخن عشق شنیدن اما با تردید قبول کردن. تمام ترس ها و کابوسها را نه به خواب، در بیداری رها کردن و زندگی را از دریچه ای روشن نگاه کردن. سعی من بر این است اما میدانم این ترس، این بحران همه جا با من خواهد بود.

وقتی چراغ حال روشن شد ملیکا سر از زانو برداشت و به زکریا در آستانه اتاق متعجب به او نگاه می کرد نگریست.

زکریا خواب آلود پرسید:

-ملیکا چرا در تاریکی نشسته ای؟ حالت خوب است؟

ملیکا سر فرود آورد و گفت:

-خوابم نمی برد آمدم بیرون.

زکریا مقابلش نشست و به چهره او نگاه کرد و پرسید:

-از چیزی ناراحتی؟ بیماری؟

ملیکا سر تکان داد و گفت:

-خوبم تنها.....

-شاید خواب دیده ای هان؟

-خواب که همیشه می بینم اما بیشتر خوابها یم کابوس است. گاهی خواب می بینم که با دانیال در بیابانی تنها

سرگردانم و پی سر پناهی می گردم. گاهی خود را در هیبت زن گدا می بینم که پسرمد دست دراز کرده و منتظر صدقه ایستاده است. گاهی خواب می بینم که گلدونهای نقره هنگام قلم خاک شده بر زمین می ریزد. گاه می بینم که گوشه اتاق بی حرکت ایستاده ام و میلاد هر چه اسباب دارم درون چادر شبی می پیچد. یک شب هم خواب دیدم که تو دستمو گرفتی و می خوای از روی پل ردم کنی اما یکهو پل شکست و تو دست منو ول کردی و من میون زمین آسمون یکهو از خواب پریدم.

زکریا دستش را گرفت و گفت:

-می فهمم چی میگی. اگه تو توی خواب کابوس می بینی من چی بگم که تو بیداری میدیدم. وقتی تو رفتی که فکر کنی و بعد خبر بدی چندین ماه من روز و شب کابوس می دیدم. و ای کاش فقط خواب میدیدم. چه در بیداری همه خوابهام تعبیر می شد و من میون وهم و یقین هیرون و سرگردون می موندم. میدونی کارم به جایی رسیده بود که تنها مرگ را چاره دردم می دیدم تا اینکه دایی اومد و من را با خودش برد به ده پایین و از من خواست بهش اعتماد کنم. بعد یادم داد که چطوری می تونم امید داشته باشم و توکل بر خدا کنم

ملیکا! من می دونم که باید مدتی بگذره تا بتونم جای میلاد را توی زندگیت بگیرم. میدونم تو هم زمان لازم داری تا اونو فراموش کنی و به من اعتماد کنی. اگه اسمی از پردیس نمی برم برای اینه که از اون کینه به دل ندارم و میدونم رفت که خوشبخت زندگی کنه او مرد بدون قلب را نمی خواست. حق هم داشت!

ملیکا! به من نگاه کن! گرمی دستمو حس کن و به من اعتماد کن تا من بدونم و کابوس که خیال نکنم دیگه جرات بکنه بهت نزدیک بشه.

شوخی زکریا، لبهای ملیکا را به تبسم واداشت و وقتی با کمک دستهای او از زمین بلند شد و نگاهش به دیده همسرش گره خورد پیش خود احساس کرد که به دو چشم آبی ژرف از احساس اعتماد کامل دارد.

داریوش سفارش دو قهوه داد و بعد پشت را به صندلی راست کرد و به چشمان پردیس نگاه کرد و گفت:

-باور کن آنچه در توان داشتم برای میلاد کردم. اما او گویی به او مقروضم و نگاهش طلبکارانه است. ترا خواستم با تو بگویم من دیگر صبرم به سر آمده و نمی توانم تحمل کنم.

پردیس به قهوه ای که روبرویش گذاشته شد چشم دوخت و با گفتن می فهمم. منم دیگه نمی توانم از چارلز توقع داشته باشم که باز هم به میلاد کمک مالی کند. او به دنبال سرمایه چند میلیون دلاری است که ما هیچ کدام چنین سرمایه ای نداریم که در اختیارش قرار دهیم. چند شب پیش بین ما مشاجره شد و او با حالت قهر آپارتمان ما را ترک کرد. من به او گفتم آمدنش به اروپا اشتباه محض بود و می توانست با پولی که از فروش خانه و لوازم آنتیک و نقره ملیکا به دست آورده بود، در همان ایران کارگاه خود را راهاندازی کند و همسر و فرزندش را هم از دست نמידاد. میدانی در جواب من چه گفت؟

گفت: من وقتی تو و آن مردک دهاتی را می دیدم که پولتان از پارو بالا می رفت و در چنان ویلای شیک و لوکسی زندگی می کردید و من و ملیکا مجبور بودیم که از هیچ شروع کنیم به خود گفتم که من چه چیزم کمتر از این مرد دهاتی است؟ من که روزگاری سرآمد همه بودم نمی توانستم ببینم که شاگرد و زیر دست خودم به من فرمان دهد و من اجرا کننده باشم. تصمیم گرفتم برگردم تا داریوش به وعده اش عمل کند و سرمایه کافی در اختیارم قرار دهد. اما از

روزی که آمده ام ناله و فغان راه انداخته و نق ندارم میزند.

داریوش خشمگین فنجانش را روی میز کوبی و گفت:

-من کی به او وعده سرمایه کلان دادم؟ او به من گفت طرحهای ابتکاری دارم و مقداری هم سرمایه که می خواهم آنجا بکار بیندازم چون در مملکت خودمان دیگر کسی قدرت مالی خرید این جواهرات را نخواهد داشت. منم گفتم اگر اینطور است من حاضرم به یکی دو کلکسیونر معرفی ات کنم که کردم. اما میلاد طمع کاره و همین طمع نمی گذاره که.....

پرديس گفت:

-ای کاش فقط همین یک عیب را داشت. او از وقتی که فهمیده ملیکا ازدواج کرده منو مقصر میدونه و میگه اگر تو نیامده بودی و ملیکا و زکریا را تنها نگذاشته بودی، آن دو با هم ازدواج نمی کردند. میلاد اشتباهات خودش را قبول نداره و تنها منو عامل بدبختی و شکستش میدونه.

داریوش بلند شد و پرديس هم از او تبعیت کرد و هنگامی که از کافی شاپ خارج شدند، داریوش گفت:

-بهرحال میلاد باید بفهمد که دیگه حمایت بی حمایت، ما همه بقدر کافی مشکلات داریم و نمی توانیم تمام وقتمونو صرف این کنیم که میلاد را راضی نگهداریم. من پانزده سالم بود که اومدم و به توانایی خودم تکیه کردم. هم درس خواندم و هم کار کردم. اما میلاد.....؟ چی بگم؟ متاسفم که اینطور شد ولی منم مسولیتهایی دارم که نمی تونم از اونها غافل بشم.

پرديس گفت:

-همه ما! اما من مجبورم تا آمدن چارلز صبر کنم و بعد که او آمد از تصمیم ام میلاد را باخبر کنم!

پرديس وقتی در آپارتمان را باز کرد و داخل شد. میلاد را روی کاناپه در خواب دید. وضع نابسامان نشان می داد که او

ساعتهاست که برگشته و از خود پذیرایی کرده و بدون توجه همه چیز را بهم ریخته. پردیس که آپارتمان را برای ورود

چارلز تمیز کرده بود و انتظار این وضع آشفته را نداشت، با آوایی بلند صدا زد:

-این چه وضعی است که ساخته ای؟ میلاد! بلند شو و خودت را جمع کن!

میلاد چشم باز کرد و با دیدن پردیس خواب آلود پرسید:

-برگشتی؟

پردیس با لحن ناراضی گفت:

-نگاه کن چه به روز اینجا آورده ای؟ حالا اگر چارلز برسد گمان می کند من پارتی راه انداخته ام. میدانی که او از این

که من در غایب مهمانی بدهم ناراضی است.

میلاد نگاه سطحی به پیرامون خود انداخت و با بی قیدی گفت:

-چیزی نشده!

پردیس این بار صدایش به فریاد بدل شد و گفت:

-تازه میگی چیزی نشده. این همه بطری خالی نوشابه. این چیپس های روی زمین ریخته. این از وضع میز و آپارتمان

تازه میگی چیزی نشده؟ آه میلاد خواهش می کنم زندگی خودت را نابود کردی، زندگی مرا نابود نکن!

این حرف پردیس آتش درون میلاد را شعله ور کرد و گفت:

-من زندگی ات را نابود می کنم یا تو که باعث شدی کاشانه من ویران شود؟

پردیس به تمسخر گفت:

-این من بودم که اموال همسرم را برداشتم و دزدانه فرار کردم و زن و پسر من را به امان خدا رها کردم! این من بودم که

در خواب اثر انگشت همسرم را زیر برگه وکالت گذاشتم و....

میلاد فریاد کشید:

-خفه شو! من هر چه کردم با این نیت بود که زندگی در خور ملیکا برایش فراهم کنم.

پردیس با صدا خندید و گفت:

-ان هم چه زندگی در خور شایسته ای! ای کاش می بودی و می دیدی وقتی مالک جدید آمده بود و به ملیکا گفته بود که می بایست خانه را تخلیه کند و دیگر صاحب آن باغ و خانه نیست، ملیکا چقدر ضربه دید و از سر بی پناهی چگونه گریه می کرد و دانیال را به خود می فشرد. چرا خودت را گول می زنی که هر چه کردی بخاطر ملیکا و دانیال بوده است؟ تو بیش از آنکه به فکر آنها باشی به خودت فکر کردی. به استاد گوهری که شهادت و جرات نداشت تا شکست را بپذیرد و بار دیگر از صفر شروع کند. تو را غرور بی جای بدبخت و آواره کرد نه من! حالا هم با صراحت می گویم که دیگر حاضر نیستم بیشتر از این سنگینی ات را تحمل کنم و باید خودت به خودت متکی باشی. روی حمایت داریوش و دیگران هم حساب نکن!

میلاذ که غرورش جریحه دار شده بود بلند شد و گفت:

-من میروم اما روزی تلافی خواهم کرد.

با رفتن میلاذ پردیس نفس آسوده ای کشید و به خود گفت:

-چند روز دیگر بر می گردد!

میلاذ با نگاهی سطحی به وضع آشفته اتاقش به یاد ایامی افتاد که با ملیکا زندگی می کرد و او بدون شکایت بی نظمی هایش را نظم می بخشید. آه بلند از سر حسرت کشید و چهره پسرش دانیال پیش چشمش جان گرفت و اشک را بدیده اش آورد و از خود پرسید:

-حالا او مرا فراموش کرده و به زکریا پدر خطاب می کند. آیا اگر تلفن کنم ملیکا اجازه خواهد داد که با پسر صحبت

کنم؟

با این اندیشه پای تلفن نشست تا تماس بگیرد و بعد مایوس گوشی را گذاشت چرا که نمی دانست به کجا باید زنگ بزند. به یاد عمو افتاد و با او تماس گرفت. وقتی تماس برقرار شد از صدای خواب آلود عمو با لحنی عذر خواه گفت:

-عمو جان میلاد هستم . ببخشید که از خواب بیدارتان کردم.

آقای وکیلی از شنیدن صدای میلاد نه تنها خشنود نشد بلکه فکر کرد که دارد در دسری تازه رخ می دهد با گفتن اتفاقی افتاده؟ پاسخ داد.

میلاد گفت:

-می خواستم از پسرم خبر بگیرم . می دانم که ملیکا ازدواج کرده و دیگر نمی بایست از او سراغ بگیرم ولی پسرم دانیال!

عمو با لحن خشک و عاری از محبت گفت:

-چطور شد بعد از اینهمه مدت بفکر پسرت افتادی؟ وقتی می رفتی هیچ فکر کردی که این بچه و مادرش بدون تو چگونه زندگی خواهند کرد؟

میلاد گفت:

-چاره نداشتم.

عمو به تمسخر گفت:

-چاره تو دزدیدن اموال بود و پاره کردن یقه و فحاشی کردن به پدر زنت؟

میلاد که حوصله پاسخگویی نداشت و از بس از همه سرزنش و توبیخ شنیده بود گفت:

-من سوالی پرسیدم و به انتظار جوابم.

عمو هم از او بی حوصله تر پاسخ داد:

-من چه می دانم کجاست و چه می کند!

میلااد پرسید:

-مگر در ده نیستند؟

عمو گفت:

-نه! شاید هم باشند من خبر ندارم.

میلااد خشمگین پرسید:

-مگر می شود شما خبر نداشته باشید؟

عمو باز هم از سر بی حوصلگی گفت:

-من چهارپایه ندارم که بگذارم کنار میدان و مراقب رفت و آمد مردم باشم . از روزی که تو فرار کرده ای، خانه نشین شده ام و دیگر از باغ بیرون نمی روم. روی روبرو شدن با اهالی و طاقت نگاه آنها را ندارم . شهرت و اعتبار و کیلی دود شد و به هوا رفت. اما بگذار نصیحتی کنم. حرفهایم را که نشنیدی و کار خودت را کردی . اقلا این یکی را بشنو و به آن عمل کن! فکر دانیال را از سر بیرون کن و بگذار این بچه خوشبخت شود. او پدری دارد که چون جان شیرین دوستش دارد و نام ننگی هم بدنیاال اسم پدرش نیست . تو هم زندگی ات را بکن . همسر اختیار کن و سعادت مند زندگی کن!

وقتی تماس قطع شد عمو اشکی را که در چشمش حلقه بسته بود را فرو ریخت و زیر لب زمزمه کرد مرا ببخش، برای آینده همه تان اینطور بهتر بود!

روزی که کارگران ساختمانی نزدیک رودخانه مشغول به کار شدند، زکریا به کار آنها از پنجره نظر داشت اما روی سخنش با ملیکا بود:

-کار را رها کن و بیا به کار کارگرها نگاه کن.

وقتی ملیکا کنار پنجره ایستاد ، زکریا گفت :

-به دستهایشان نگاه کن! بی تابی انگشتها را می بینی؟ و امید که سرپا نگهشان داشته. فکر می کنم وسوسه آنها بیش از من و توست . آجری روی آجر دیگر، ستونی در کنار ستون دیگر. ترس از تراز نبودن دیوار در نگاهشان پیداست و در آخر یک کلام ساده اما پرمعنا بر همه ترسها و تردیدها پایان می دهد. جمله خسته نباشی، تراز است! قامت خسته و خمیده راست گردد و چقدر هم مزه می دهد جای نوشیدن در آخر کار و نگاه کردن به آنچه که خود ساخته و بنا کرده ای، اما من در حسرت یک نگاه، یک کلام، تا صبح با خاک و آجر و سیمان گفتگو کردم. اما شوقم به فرداها بود، به تابستان که بیایی و من در نگاهت در لبخندت رخت حسرت را از تن بیرون کنم . داداش ذبیح می گفت بسه! صادق هم گاهی از سر شوخی می گفت: فرهاد کوه کن شده، خانه ساز! طعنه ها و گوشه کنایه ها را شنیدن و لب فرو بستن و به یاس اجازه جولان ندادن. با این که همیشه چمبرک زده در کنار امید نشسته بیدار بود که اگر او خوابش برد خوش رقصی آغاز کند. کف دستانم قاچ خورده بود و سرانگشتانم می سوخت. خون جاری شده هر بندم را به خاک مرحم می کردم و به ترس و یاس می گفتم شما نمی فهمید، شما نمی دانید او آن قدر باهوش است که دفتر نخوانده همه چیز را می فهمد. اگر بیاید و ببیند که برایش چه کرده و چه ساخته ام قلبش از مهر در سینه می طپد و نگاهش خواهد گفت: خسته نباشی، چقدر زیباست . این مال من است؟ و من به او خواهم گفت:بله! همه، همه ، هر چه چرا که وعده داده بودم ساختم. حالا تنها مانده کلید که تقدیمت کنم . دایی بود که گفت سیب باغ ترا پنجه دیوی ربود. صادق از ضربه چکش بسر می ترسید و ذبیح از دفن شدن در باغچه، مادر از غرق شدن، خواهران از پرت شدن. اما هیچ کس نفهمید که من آن شب در پشت در خانه تان زیر آن درخت برگ داده به باد همه را با هم تجربه کردم و سرم را که مثل کوه سنگین بود تا به ده رسیدم چند بار به آجر، به درخت کوییدم. داداش علی می گفت به بیراهه رفتی برگرد و راه درست را انتخاب کن! فراموش کن! چیزی که فراوان است زن! دایی زیر لب می خندید و پنهان از چشم علی سر تکان می داد و

مادر با گوشه چارقش اشک چشمشو پاک می کرد و آه می کشید. دایی زیر گوشم گفت: میای بریم؟ پاشدم و گفتم بریم! توی ده پایین هیچ خبری نبود. کسی اگه به کسی می رسید می گفت سلام و زود رد می شد. خونه دایی! راستی تو تا حالا خونه دایی رفتی؟

ملیکا سر تکان داد به نشانه نه و زکریا گفت:

-دیدنی است . هیچی ندارد!

ملیکا پرسید:

-چون هیچی ندارد دیدنی است؟

زکریا گفت:

-چون هیچی تجملی ندارد دیدنی است! باید یه روز بریم تا اونجا رو از نزدیک ببینی . یک گلیم و یه دست رختخواب و

یه چراغ خوراک پزی. بالشت های زیر سر روز که می شه پشتی می شن. یک زندگی ساده و بی ریا!

ملیکا پرسید:

-چرا اون همسر نداره؟

زکریا گفت:

-داشت. اما من ندیدم . خیلی سال پیش، پیش از تولد صادق و من! گویا همسرش حامله بوده و موقع وضع حمل سر زارفته و دیگه دایی هم.....

ملیکا گفت:

-چه باوفا!

زکریا خندید و به شیطنت گفت:

-این خصلت همه ماست. وقتی دلمون برای کسی بلرزه دیگه کار تمومه!

ملیکا هم به شیطنت گفت:

-اما تو وفادار نبودی!

زکریا نگاهش کرد و برق شیطنت و توی چشمهای دریایی دید و گفت:

-حق با توست. اما وفاداری از چشم دایی باختن زندگی نیست. چه عمر وقتی بخواهی کوتاه شود قد می کشد. او به من گفت: بایست! و آنچه اتفاق افتاده را بپذیر. دل اگر شکست با چسب امید ترمیمش کن. من به تو قول میدم که اون برمی گرده.

حرف های دایی مخصوصا حرف آخرش، سر پام کرد و راه افتادم. بعد با اون زن روبرو شدم. زنی که چشماش مثل روز من تاریک بود. وقتی با صداقت کلامش اسرار مگوی زندگیش و با من گفت به خودم گفتم می شه دو تا قلب شکسته رو کنار هم گذاشت و یکی کرد. بهش گفتم من مردی هستم فاقد قلب. اما یه جایی تو وجودم هست که معنی احساس و قبول داره. خوشبخت می کنم تا کمتر از یادآوری گذشته آه بکشی. ولی وقتی فهمیدم که اون با تو نسبت داره، خیالهای مسموم همه فکر و ذهنم رو پر کرد. اول خیال کردم که این کار نقشه است و تو اون رو کشیدی تا جبران بیوفایی کرده باشی. بعد فکر کردم که بهترین زمان برای گرفتن انتقام از مردی رسیده که سیب باغمو دزدید و برد. اما بعد وقتی دیدم تو دلش هیچی نیست و فقط عاشق تجمل و ریخت و پاشه، باور کردم که سرنوشت داره بازی درمی اره.

ملیکا پرسید:

-تو عمل پردیس رو راحت قبول کردی و.....

زکریا پرسید:

-چرا نکشتمش و انتقام نگرفتم؟

ملیکا خندید و پرسید:

-تو و انتقام؟ تو و آدم کشی؟

زکریا گفت:

-هیچ کس جانی به دنیا نمی آد. قتل هم در یک لحظه بی خبری رخ میده اما من آمادگی شو داشتم.

زکریا به نگاه متعجب و ناباور ملیکا خندید و گفت:

-باور کن راست می گم. چون اون تنها عیبی که داشت این بود که تو خواب حرف می زد و هر چی رو که پنهون کرده بود تو خواب می گفت. بعد از تلفن آخر میلاد، یکباره اوت تغییر روحیه داد. غالبا ساکت بود و فکر می کرد. تا این که یک شب تو خواب وقتی چند بار اسم چارلز و تکرار کرد و بعدش هم گفت دارم می آم. فهمیدم که تصمیم گرفته بره و با اون زندگی کنه. به خودم گفتم همه چی براش کهنه و بیروح شده. خواستم امتحانش بکنم، پرسیدم: تو دلت نمی خواد مثل ملیکا مادر بشی؟ رنگ از صورتش پرید و بدون تفکر گفت: دلم نمی خواد یک بچه دیگه مثل دانیال بدبخت بشه. من سکوت کردم چه حرف دلشو گفته بود و تکلیف من را هم روشن کرده بود. هر کی می پرسید سفرت چند ماهه است؟ با بی حوصلگی می گفت: معلوم نیست. شاید تنها خودم بودم که می دونستم وقتی بره دیگه بازگشتی نیست. ملیکا رنجیده خاطر گفت:

-تو نباید می گذاشتی که بره. شاید اگر می موند چارلز رو فراموش می کرد و راست راستی خوشبخت می شدین.

زکریا عمیق به ملیکا نگریست و گفت:

-اون وقت آیا واژه پاکی، پاکی بود؟ تو فکر می کنی که من با همه عشقم به تو اگر قدر سوزنی از عشق میلاد در قلبت باقی بود پیش میومدم؟ نفرت اسیدی بود که عشق و سوزوند و از بین برد. اون روز وقتی دستهای رو روی سر دانیال گرفته بودی و فکر می کردی که با یک بچه بی پدر چیکار کنی، شعله نفرت مثل آتیش جهنم از چشمت زبانه می کشید. وکیلی ترسید و در رفت. پدرت سوخت و دم نزد. به منم وقتی که رو کردی و گفتمی همه تون مثل همین، آتیش پاشیدی. بعد وقتی به آسیه گفته بودی که دلم می خواد با قلم روی پوست تنش حک کنم شیطان، وقتی به پردیس بدون ملاحظه گفته بودی، روزی که بشنوی اون مرده به عزایش رخت قرمز می پوشی، وقتی به وکیلی گفته بودی اگر فقط

یکبار دیگه چشمم به چشمش بیفته با همین دستهام خفه اش می کنم. وقتی به مادرم گفته بودی مادر جون بر اش روزی صد بار آرزوی مرگ می کنم . به خودم گفتم جای عفو و اغماض دیگه نمونده .

ملیکا دلم آرام است و وجدانم راحت. هیچ چیز نمی تواند مرا به لبخند سرنوشت بدبین کند و طعم شیرین سیب را به کامم گش کند . من غذایم را امروز می برم با آنها می خورم . می خواهم به خاک و سیمان و آجر بگویم که پیروز شده ام . بعد دو رکعت نماز عشق بخوانم که مادر هم خاطرش آسوده شود که خانه کوچکش را فرزندش از سر عشق به او بنا کرده است .

زکریا وقتی چشم از باغ گرفت به ملیکا شوخ نگریست و گفت:

باور نمی کنم که مرا با تو

پیوستنی چنین باشد

نگه آن دو چشم شورافکن

سوی من گرم و دلنشین باشد

بیگمان زان جهان رویایی

زهره بر من فکنده دیده عشق

می نویسم بر روی دفتر خویش

"جاودان باشی ای سپیده عشق"

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتيا»

www.98iA.Com

